بهین گلشن آرای کن فکان نگین فرما تخته گل و ریحان غنچه

بهار دانش

در مطبع نامی منشی نولکشور زینت تحسین [illegible]

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم وفن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے علیحدہ وجود ہیں اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب مثنویات قصص نثر ونظم فارسی دارو و ذیل میں درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ مطبع سے قدر دانوں آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو ۔

قصص نثر درسی وغیرہ فارسی

شبستان عشرت ۔ معروف بعجیب القصص نادر فسانہ بعبارت رنگین مانند بہار دانش ہے مصنفہ منشی نجت سنگھ ۔

نگار دانش ۔ لب لباب عیار دانش کمال عمدہ انتخاب ہے ۔

عیار دانش مصنفہ شیخ ابو الفضل علامی بن شیخ مبارک ۔

انوار سہیلی محشی ۔ اسکے مضامین پر عمل کرنا نادانونکو دانا بناتا ہے سراپا انسانیت کا جامہ پہناتا ہے مصنفہ ملا حسین واعظ ۔

مفرح القلوب ۔ گیتک و سنک کا قصہ ترجمہ ہندی کتاب ہیتوپدیس ۔

بہار دانش ۔ کلان واضح خوشخط صاف چھاپ صحیح مصنفہ منشی شیخ عنایت اللہ ۔

قصص نظم درسی وغیرہ فارسی

خسرو نامہ یعنے مثنوی خسرو وگل بہت نادر مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ شاہانہ ہے مگر بباطن حقیقت روح وجان کا اعلان ہے از جلوۂ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار ۔

مثنوی مخزن اسرار ۔ مصنفہ مولانا نظامی گنجوی ۔

مثنوی لیلی مجنون ۔ مصنفہ

مثنوی خسرو شیرین مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

مثنوی ہفت پیکر ۔ ،، ،،

سکندر نامہ بری کلان ۔ مشہور درسی کتاب قصہ ملک گیری سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی ۔

ایضاً جلی قلم مانند قلم متوسط قطعہ نہایت خوشخط محشی مع فرہنگ ۔

سکندر نامہ بحری ۔ ،،

شرح سکندر نامہ بری ۔ موسوم بنتیجۃ الشرح مشہور بشرح علماے کلکتہ بہت نادر شرح ہے جو بموجب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق آراے ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی بدر علی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جونپوری ۔

ایضاً ۔ مصنفہ محمد نصیر الدین شاہ امیر سلطان صفیانی

ایضاً مشہور بشرح گلوی جو پنجاب میں بہت رائج ہے مصنفہ محمد گلوی ۔

مثنوی تحفۃ الاحرار ۔ مصنفہ عبد الرحمن جامی ۔

مثنوی یوسف زلیخا ۔ ،، ،،

ایضاً ۔ سہ مصرعہ بغیر تشکیل ،، ،،

شرح یوسف زلیخاے جامی مصنفہ مولوی محمد شاہ ۔

مثنوی یوسف زلیخاے ناظم ہروی بجواب یوسف زلیخاے جامی

بہمین گلشن آرائی کن فکر رنگینی فرما تختۂ گل و ریحان غنچہ

بہار دانش

در مطبع نامی منشی نولکشور زیب رخند سیمین گردید با حسن جمال شد

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و پیرایهٔ صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوند خرد بخش سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد
و تکوین است که بر لطایف ابداع و صنایع اختراع قدرت کامله‌اش از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید
بر وحدانیت ذات برحق و یگانگی مطلقش زبان اقرار برگشاده سخن سنجان بیدار درون از روشنی وصفش ره سپید
جاوید است و ضمیر صافی گهران صفوت آئین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی ماه و خورشید ای پیرایه پیرای
رنگین بزم آفرینش باین رنگ نقوش رنگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرتت که بر صفحهٔ ظهور نگارد و این گونه اشکال
مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت والایت که در جلوهٔ نمود آرد **نظم** تو نگاری
ز خاک صورت پاک ٭ تو توانیش باز کردن خاک ٭ تو دهی و تو آری از دل سنگ ٭ آتش لعل و لعل آتش رنگ ٭
همه از صنع تو مکان و مکین ٭ همه در امر تو زمان و زمین ٭ اندیشهٔ اعجاز پیشه دقیقه سنجان قضا و قدر از دید و شناخت لطایف
صنعتت سرمایهٔ حیرت بخردی نیندوخته که توان گفت و خرد عقده کشای ارباب فضل و هنر از دریافت کیفیت شرایف صفاتت
چنان گرهی بر زبان نینداخته که شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی تمیزی در مقامی که چشم همه بین عقل همه دان مقدسان
ملأ اعلی از ادراک کماهی حقیقت و شناسائی آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه رس
والا گهران عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گراید ما پاشکستگان زاویهٔ حدوث و امکان را با این
پستی پایه چه یارا که خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و ما پیروان توهم و خیال ناقص را با چنین هستی فرومایه
چه مقدار که تیر دو فکر و تکاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش بر زبان بریم چون بر سالکان مسلک بخردی پیدا است و
صورت روشن اینمعنی محتاج بفروغ حجت نیست که سخن آفرین والا حضرت را کنه ناقص انسان بنیاد [illegible] چون [illegible] سا
بسخن نتواند ستود و [illegible] آفریده ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار وهم و اندازهٔ گمان نتواند پیمود لهذا [illegible] اندیشه را از طی

مسافت این وادی پر آفت باز نوشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سفید رحمت یعنی نعت والاتربت سرسبز دارد و خنده
خطاب آیهٔ کریمهٔ لولاک لما خلقت الافلاک منبطر هفت طبقهٔ حدیقهٔ کائنات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز
جاوید گشته و منشور لامع النور رسالت در دیوان کدهٔ قضا و قدر بنام نامی آن صاحب فضیلت اول ما خلق الله نوری پرتو صفا پذیرفته
آب و رنگی تازه و زینتی بی اندازه می دهد زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز نظامش جبین اندیشه اعجاز
پیشگان را مشرق ستان خورشید معانی ساخته و خهی جوهر عرض وجود که پرتو بیان متینش بر اثبات شرافت کلام قدسی
دلیلی ست روشن و سرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ سراغ بر شاهراه علم الیقین پیش رو گذاشته اگرنه از ارشاد الهی
بر خود ببالد میشاید و خط خامه ام اگر سر خط آفتاب گردد می باید زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی بر زبان دارم که دارای
عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین و الاحضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش
را مطلع دیوان ایجاد و ذات مستغنی الصفاتش را مقطع قصیدهٔ ارشاد ساخته **نظم** وصف او بوح بر زبان دارد
یاد او آب در دهان دارد + یافته در حق بدو تعظیم + خلق او را خدای خواند عظیم + وصف خلق کسی که قرآن ست +
خلق را وصف او چه امکان ست + اکنون که قلم فیض الکتاب ببرکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند نخشکر
بر راست مزگی علم گردیده و بهمین دستاویز این ستایش اندیشه تاب بسان تیر چرخ انگشت نمای اهل قلم گشته بر آن سزا
که تحریر دیباچهٔ این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور به **بهار دانش** موسومش ساخته و در آغاز سال
هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته آوازهٔ سخن تازه را آویزهٔ گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر
چهره کشای پیکر این تحریر کیفیت مهرورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزادهٔ والا مقدار جاندار سلطان و جمیم
و چراغ دودهٔ دولت و عصمت بهرور بانو و حکایات حسب حال این هر دو مهر پیشه وفا اندیشه است که تفصیل رقم زدهٔ کلک معنی نگار
فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار صور خیال حجله پیرا از معانی بکر جلوه
عرائس فکر انجمن آرای سخنان نو آئین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مزاجدان سخن
عنایت الله که سخن را با او دوستی جانیست و معانی را با طبعش پیوند روحانی گشته بنده را نیز بجاده اتحاد و نمک پروردهٔ حسن اعتقاد
خاک راه آل محمد صالح که بآن پاک گوهر نسبت هم گوهری و شاگردی دارد در تصویر نمودار ی از کیفیت و کمیت این
بدین صورت معانی طراز گردیده شمه از لطف عبارات این نوشته حدیقهٔ فکر که مراتب محسنات معانی بلند مهر آمیز
و مضامین برجستهٔ عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش از پایهٔ توصیف خرد بالغ رس افزون است و شاهد و صفش
از مشاطگی نظم و نثر و حلیهٔ استعارهٔ استعاره و تشبیه مستغنی بفهم ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله چه گلشنی است

بهار آفرین که در جنب ضیای از هار زهره سیمای معانیش چراغان نور افروز گلشن سپهر بی‌تاب نماید و اعجاز نمایی
بدایع و صنایع لاله زار سهیل آثار صفا بینش در تحت تصرف خرد والا و اندیشهٔ آسمان پیما نمی‌آید الفاظش بچهره افروزی
معانی مانند قصیدهٔ مرصع کهکشان شمسان کان بدخشان شکسته و عباراتش بشگفته رویی فیض مانند گلزار ارم
گوهر نظر اهل بصیرت افزوده بسکه معانیش والاست تعریفش از گرانسنگی قدر و مقدار تن بمیزان بیان نمی‌دهد و بسکه
سخنش بلندست توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصلهٔ تحریر نمی‌گنجد از فیض روانی عبارات
بر صفحهٔ سیگون کاغذ بسان طاؤسان چتر زده بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و سبزان مضمونش که رشک افزای چمن فردوس
بحسن ادا مستان بادهٔ سخن را جان داده و دل برده بیاض صفحاتش از غایت صفا پرورمی چون دیبای نقره باف صبح
از تاب آفتاب معنی چهره برافروخته و سواد عنبر آمود سلاسل سطورش بدان پنداری که طرهٔ مشکبار مهوشان بر عارض
سیمین تسخیر آفتاب پرداخته بین السطورش که نهر سیت آبالب زآب زندگانی از حلقهای سوج الفاظ دامی برای صید
شهباز نظر تفرجیان گسترده و سنبل پرپیچ و تاب حروفش که از هر دو طرف سایه بران انداخته معاینهٔ طرهای عنبرین در آینهٔ عارض
پرتو وقوع افگنده تو گویی سیه مستان بادهٔ حسن برکنارش خفته اند یا سکر و جان صبح نفس مانند مسیح بر چشمهٔ آفتاب جا گرفته
بی شایبهٔ تکلف این نسخه جامع فنون محبوبی و این مجموعهٔ شرایف حسن و خوبی کارنامهٔ آگهیست که شمار محسنات آن تکلف
محض سنت همانا چمن پیرای این گلشن فیض بی توقع مزد و منت باندیشهٔ تحصیل تحسین و آفرین که ستوده ترین متاع کارخانهٔ
همت است در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و حلاوت مضمون طبع افزای طبع اهل دانش و
بینش است سبز کرده بر سالکان مسلک دانش واقف نموده

نظم

حروفش چهره آرای گلستان + سطورش رونمای
سنبلستان + قصید نازک و انداز رنگین + شده چون تختهٔ گل نزهت آگین + پی تحریر او دست سخنور + کند چون
راه روش مسطر + چنان جوشد زکاغذ آب حیوان + که گردد تار مسطر رشتهٔ جان + ثنای آب و تابش هر که گوید + زبان از چشمهٔ
خورشید شوید + بود از فیض معنیهای سیراب + روان در جدول اوراق او آب + صفا از بسکه چون آئینه گزید + بلطفش صورت
معنی توان دید + چو لفظ و معنیش آرم بخاطر + همان معنی بوصفش بندم آخر + چو تحریر سوادش کار من شد + همه مغز قلم مغز
سخن شد + دلم از افسان گل او صفا رچیده + که کلکم نخلبند فیض گردید + هر چند این سفال ریزهای بمقدار و خزف پارهای ناهموار شایستگی
نیست که با چنین جواهر آبدار معنی همسلک گردد و در انجمن گوهر افروزی بران معنی نزد ان معدوم نشینند اما چون گلستان را
از خار بند گریز نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشکاری آن مسند آرایان دیوان گرایند و برنگ سبزهٔ پامال
آن تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش که برنگ رنگین اوراق سفینهٔ گل شیرازه

شیرازهٔ جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و طرهٔ سنبلستان خلد بیشایه بفیض قبول خاص و عام کوکبهٔ ارم تجلی
معنی و آیینه نمای صور مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ و بهار نظر پاک سرشتان گردد و سوادش مانند سیاهی
مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشندلی بلیلة القدر زکوة فیض دهد **نظم** اندرین نامهٔ نشاط افزا
که بود فیض بخش اهل صفا ٭ قلم نکته سنج کرده رقم ٭ داستان محبت دو صنم ٭ حرف حرفش دلیل اشواق ست ٭
نسخهٔ سرنوشت عشاق است ٭ لفظ لفظ رنگینش تازه و رنگین ٭ چون گل نو بهار و صورت چین ٭ از سوادش که هست
نور افشان ٭ یاد روشن سواد هندستان ٭ بسم الله الرحمن الرحیم ٭ پیرایهٔ دیباچهٔ سخن حمد حکیمی ست که ملک سخن
را بوساطت تیغ ناطقه مسخر معشر بشر گردانیده و خطبهٔ خلافت را بنام نامیش بلند آوازگی داده و تیغ زبان را بجواهر
بیان آراسته مقالید اقالیم سخنوری در قبضهٔ اقتدارش ودیعت نهاده مصرع حکیمی سخن بر زبان آفرین ٭ و بهین
نتیجهٔ نطق نعت مرسلیست که روح الله بسان روح الامین تمنای جناب بوسی جلالش بر چرخ چارمین در تک و تاز
و موسی مانند موی پیچه بگلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز مصرع ختم رسل خاتم پیغمبران ٭ پس از تحمید صانع بی آلت
و نعت صدر آرای بزم رسالت کاملترین کلام مدح سایهٔ سبحان صاحبقران زمانست که خاک آستانش از بس بوسهای
خواقین چون صحن سپهر مجدر گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روزی مقدر آمده فغفور چین و
خاقان ختن از خرمن نوالش خوشه چین و تمام نامیش را با ناصیهٔ مهر همان نسبت که نقش را با نگین از رشک
رایحهٔ خلق کریمش خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته و از بیم باد تیغش عدو چون آب در زیر جوشن در نشسته از پاس
شحنهٔ انصافش گرگ بیشه پیشهٔ شبان گزیده و از بیم صهیل سمندش شیر در صحرا چون رمه از گرگ رمیده سید السلاطین
زمان شهاب الدین محمد ثانی صاحبقران شاهجهان بادشاه غازی گیتی ستان گورگان **بیت** وارث ملک سلیمان
ملک حیدر دل ٭ که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر ٭ **کیفیت انشای تصنیف این نسخهٔ** **مصرع** خرد
که ریاحین چمنستان معنی را بهار طراوت افزاست بر ضمیر مهر نشان و خاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ
فضل و هنر و سخن پردازان والاگهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت و انبساط که از آثار انقلاب
کرم خسرو انجم سطح خاک چون جهت افلاک سبز بود و صحن چمن از بس نسرین و نسترن رشک اغرای پروین در پی تکلیف
از دوستان موافق چون گلهای بوستان مرافق بسیر صحرا کشیدم دیدم که ساقی سحاب بآیین همت اللبان لطف سرشار
بجام سبز بختان روزگار سبزه دل و کشته و زمین با این همه وقار از سرخوشی نشهٔ آب بکردار تنک ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته
رشتهٔ ربیع گوناگون نقش بدیع بر الواح اغصان نگاشته و منشی قدرت نگار قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین

نوشته مشاطهٔ صبا عروسان باغ را بهر شگفت کرده و سبزان چمن عقیقین جام لاله باده شبنم خورده نسیم بهاری چون مشاطه
از نافهٔ گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزگان نبات بحسن دلگشائی و جمال جهان آرائی گرد از خوبان خلخ و
لعبتان نوشاد برده آب رودبار بر روی سبزهٔ مینا کار در چشم تماشائی چون کهکشان بر فلک نموده رنگ آمیز ربیع در
بزم رنگین ریاض از شاخ سنبل و برگ لاله و گل مشک با شنجرف سوده مرغان نوا سنج از زمردین لوح چمن بسان اطفال
دبستان ابجد نشاط از بر کرده بلبل از تماشای حسن شاهد لعلین قبای گل در بوستان بهزار دستان غلغله آورده و ساقی
روزگار از بادهٔ مروق خمخانهٔ بهار خرابات نشینان این دیر خراب را راح مهر مغمی داده و سبزه بطرز از هبوب نسیم و اهتزاز هوا بسان
دریا موج زن گشته و دهان گور و گوزن از نشاک سنبل و شاخ ضیمران چون نافهٔ آهو مشک آگین گردیده و لبهای غزالان
از برگ ارغوان و شقائق نعمان مانند دهان طوطی لب سبز شده نظم کشیده بر سر هر کوهساری ❊ زمرد گون بساط
مرغزاری ❊ ز جرم کوه تا میدان غبرا ❊ کشیده خط گل طغرا بطغرا ❊ بطرف هر چمن سرو چمانه ❊ بهر جوئی شده آبی روانه ❊
گل از هر منظری نظاره کرده ❊ قبای سبز را صد پاره کرده ❊ نمکریزی سبزان بهار و شکر آمیزی رامشگران چمن زار و ترانهٔ
آب رودبار و قهقههٔ تدروان خوش رفتار و پویهای کبک غزالان مینا شیم و صنیاگری طاوسان مرصع دم در طبیعت تماشاگر
هنگامهٔ صنعت جوئی بدانگونه سازی شد که دل از نارسائی روزگار غنچه کردار در گرد انقباض بود بسان گل شگفت و
ساتگین خاطر لبریز بادهٔ نشاط گشت و بسکه هوای طرب انگیز آن گلزمین مینو آئین دامان دل کشید صحبت عشرت
اتفاق افتاد و انجمن بی آلایش اغیار چون خلوت آئینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از تماشائیان صورت پرست
بلبل آسا شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله بادهٔ ذوق می پیمودند و گاهی از تماشای عارض سمن
و عذار نسترن حظ وافی و کافی می ربودند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت پی بکمال صانع برده و از
حسن نقش نیروی کلک نقاش شناخته چون صفا مشربان از خمخانهٔ وحدت در و آشام حقیقت گشتند و از نغمه جوانی
ترنم سرایان چمن بگرد از صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر همه باندازهٔ حال و رتبهٔ همت خویش از نظارهٔ جمال
آن عروسان رنگین ادا عیش و ناز پروران مهد ربیع مست جام شوق شده به تکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز
نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی بجو می انداختند در آن اثنا چنین جمال
برهمن پسری با حسن دلاویز و جمال مهر انگیز که تبان آذری در محراب ابروانش سجده آرزو میکردند و زاهدان از
عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار بستن تمنا می داشتند بدیع خوانان چمن برگ گل رخسارش مشتق زمزمه ساز و سوسن ده زبان
بر طرهٔ کافرکیشش شیفته ثنا پرداز بر عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چون دود بهم پیچیده و از رشک چهرهٔ ماه فرش

خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطیده پنجهٔ دستش که بحسن و لطافت آفتاب را ید بیضای نمود چون پنجهٔ مرجان از حنا
رنگین در شسته و دندان گوهر مثالش که از حسرت آن آب بر روی گوهر خشک میشد و لب لعل همانا در شفق عقد پروین آثار خرد
بر ناصیهٔ شگفته اش چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت پر معنیش بسان نور از آفتاب پدیدار رخسار نازکش نهالی
در چمن دلبری رسته و رخش چهارده ماهی بهفت آب چشمهٔ مهر شسته **نظم** سر دفتر آیت نکوئی ✤ شاهنشه ملک خوبروئی
رشک رخ ماه آسمانی ✤ رنج دل سرو بوستانی ✤ جادو روشنی بدل ربودن ✤ ریحان نفسی بعطر سودن ✤ خوش خرامی که
حسن رفتارش یاد از تدرو کوهسار میداد و هنگام قیام هزاران بند انفعال بر قامت سرو آزاد می نهاد با صد جلوهٔ ناز
کرشمه سنج و طناز خرامان خرامان در رسید چون بپایه هوش از دماغ ما برفت چون بنشست فغان از نهاد ما برخاست همنشینان و صحبت
که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه یکبار بنام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را بنظارهٔ گلعذار آن
نونهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته چون هاله گرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا سر چشمهٔ حیات باز کرده
لآلی دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد بیتی سخنان دلاویز آئین قاعده دانان خرد پرور و رمز شناسان
دانش گستر سر کرده گفت که اینهمه شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین بودن و مشغول تماشای حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از
آئین بخردی بغایت بعید است چه گل از هفته بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایامی معدود نباشد دل بر گلی که
وفا ناشناسد دادن و خاطر بوصال چیزی که بقا را نشاید شاد کردن پسندیدهٔ عقل نباشد و خرد خرده شناس آن را نگزیند **نظم** نباشد
را چندان بقائی ✤ ندارد رنگ گل چندان وفائی ✤ غم چیزی رگ جان را خراشد ✤ که گاهی باشد و گاهی نباشد ✤ پس این گلستان
دلستان که گلهای معنی را تازه و بوستانیست زبان هندی بلفظیکه پند آشتی از طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون می ریزد و بعرض بیان
آورد و گفت که آسیب روضهٔ دلکشا و حدیقهٔ بهار افزا تر ازین نباشد که این عود هندی را بر آتش پارسی گذاشته آید تا مشام
ارباب سخن معطر گردد و انجمن سخن عطر آگین شود و بی شائبهٔ ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای گلشن اینمعنی نرسد و چهره زار
براهین انجمن را از فیض صلا راه نباشد چون این مضمونش فیض مشحون بر جریدهٔ خاطر ثبت گشت و عبارت اینمعنی جان بر در
بر لوح دل نقش بست لاجرم بندهٔ خاکسار بعنایت الله که خوشه چین خرمن خدایان سخن و زله ربای خوان سالاران
مائدهٔ خرد و تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ است باشارهٔ آن بدر منیر آسمان نکوئی گلهای چیده را از دامن ریخته
انجمن پیرائی این گلستان دانشوری که جهد تمام بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون گل و بالا چون سرو
آن بت نیاشکل رعنا شمائل بعاریت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین آن
انتخاب دیوان حسن یوم البت مید و بخشش جگی خانهٔ جادو نگار از زلف معشوقهٔ سخن را آب داده در انجمن بیان جلوهٔ استحسان بخشید

و از بسکه چمن چمن سوری و صد برگ معنی و نسرین و نسترن در این روضهٔ دلگشای و حدیقهٔ جانفزا شگفته بهار دانش موسوم گردانید چه زین داستان یکی بوستان جان افزا و گلستان روح افزاست که هر صفحه ازین صحیفه خیض گلشنی ست که بهر طرف تختهٔ تختهٔ گلهای معنی در وی شگفته و هر فقره نو آیین گلبنی ست که شاهدان سحر نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در ظلش آرمیده امید از عنایات عالی نشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع والای شان پروردهٔ آب و هوای انصاف است و از درگاه قدس کبریای الهی امتیاز تمیز یافته اند آن است که چون بپای چشم گلگشت این گلشن معانی شتابند و دیدهٔ دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره اندوز گردانند بمقتضای نیکی نهاد دیدهٔ عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند و اگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد و خطائی بظهور پیوندد در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله منش و فرومایگان پست فطرت شبه زبان را و [illegible] لعن آبیان مانند پلنگ آهوگیر نسازند و در تنگنای وصمت و نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که رستم طبع انسان که منشور فطرتش بطغرای خلق الانسان ضعیفاً موقع و مزین است نقشی بی آلایش قصور و نقصان بیاوری کلک که گیاهی بیش نیست نتواند نگاشت. نظم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی * بخواند زین محبت نامه حرفی *
ز روی فکر گر بیند خطائی * نیارد بر سر من ماجرائی *
بقدر وسع در اصلاح کوشد * اگر اصلاح نتواند خموشد *

و قطع نظر از همه چیز جانگی خواران مائدهٔ سخن و راتبه داران سماط فرهنگ نیکو دانند که دو فقرهٔ مناسب لفظ و مضمون را باهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و بچه مرتبه کاوش طبع باید کرد و سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جان فرسا بر پهلوی دل نزند و بالماس اندیشه جگر را لخت لخت نخراشد یاقوت مهر تاب سخن که مستوجب جابت دشوار پسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در بحر ناپیدا کنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سرآرایان خطهٔ خرد آید بکف نیفتد. نظم

جگر بسوزد تا معنئی بدست آرد * که بر محک افاضل بود تمام عیار *
برای پاکی لفظی شبی بروز آرد * که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار

اگرچه این خزف ریزهای چند که از سرابگاه طبع قاصر این ذره ربای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوی را شعار خود ساخته و از سوفار سوزن تا تیر و از تیر تا عطارد اصلاً فرق نکرده خاطر چون بید بر خود لرزان است لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز راه سخن را بگام فکر سا پیموده جای معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه را وسیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کنایه از آن است ساخته امید که بمقتضای سترگ نهادی و والا منشی دریغ توجه نداشته بفاتحه که مقصد قصوی و علت غائی از تصنیف

سوفار سوراخ را گویند عموماً و سوراخ سوزن را خصوصاً ۱۲ ب

این مزخرفات غیر از آن نیست که یاد فرمایند **آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سرو جویبار خسروی**

جهاندار سلطان طلسم کشایان گنج اسرار و رازشناسان پردهٔ اسمار این رقم تازه از جریدهٔ کهن روزگار استنباط کرده

بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان پاستان در مملکت وسعت آباد هندوستان جنت نشان

صاحب افسری بود چون خورشید جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع مملکت شبستان جهان را

منور ساخته از غایت استیلا و علو پایهٔ همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و به غرور مکنت وجاه اورنگ

جهانرا اسطورهٔ نشین عدم انگاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ در گوش انداخته و غاشیهٔ امتثال

مثالش دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام ایام در قبضهٔ اقتدارش نهاده و اقبال ابا

بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهاده **نظم** همه اسباب شاهی حاصل او ٭ نماند آرزویی در دل او ٭ فلک

در خیلش از جوزا کمر بسته ٭ ظفر با بند تیغش سخت پیوند ٭ چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش

منور شود و نخل زندگانیش ثمری که ذایقهٔ حیات را لذت مراد بخشد نداشت لهذا انقطاع و از پیوسته دائره نشین غم

بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه واهب بی منت مناجات درخواست

نمودی تا آنکه همین انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فرادان آرزو و فرط تمنا

گلبن امیدش گل مراد کرد و نخل تمنایش بار امید آورد و کاشانه دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح

اقبال مبدل گشت یعنی تیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری و شکوه گیتی ستانی از افق مولد

طلوع فرموده ساحت تمنای پدر و شبستان امید خلائق را نورانی ساخت بادشاه ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز

بر خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت خزینه کشوده به بذل و نوال

جهانرا اکسیر توانگر گردانید و مسکینان و محتاجانرا بجود و بخشش از آرزو و نیاز مستغنی ساخت **نظم** شه از مهر فرزند فیروز بخت ٭

در گنج بکشاد و بر شد بتخت ٭ بشادی گرائید از درد و رنج ٭ بخواهندگان داد بسیار گنج ٭ القصه آن گوهر دریای عظمت و

بختیاری در ساعت مسعود و زمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ سعادتمند بیدار بخت بتربیت

تربیت آن والا گوهر سربلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال در کنار دایهٔ بلند پایه سپری شد

بآئین همین بتوسطهٔ اکتساب کمالات بمعلم سعادتمند و ادیب طالع بلند تفویضش نمودند و موکلان دانشور و دانایان خبره رو

را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعیین فرمودند تا بتکمیل فنون جهاندازی و تحصیل شیون جهانگیری بشهر یاری اوقات همایون

صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد از انجا که ایزد سبحانه برگزیدها درگاه

خود را در اوایل جوهر قابل آفریده به دست در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن شیم
و صلاح معاد و تمتع کافی یافت به کمال حزم و درستی عزم و علو همتی و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل
و داعیه‌های بزرگ و اندیشه‌های متین سالار سنگین مقال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت
فکر و وجاهت صورت و محاسن سیرت و تناسب اعضا و قابلیت ترکیب و صباحت کلام شهرهٔ آفاق گشت منعطف

ساختن جهاندار شاه عنان آهنگ به عزم شکار و به دست آوردن طوطی شیرین گفتار

بسکه طبع مقدس شاهزادهٔ کیوان جناب مشتری انتساب همت بلند جهانداری و فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود
و در سرشش هوای صید بر سرشته اکثر اوقات شهزاده به صید افکنی صرف نمودی و پیوسته به شکار مشغول بودی روزی
بغاوت معهود با تنی چند از خواص عنان گلگون صبا رفتار به عزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید احرار هوا به جانب صحرا منعطف
ساخته جانوران صید گیر را بهر سو سر داد شاهین تیزبال به سان شاهدان شنگول سیماب طبع به سبک آهنگی اوج گرا گردید و کبک
و دراج را از هوا بر زمین آورد و باز که پر و بالش از خطوط سپید و سیاه به چشم نیکوان ماند مانند که سیه چشمان غشوه ساز
پنجهٔ مژگان دلهای بیدلان به چنگ آرند در گرفتن تذرو به پرواز آمده چنگل باز کرد و پلنگ برق آهنگ چون ایام در در جنگ
چنگ به خون نیله و رنگ فرو برده با آهو گرفتن هنر ذاتی و جوهر سببی آشکار ساخت و تازی تیز ناخن به گزیر سخت گیر
ناگهان چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده و بر خاک عدم انداخت **نظم** چو در ناگه یلان آمد طبلک باز ٭ در آمد مرغ صید افکن
به پرواز ٭ روان شد بر هوا باز سبک تیز ٭ جهان خالی شد از کبک و کبوتر ٭ چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمرد گون
آسمان بلند پرواز کرده گرم گیرا شد جهاندار سلطان که گل عارضش ناز پرور و سایهٔ دولت بود تاب آفتاب نیاورده به راحت
بدولتخانه فرمود در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق دوش بدوش
بهم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه آب زمرد گون صحن چمن فلک نمون گشته و ناله
مرغان و زمزمهٔ گل کار نوای ارغنون کرده میگساران باغ از مینای سرو نشاه بلند رسانیده و فاخته قلندر مشرب بدلق
خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده **نظم** هوا بر سبزه آتش گوهر گسسته ٭ زمرد را به مروارید بسته ٭ به گنجش یاسمین بر دیده
بساط خرمی ابر و کشیده ٭ بنفشه تار زلف افکنده بر دوش ٭ گشاده باد نسرین را بناگوش ٭ طبع آسمان پیوند جهاندار
به تکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مایل نظاره گلرویان چمن شده چون گل خندان و سرو خرامان به باغ
در آمده و به پای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل تاب داده
تاج مرصع بر تارک عنبر چون کلالهٔ جانان کج نهاده و در پای هر گلبن زنند باغبان چمن به سان برهمنان بید خوانان

بلحن دلستان غلغله انداخته و بر بهر شاخ هر سرو مینا رنگ فاخته چون درویشان معرفت کوش فغان کوکو برکشیده و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که انجم و چشمش قول صنوبر تا ریشه و به تبسم شیرینش شمشاد بسان فرهاد جان شیرین تیشه جادوانه دلفریبش فتنهٔ بلبلان چمن و چهرهٔ حسنای بهارآئینش رشک ریاض گلشن شاخ گل در آغوش گرفته و به ترنم از مقاتل گشته بلحنی که سرخوشش حلقهٔ خجالت در گوش نکیسا می انداخت و شعله از آتش آتش تشویر در پردهٔ دل باربد بر افشیده نقش می خواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین در حجرهٔ آهنی نشسته مانند تجرد نشان عزلت نشین در بر روی خلائق بسته و یکی از نکهتان جنت حلهٔ سبز پوشیده چون نکته سنجان والا فطرت بسخنوری کوشیده زیرکی چرغیکه بدانائی گرداز هدهد سلیمان برده و همایون طائریکه بدلربائی از نعل دوشیزه حورالعین شکر خورده رب النوع طائران هیناباد و سر دفتر طوطیان شکرین مقال که بنغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته و بخجسته کرداری در انجمن نیرنگیان فردوس سرخروئی حاصل کرده چهار پایه ارشاه از تماشای حسن آبخوان و استماع نغمهٔ جان نوازش که در انجمن سیراب و نکهتهای مطرا با چهچهٔ بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق نزدیک تر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز بسکه شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و بجواب نپرداخت طوطی دانا چون بواسطه استغنای خداوند آثار تغییر بر ناصیهٔ شاهزاده آشکار دید در صدد دلداری شده بسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دلاویز بمعرض تبیان آورد شاهزاده از نطق سنجی آن سخن سرا هیربان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت غیبا آئینه و در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فرهاد کردار در مزرعهٔ دل سبز کرده از غایت آز لعل گران قیمت از بازو بگشاد و در پیش جوان نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نموده از عدم اصطبار زعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود ندیافته از طریق اجابت پهلوتهی کرد بست رد بر سینهٔ افراخت شاهزاده زد شاهزاده گفت ایجوان ناآشنا مزاج ندانی که وارث تاج و نگین این ممالکم و دلم ربودهٔ این مرغ زیرکست اگر بخت بیداری کند و اختر یاری این لعل که بخراج ملکی ارزد بستان و از سر این مشت پر بگذر و الا ندامت بری و بعد از وصول بدولت هزاران منت را یگان ارزانی داری جوان زمانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان را جستن کمر بخون خویش بستن است لاجرم طوطی را بملازمان سلطان تفویض نمود سلطان ازین معنی بمرتبه مسرت سنج و نشاط آگین گردید که بنداشتی لقمر ماندهی هفت اقلیم دست و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانهٔ سلطنت آمد طوطی را بمصاحبت و موانست گزیده لمحهٔ مفارقت او را با خود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنهای رنگین

وحکایات شیرین دلفریبی می نمود **تبسم کردن طوطی بر شهزاده و رانی مهرپرور ماه پاره و طلوع نیّر جهانسوز**
عشق مهرپرور از افق سلطانه جهاندار شاه چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کار
بوده در جریده دانند که هر شاهد ارادت که در نهانخانه مشیت متنزویست بنگاه معیّن و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند
لابد بمقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی برانگیزد و تا بشوائب تعذر از جلباب خفا سر بعرصه بروز کشد بنابرین قول اگر
روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده با یکی از پرستاران پری تمثال مهرپرور نام که دلش درگرو او بود
صحبت می داشت و از نشئه سرشار حسن بی‌نظیرش سرخوشی آموده نشاط بوده بر طاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر
ماه گون پیاپی می پیمود پری تمثال در اثنای گرمی هنگامه مسرت و سرور که از باده حسن و حسن باده نشه و بالا داشت خیال
خود را در آیینه دیده از روی خودبینی که کاسدترین متاع کشور آگهی ست فریفته جمال خود شد و از تنک حوصلگی لبریز غرور
گشته در حالت سرخوشی و بیحجابی باده بی اختیار بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخی ست و از آیین ادب
بغایت بعید اما خواهم که زمانی شکوه شاهی و شان خسروی را بر طاق بلند گذاشته سر رشته انصاف از دست
ندهی و بیغائله تکلف از روی صدق و سداد باز نمائی که مصور قدرت بیچونی هیچ پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و جمال
من در کارنامه تکوین بقلم تقدیر بر صفحه ایجاد نقش بسته باشد و با اینهمه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب
بپاسخ نگشاده بود که طوطی تبسم کرد و آن گل حدیقه جمال ازین معنی بسان غنچه منقبض گردید و آثار ملال بر ناصیه پدید آورد
و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که درین محل باعث تبسم این مرغ باید برسن آشکار
کرد و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده درین باب مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب منطق آشنا
نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون گفتگو از دایره حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمز هیچ وجه
صرفه نکند و سود ندهد صلاح کار تو در آنست که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از انجا که اصرار و استبداد آیین زنانست و سرشت ایشان
با جهل و بیدانشی مخمر اصلا ازین آرزو نگذشت و از آنچه بود بیشتر مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان
بدامان مسامع شاهزاده و خاتون که بحسن خویش مغرور بود ریخت که باعث تبسم غرور و پندار بر غلط این بانوست که خویشتن را
بحسن و جمال از سایر مقیدان سلسله بشریت چون سرو آزاد سرفراز میداند و بر همه نکویان جهان خود را ترجیح می شمرد و نمیداند که اباد
کارخانه الهی منحصر بر یک وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک گل نه در زیر این کاخ مقرنس چندین گلشن ست که در هر گلشن
هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته و درین نزدیکی کشوریست که در آبادی و معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت قلمرو شما
صدمرتبه بیشتر و بهتر ست فرمانده آنجا دختری دارد مهرپرور بانو که خورشید جهانتاب با اینهمه نورگستری از فرط خجالت نقاب ظلمت و سحاب بر رخ دارد نگاه

از شوق جمالش گریبان چاک زده و نرگس بهوای تماشای سمن بر ما همه تن چشم گشته اگرنه المثل خاتون بهار پیش شوند مانند سها پیش آفتاب دیگر خود را نه بیند و برنگ گیاه پیش گل تندرنیا رود و از استماع این مقدمه آن غریق لجهٔ شوق گشته عرق خجالت بر جبین آورده جهاندار شاه غائبانه بزبان جهانگیر بهرور بانو عاشق گشته دل از دست داده و نادیده بردن جان بکمند طرهٔ تابدارش بسته مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصالش گردید و بیکبار دل از خویش و آشنا بر داشته بدو پیوست و تهب شوق را در فضای محبتش بر انسان جولان داده که از دائرهٔ تعلق غیر از وی بدر رفت

نظم
نه تنها عشق از دیدار خیزد + بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوهٔ حسن از ره گوش + ز جان آرام ربّاید ز دل هوش
زدیدن هیچ اثری در میانه + کند عاشق کسانرا غائبانه

تعیین فرمودن جهاندار شاه بنظیر را بشهر میتو سواد بجهت آوردن شبیه بهرور بانو

چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان خوطی کیفیت حسن آن تندرو کوهسار دلبری بشنید و اوصاف آن پری رخسار بدیدار رسید و طائر عشق آن شاهد حجلهٔ دلبری بر شاخسار خاطرش آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول یقین مصور سحر نگار جادو قلم بنظیر نام که بمدد کاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج و تردد سیر عرصت هفت اقلیم نمودی و تماشای حسن و قبح ملاد گیتی و آبادی و خرابی جهان را چون جمال در آئینه مشاهده کردی در پوست پستهٔ مجلس پیکار و هیکل پیلان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان بائینه ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حملهٔ دلاوران بایکدیگر و تفرقه شجاع از جبان بیننده را برای العین در نظر جلوه نمودی زمانه در زیر این نیلی سائبان زرنگار چنان جادو قلم سحرکار بدیده تصور و چشم خیال ندیده و روزگار کهن برین نطع صنید لگون چون او اوستادی چابکدست معجز نگار بگوش هوش نشنیده از اعجاز خامهٔ ندرت طرازش ها را تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری قلم سحر پردازش پیکر تحریر برنگ یاسمین قابل نشو و نما بر آمدی بیخیاله تکلف اگر مانی از رنگ نگار صفحهٔ هستی نقش وجود میدمید برگرد هر نقطهٔ نوک ریز خامهٔ سحرکار آن جادو آفرین پرکار وار بیک سر پیچ میزدی و بسر ارادت در دیوان کائنات منشور رسامی در رقم استادی بنام آن جادو نگار ثبت گردانیده و در ذات آن مقتدای رسامان سحر پرداز نیروی کلک ندرت طراز حکمت بالغهٔ صانع بی آلت پدیده در آن کامل نظر عیان گشته

نظم
بنقاشی جهان را مژده داده + بر سر ما ز اقلیدس زیاده
قلم زن چابک و صورتگر چست + که بی کلک از خیالش نقش میرست
چنان کز لطف بودش آب دستی + که برآب از لطافت نقش بستی

دهد لباس ارباب تجارت تعیین فرموده اقسام نفائس روزگار و انواع تحف بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده آثار آن غارتگر هوش رفته پیکر پری تمثالش را که غائبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحهٔ حریر مرتسم گرداند و حضور بیار بنظیر بر همون همت رخصت سفر
بی بهرور بانو

بربسته مراحل پیما شد و در قطع مسافت صبا رفتار از سبک عنانان گذشته پس از دوری یافته فراوان برنج و تعب و جمعی بسیار
بدان کشور فردوس زیب که شهر نو سواد که پای تخت پدر آن نور سرشت بود پیوست و در پیش درگاه بانی
محل سپهر بهرور بانو بود محل اقامت انداخته بار بسته بگشاد و پاره از اسباب نفیسه بطریق ره آورد بخدمت سلطان
انوار قرب بساط خسروی برده شرف سلام دریافت شهریار از تماشای گرانمایه متاعش بغایت محظوظ گشته
بآیین جهانداران مراسم مسافر پروری مرعی داشته زیاده بر آنچه در حوصله توقع او گنجد نوازشها فرمود و بکمال تفقد و
عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آبادان سیر گیتی و این گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی
این قسم اشیای شریفه و اجناس غریبه بدرگاه ما نیاورده بی‌نظیر از دیار کشور داور داد گر خویش بمقتضای مصلحت راست را
با دروغ آمیخته نقلی چند گذرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود و چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او در شهر
منتشر شده و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت بهرور بانو آگهی یافته حقیقت
را در حضور پرستاران ملکه آفتاب دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب احضار بی‌نظیر حکم عالیه نفاذ پیوست بی‌نظیر در
آنروز کسل راه و تعب تردد را وسیله ساخته عذر خواست و التماس نمود که متاعی که این غریب در کار به سکینه خود دارد
و بیشترش قابل خادمان عصمت قباب است و محض باراده پیشکش شرف باریافتگان بندگان شادروان فیض نشان
از ینهمه مسافت بعید و راه دراز تر آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت بر خود
آسان گرفته الحمد لله والمنة که بآرزوی خود پیوست و ببرکت صدق ارادت از محال مخوفه و طرق خطرناک به امن
و آسایش سالماً و غانماً بدرگاه ملکه معظمه رسید لیکن چون لب تهنا را کشاده و بارها را واکرده از ینجا برداشتن و ببارگاه عالیه
آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه در ینباب ارتکاب همبادرت گستاخیست و از آیین ادب بغایت بعید و ما مآل بندگان اما
اگر حضرت ملکه دوران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده خود بدولت اقبال هما کردار سایه سعادت بر زمین باغ ارم رشک
اندازند هم فایق و هم تماشا خواهد بود یعنی تماشای گل و ریاحین طراوت اندوز نشاط گشته سبزان چمن را سرفرازی بخشند و هم
بمشاهده این هدایای غریبه که از نفایس روزگار است و منتخب تحف ربع مسکون مسرت سنج گردیده پایه عزت و اعتبار این خاکسار باوج
گردون رسانند بهتر خواهد بود و بیشتر هرچه امر عالیه نفاذ فرسد بندگان را بجز انقیاد که سعادت کونین در آن منحصر است چه علاج بهرور بانو
ملتمس بی‌نظیر بشرف اجابت مقرون ساخته روز دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان صبح سر بر زده ردای نور بر عالم افشاند در هودج
زرنگار که خورشید خاوری در آتش رشک شمسه قبه اش بیه و خست چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از
تشریف آوردن آن سرو روان رنگ پرده شکسته از ابر انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال نشست باحضار

بی‌نظیر فرمان داد بی‌نظیر ازین مژدهٔ جان‌نواز از فرط شادمانی و نشاط بسان گل بشگفت و مانند نسیم به سبکروحی در خدمت
آن نورس نهال شهریاری شتافت و اجناسی که شایان خاطرنشین بود وافر ساخت بهرور بانو در حجاب پرده تنک نشسته
چندی از دیبهای سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از دست بی‌نظیر گرفته اندرون پرده بیارند چون بی‌نظیر متاعی را که
در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثالش ندیده و در بساط این نیلی‌گون آدیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر تو چیده بدست
خادمان داد بانوی جهان از تماشایش آن قدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده بآواز بلند تحسینها فرموده آفرینها گفت
و بخادمان فرمان کرد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد از اداء مراتب بساط‌بوس معروض داشتند
که صندوقچهٔ مقفل در بغل پیچیده با خود دارد اما نمی‌گشاید بهرور بانو آنرا از غرائب اشیا گمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی‌نظیر
بلطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان بیشتر در مبالغه افزود بی‌نظیر چون دانست که شوق درکمال استیلاست و طلبی
که درین ضمن مطمح نظر دارد محکم شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعیکه بر آن مینازم و ذریعهٔ افتخار خود میدانم همین است اما بامانت
ودیعت بادشاهی است بی حضور او نتوانم کشود از شنیدن این مقدمه شوق بهرور بانو از یکی صد شد و بالحاح تمام در باب افتتاح
صندوقچه التماس نمود بی‌نظیر گفت اگرچه اقبال این معنی و ارتکاب این امر موجب تخلیل بنیان دیانت است لیکن از آنجا که توجه
مالک گیتی پناه درین باب بقصی الغایت سبقت دست چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید اما بی آنکه کمترین خود بنظر کیمیا اثر در آرد طریق دیگر
ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهرور بانو در باب تماشای اجناس غریبه و اشیای نفیسه بدرجهٔ اتم بود و بی‌نظیر بظاهر مردی
درکمال کبر سن و پیری مینمود ملتمس او را بشرف اجابت قرین ساخت و حکم کرد که بیحجاب پرده بمشاهدهٔ جمال حضور مقتبس
انوار سعادت گردد بی‌نظیر از غایت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال
قفل از روی صندوقچه برداشت و بفراش رقیبان حجب عصمت و جلال بآن آفتاب آسمان حسن بچهره شد بمجرد نگاه مانند
پیکر تصویر بی نطق سخن و حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز ماند و بسکه بیهوشی بر دو طاری شد صندوقچه از دست
بر زمین افتاد بهرور بانو از مشاهدهٔ احوال بی‌نظیر متحیر شده پرسید که چه حالتست و چه شد ترا که اینهمه متغیر گشتی و از خود رفتی بی‌نظیر بهر حال
خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهریاری بعلت پیری و کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالب است از آن جهت
گاه گاهی این قسم ادا سر میزند آری ع پیری و صد عیب چنین گفته‌اند :. القصه مهر صندوقچه را برداشته شبیه جهاندارشاه
که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود برآورد و بدست مهر بانو داد بهرور بانو سر از مشاهدهٔ حسن ترکیبش یکبار دل از دست داده پرسید که این چه
پیکر است که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی‌نظیر گفت که شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و نگین چهار دانگ
هندوستانست که در حسب حسن و جمالش یوسف را غیر از شرف نبوت قدری نباشد و بر طیر نیروی تن تمکوش

رستم کمتر از زالی بود جود و سخاوتش نام حاتم طائی نکرده و بعد دست گفتارش طوطیان شکرخا را دام آورده واز
حسرت رفتارش همه رو آوارهٔ کهسار گشته چون بحبت چیره انگنی بر عقاب بلند هنگ شاهین پرواز سوار شود شیر ژیان از
هیبتش در خانهٔ روباه خزد و پیل دمان به سوراخ مور روز شود و در فهم و فراست افلاطون اوست و در شان و شوکت سکندر
ثانی **نظم** شگرفی چابکی چست و دلیری ٭ بهر آهو کند پنجه بر شیر نر ٭ گل بی آفت باد خزانی ٭ بهار تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد ٭ زخوبی سرو او چون سرو آزاد ٭ بیک بزم از ارم صد در کشاده ٭ بدو رخ با هزار در رخ
نهاده ٭ برادوهم زرین نهند تستم نهاد دست ٭ بمی خوردن نشیند کیقباد است ٭ بشستی گر کشتی را و به ذار ٭ کلاه کبر
قارون را برو باد ٭ سخن گوید در از مرجان بر آید ٭ زند شمشیر شیر از جان بر آید ٭ بهرور بانو از شنیدن اینهمه حسن معنی و بدین نهال صورت
تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت و نهال دوستیش در چمن خاطر فشاند اما از انجا که حیا دامنگیر حال بود و دوشیزگی مانع وقت
بسبب ظاهر اصلا این راز را بالب آشنا نساخت و پنهانی شعلهٔ شوق در پنبهٔ باطن زده سوختن آغاز کرد و بجهت
آرام خاطر شبیه را از بی نظیر بخواست بی نظیر اندیس بی پروگی از اقبال این معنی سر باز زده گفت سر و جان فدای
خاکپای خاتون جهان باد این خاکسار نخست بعرض رسانیده که این شبیه امانت است و در غیاب نتوان درست نتواند
ملکهٔ زمان فرمود که من قول ترا تصدیق کنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیهٔ صدق معر است چه پارهٔ حریر تصویر کشیده
نه متاعیست که سزاوار ودیعت پادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای بادشاه خواتین روزگار اگر بالیست این پاره حریر نظر فرمایی
زیاده بر دو سه دینار ارزش نداند اما اگر بتقاضای خاطر و تمنای دل عزیزی که شیفتهٔ جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت
نگاه کنی **بیت** هر دو عالم قیمت خود گفتهٔ ٭ نرخ بالا کن که ارزانی هنوز ٭ در شان این شبیه صادق می آید ای ملکه جهان
کیفیت برین آئین است که فرمانفرمای کشور بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان
خرمن جمال اوست چون از سیاحان ممالک بیاکه از هر خرمن خوشه بر داشته اند و از هر مائده زله ربوده شمایل خجسته جمال
فرخنده آن بیدار بخت تحقیق کرده و بیقین دانسته که از گل وجودش بوی جهانداری بمشام گیتی فایز میشود می خواهد که آن
گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواجش کشد و گل را با شمشاد پیوند بخشد از من بصد آرزو و هزاران وعده شبیه او را اخذ
اکنون به تکلیف آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده و بخدمتش میبرم و امید دارم که مبلغی گران دستمزد
نمایان در جلدوی چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله بقیهٔ عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی درگاه
نجات یابم و از فکر معیشت فارغ باشم بهرور بانو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد باخود مشورت نمود
و در کار خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام و یقین که بی ادراک سعادت وصالش زندگانی بمنزلهٔ مرگ

خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت غموم که تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس این قسم همای اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن خود را تا نفس واپسین مقید سلسلهٔ هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور است بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج اقبال را کلید ابواب سعادت انگاشته و مقدمهٔ حصول دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بی غایت الهی که کارگشای مطلب پژوهان و چاره بخش حاجت طلبان است امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب بمنصهٔ شهود چه جلوه گر آید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر تر از مطلوب است از هرکه بستانی مرادت بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش ورزی که در حوصلهٔ آرزوی تو نگنجد بی رنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر خود میدانی که عالم حادثه زا هر نفس صد رنگ نیرنگ می بازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص و شره که مذموم ترین افعال است نقد را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر از میدان آز پیش گرفته روز و شب سرگردان بادیهٔ تردد شوی احتمال دارد که آخرها بهم نرسد و در کل محروم و مایوس گردی و محرومی آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که حالی رایگان بتو ارزانی میدارم گرفتار آئی و بدریغ و تغابن هلاک شوی و قطع نظر ازین بر تقدیریکه خود را سلامت آنجا برسانی از انجاکه حال آدمی زاد پیوسته بیک وتیره نباشد شاید که دامن همت او در آنوقت کوتاهی کند و باندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیارد و اینمعنی باعث کاهش جان و اندوه دل گردد و رنج تردد و تعب سفر بران مستزاد شود مطلب ما از تمهید اینمقدمات آنست که نقد را از دست داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو درینست که ازین سودا سر نتابی و این گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که بخت در صدد یاری گریست که در عوض پارهٔ کاغذ خراج ملکی بتو ارزانی میگردد بی نظیر چون دانست که افسونش در دل پری اثر کرده اول خود را بر در استغنا زده عذری چند درمیان آورد و آخر بمقتضای مصلحت ارخای عنان نموده تن بقبول در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان از ان دریادل گرفته شبیه را بدو تفویض نمود و در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود آرزوی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات چهرهٔ آن پری شمائل را بقلم حافظه بر صفحهٔ دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الحال خامهٔ معجز نگار برگرفت و بر پارچهٔ حریر باریک مرتسم ساخت که از حسن بالادست و چهرهٔ حور فریب آن مهر سپهر نکوئی سر مو تجاوز نکرد پنداشتی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته القصه چون بی نظیر والا همت بمطلب خود فائز گشت وجهی که در پیش داشت بانجام رسانیده از خدمت بهره ور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل کرده ببارگاه شاهزاده رسید

باز آمدن بی نظیر از شهر بلیپوسواد و آوردن شبیه ماه فریب

بهرور بانو و پیچیدن مار عشق به تازگی بر صندل دل جهاندار شاه و آواره شدن او

بدشت جنون بنظیر بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد از ادای
مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهرور بانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکر هما نا فلک با وجودیکه هزاران لعبت نورانی
در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش را در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بو العجب بخامهٔ
خیال بر تختهٔ تصویر نکشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی و از نشاء خرد فریب صورتش
ساغر معنی پر مل گشتی قلم هنگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست گل تر
سبز میشد و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهره گل رشک آن پری پیکر جادو نگار بپرواز می آمد شاهزاده بمجرد نگاه بر آن صورت
پر معنی و شبیه جان نواز مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصالش بهرور بانو شد و بسر خوشی بادهٔ عشق چون
مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت قالین لختی نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینهٔ
حالش مضطرب گشته التجا بحکما آوردند و بر سر و رویش گلاب ریختند بی نظیر که نبض شناس دلش بود همه را از گرد بالین
براند و سرش در کنار گرفته از آن مستی هستی سوز بهوش آورده باز بر تخت بنشاند اما از انجا که ناوک جگر دوز عشق بر
دلش نشسته بود از دست غم دلدار جانبر نشد و بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت
و از همه جهت روی توجه بسوی صنم آورده از کوی نیکنامی برخاست و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق نهاد
با عقل کاریکر و ساخت و در کم مایهٔ فرصت طبلش از زیر گلیم برآمد و آوازهٔ شیدائیش بهر کوی و برزن در افتاد
پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار تقرب داشتند بادشاه از استماع این حادثهٔ جانگسل گرد
سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلب داشته بر وی ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار
نصائح در دامان حالش ریخت چون گوش هوش شاهزاده جهاندار به پنبهٔ عشق جنون انگیز آگنده بود سخنان عقل
بدلش راه نیافت و اصلا قدم توجه بر جادهٔ قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیدهٔ خونبار خویش قطره زن شد
بادشاه از مشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت و وزرای صائب رای و عقلای مشکلکشا را جمع کرده
در حل این عقدهٔ مالاینحل یاوری جست آنها بمقتضای خرد خرده بین و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام
این رخنه تدابیر صائبه بکار بردند و چارها انگیختند اصلا فائده بران مترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا شدن
گرفت و نائرهٔ جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال استعداد اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران
بهر کوچهٔ تدبیر که رفتند پی بسر منزل مقصود نبردند بنا بر عجز رای سائر عقلا بران راج گشت که روز و شب قلقلهای

غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفهٔ ناقصهٔ نسوان در خدمت این تازه اورنگ پیرای کشور جنون
بگذرانند شاید که این مداد اتیپ شید اندیش را سودمند آید **حکایت اول** یکی از ندمای با فرهنگ والا خرد
شاهد سخن را در حجلهٔ بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که جوانی بود ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته
و از اسباب معیشت و زندگانی ذخائر کافی اندوخته به تنومندی دل و نیروی تن در جوانان معاصر خود بی نظیر
بود و بشجاعت و شهامت بعدیل و بمروت و سخا از امثال و اقران گوی سبقت ربوده و بحسن ترکیب و وجاهت تمام
از همگنان بسر آمده زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته بود دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد و
پیوسته در حفظ خاطر و پاس دلش کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت زن نیز مقید سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده
چون کنیزان اوقات شبانروزی در خدمت و اطاعت او بسر میبرد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار و تحصیل
وجه معیشت که شتابندگان تنگنای جهان مستعار را از آن گزیر نیست بجائی میرفت زن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ ریخته
از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد و در آن شهر بهر کوی و برزن غیر از افسانهٔ عشق اینها بر زبان مرد و زن
حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس باهم می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانهٔ عشق سخن دیگر نمی گفتند جوان
از بسکه شکار دوست افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی باتفاق معشوقه تجرع اقداح اشتغال نمودی و از گوشت
نخچیر نقلی و کبابی بکار بردی قضا را در میان این جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاده و بنای دوستی و مصادقت استحکام
گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده می پیمود روزی برادر حاکم را نظر بران افتاد و چشم باهم چار شد
آن ناحق شناس باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی در کنف نسیاً منسیاً گردانیده از روی شهوت نفسانی
هوای وصالش در گرفت و یکی از زنان محتالهٔ مکاره برهزن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن
فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن روزی چند از قبال این امر سر باز زد آخر از آنجا که در طینت
زنان از آب و گل حقیقت و وفا اثری نباشد و در قالب این طائفه راستی سر مو نگنجد سفینهٔ محبت شوهر را
در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از لوحهٔ دل که عمری بتسوید آن پرداخته بود بگزلک بدبختی حک کرده
تن بعصیان در داد و مانند گل گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چار سوی مذلت طبل رسوائی
بنواخت چون چندی برین وتیره بگذشت و ازین مقدمهٔ شیشه شکن نام و ننگ در همسایگان بقدری واگوئه
بمیان آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینت ارادهٔ
ناصواب ترا بخود تصمیم کرده مشتاق خود را آگاهی بخشید آن ناپاک نیز این معنی را فوز عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرد و منتظر وقت

نشست تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود بشکار رفته قضارا آهوی از پیشش رمیده بجانب خوشدامنش که محل توطن
مادر و پدر آن سلیطه نامه بود رفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن ده رسید را بچنگ آورد چون آهوی عنبر آفتاب
خضرا بسوی غار مغرب شتافت جوان از بس تردد کرده بود و تاختن مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار بدانجا
موضع رفت و بخانه مادر و پدر زن طرح جمعیت انداخت و پاره از گوشت آن نخچیر علیحده نگاه داشته تتمه آنها
ارزانی داشت و خود باکل طعام میل نمود چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل نه کردن بطعام آزرده خاطر گشته باعث
بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمال است و عمریست که بی
یکدیگر دست دراز نکرده شده و همین نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمحه در قالب آرام گیرد
در بنیاب معذور داشته خاطر نازک رنجانید و این پاره گوشتی که نگاه داشته ام بجهت آنست که اگر اجل امان بخشد فردا
باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق ابروی هلالش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک زین معنی بغایت
مسرت اندوز گشتند و این مژده ساده لوح غافل از کج نهادی زنان در نیافت بکمال طپش و تلویح شب را بروز آورد
آن زن بدطینت از غایت قساوت قلبی و ناراستی و بدسرشتی حریف خود را از نا آمدن شوهر خبر دار ساخته ای عقل ناقص
و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شده تا در رسیدن شوهر
بر یک گوشه آتش در زد و بر اسپ برق شتاب سوار شده متصل به در خانه ایستاد و جمعیت تماشا رنگ و بوی نسبت
برد و او را حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن برنگ
که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی کید هوشیاری برخاست و خوشدامن و کنیزان را بیدار کرد آنها همه
سراسیمه گشته متوجه باستخراج اثاث البیت شدند درین اثنا وقت فرصت را غنیمت انگاشته برآمد و بر آن جنیبت سوار شده
برفاقت حریف از آنجا شبگیر زده به بلده دیگر رفت و در آنجا مسکن مخفوظ بدست آورده هر دو ناپاک متواری گشتند
و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب باده فسق اشتغال نمودند چون آتش فرو
خوشدامن او را در خانه نیافت از روی اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اضلاع کاشانه دوید عنقا وار از و نشانی
ندید گمان برده که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاده مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان در آتش شوق برشته
و یکشبه درد مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر شده و مادر بمصیبت خاک بر سر افشانده و
اثر زن ناپدید است حیرت در نهاد جوان جا گرفت و از کنیزان پرسید که حال چیست و این همه خرابی خانه از چه راه پرستاران
بکیفیت حال آگاه نبودند و از سوختن خاتون خبر دادند جوان از استماع آتش بلا در دامن جان گرفت و سرشک حسرت از دیدهٔ دامان شد و از

این مصراع بر زبان آورد ع ای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ ٭ آلعقبة بفر موه تا استخوانهای سوخته آنرا
از زیر آتش برآورده مدفون کنند چندانکه خاکستر ها را بر فرق روزگار آن تیره کار بختند اثری از ان پلید پدید نیامد مرد از
متحیر شد و بخود اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ پیدا نیست اگر سوخته بود درینجا کسر
عضوی از اعضایش ظاهر می گشت چه ممکن که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچکس خبری ازو
باز نگوید و نشانی ازو بنظر در نیاید مگر از انجا که سرشت زنان بنا راستی مخمر ست تدویری برانگیخته و تدبیری اندیشیده باشد و
آتش در خانمان ناموس زده جوان را مظنه دل ستولی شده از انجا برخاسته بخانه برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او
نهد و دریند اسباب استعانت کند چون بمنزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیداست جوان یقین دانست که آن سیه نامه
از روی بدبختی و تیره اندیشی با برادر حاکم ساخته در دامان عصمت خود خاک عصیان انداخته است از همانجا لباس خاکساری
برخود راست کرده سر و رو خاکستر آلود گردانیده چون دریوزه گران جهانگرد جاده پیمای طریق تجسس و گرم رو بادیه تفحص گشت
و بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهریکه آن هر دو ناپاک پنهان گشته بودند رسید
و کیف ما اتفق بیک ناگاه بدر خانه که آنها سکونت داشتند آمده ایستاد عورتی از اندرون برآمد جوان از روی عیاری
پیش گیری نموده ازان عورت پرسید که فلان زن چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با یار خود جام دو بهنگامی می
پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو درین مکان بدون اختیار بوده با بشتاب
دو وقت را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر را بآن سیه نامه گزارش داد آن سیه رو بمجرد استماع
نقد هوش در باخت و رنگ بر رویش شکست و از منظر سر برآورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان بکمال غمگینی و اضطراب ایستاده از انجا
نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد و گفت تا او دست نیافته و کار از دست نرفته ازینجا باید بدر رفت والا کار بنا کامی منجر
خواهد شد آن ناپاک فی الفور از راه دیگر او را بیرون برده بر اسپ شتاب سوار کرده دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت و چابکی آنها
اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زنان گشته بشهر دیگر ببرند و بمنزلیکه کسی را راه گمان در انجا نباشد مستور سازند
جوان چون آن را دید که سر از منظر برآورده باز بعجالت برگشت و اصلا بسویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی برنخاست از روی تفرس
دریافت که آتش فتنه افروخته است و هیچ غبار ناموسی خود او دست اندیشه کرد که شاید این خانه را دو در باشد و از در دیگر اینها برآمده راه
خود پیش گیرند و من بدین در ایستاده باد بدست پیمایم از آنجا بسرعت هر چه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ باد پا
سوار است دو شاطر با یراق بکمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته با ضطراب تمام راه میروند از طرز روش دانست که همان سیه
گلیم است چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک ناگاه تیغ خار اشگاف از غلاف کشیده یکی را از ان دو تن بیک ضربت بر خاک عدم انداخت

آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد و جوان دل در عنان اسپ بگرفت و با زن ردیف گشته و بجو
شهر خود شد چون بحوالی شهر در آمد از رسوائی روز اندیشه کرده در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن مهم بسرانجام بعنوان کم
پرده از روی کار نیفتد ساخته بخانه خود در آید چون رنج تردد و تعب پیاده روی از مرشب و روز گرد خانها گردیدن و بهر کوی و
برزن دویدن بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت زانی سر ببالین گذاشت و زن را فرمود تا کف پایش
بمالد قضا را کمینداران خواب بر قافلهٔ بیداریش تاخت آورده متاع هوشیاری بنهایت بردند جوان از غنوده بختی چون از کف
بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاد از آنجا که فلک مشعبد در هر چرخ بازی تازه بر روی کار آرد برادر حاکم بدین
اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از راه نقش پا سراغ بردر باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون در آمد دید که
مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن بهپلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بیرون
کرده خواست که مردکه را بر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص رای تیره باطن او را ازین اراده ممتنع ساخته گفت این
سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی به جهنم شتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت است اول پاداش عمل درین
دار مکافات بکنار این در رم طالع تر ز اختر باید نهاد پس سرنگون بدار البوار باید فرستاد که با هنگام بعث و نشر لاله وار
بر داغ حسرت بر رویش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب مستحکم دست و پایش قائم بستند در اثنا این عمل جوان چشم
باز کرده دید که قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته بر نادانی و بی تدبیری خود نفرینها گفته ناچار بحکم آنکه
ع قضای نبشته نباید سترد + تن بقضا سپرد آن زن سیه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده بکشید
تا شوهر سرنگون آویخته شده مانند دار باز آن اندر هوا بماند و خود به بستر و ناز محاذی روی شوهر نگون طالع در آغوش عاشق
نشسته باده پیمای پیمانهٔ عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخش چهرهٔ شاهدان شنگول پیمودن آغاز نهاد و گاه جام
لبریز بادهٔ شنجرفی بحریف عطا می نمود و گهی از لب لعل بوسهٔ سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشهٔ ناز چهره اش
گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامن حریف زده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن
رسیده که چاشنی از لذت وصال دریابیم و هلاهل حسرت در کام این بخت برگشته بریزیم تا در سکرات مرارت دشمن کامی نیز در یابد
بعد از ان بانواع سیاست و اقسام عقوبت باز سر از دوش ناپاکش برداشته در کنارش نهیم که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد
آن تیره رای ناخردمند بصلاح و صواب آن فاجرهٔ تبه کار و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که بگناه
سفاهت با خود گشته بود با این فاسقه شهوت رانده باز بتجرع اقداح که اقبح ترین اعمالست متوجه شد چون شوهرش با آنکه در انواع
عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب مالک العلام الحکم من اعتصم بالله فقد نجا آورد

یعنی هر که چنگال زد بجد ایس برستیکه نجات یافت ۱۲

قضارا هستی بادهٔ ایاغ دماغ این هر دو تبه کار حق ناشناس را از بادهٔ هوش تهی ساخت و از بس سیه مستی بر بستر تیره بختی بیخبر
افتادند و ساغر لبالب از شراب همچنان برروی بساط ماند و جوان سرنگون آویخته خرابی احوال این خراب طینتان
تماشا می کرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای اینحال بحکم قادر ذو الجلال ماری سیاه خونخوار بیکبارگاه از بالای
شاخ درخت فرود آمده بر تن جوان گرفتار بپیچید و کفچه را بر باد کرده محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز زهرآلود بر وی کرد
جوان گرفتار به بیم آن آفت جان ستان که مرگ ناگهان کنایه از انست خشک شده با دل خود گفت سبحان الله اینچه
حالست که بر من طاری گشته دست و پا بطناب بسته و از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای عبرت
مشاهده کرده با اینهمه عقوبت صورت و معنی باز ستقیم دیو هلاک انگیز که تصویر هیکلش زهره آب شود بر سر نشسته نفس نفس
قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بندهٔ سراسر عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش
آن بچنین عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهرا نفسی چند از حیات که ممات بر آن شرف
دارد باقیست که این دیو جانگداز توقف ورزید توقف نفس واپسین برسد به نیش خونخوار رقم هستی مرا از لوحهٔ وجود
حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب من سیاه اختر چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی
و ناکامی بعرصهٔ عدم باید شتافت بجز اینکه تن بقضا در دهم و نقد جان بمتقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره ولیکن ستم
عمده اینست که این هر دو نابکار سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من ازین [illegible]
بدشمنکامی رفتم ازین غصه در لحد آه آتشین برآرم و از خاک مزارم دود اندوه سر بفلک کشد جوان گرفتار پنجهٔ بلا با دل
خود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته بر بالین آن دو سیه نامه رفته سه کرت گرد
بگشت و بنظر قهرآلود نگاه کرد بعد از آن نزدیک آن ساغر پر شراب آمده ببوئید چون رائحه بمشامش رسید مستانه سر بالا کرد
و از غلیان غضب دانهای عرق بر کفچه ظاهر کرده قطرهٔ چند برنگ زرد مائل بسبزی از دهان در آن ساغر پر شراب چکانید
باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان وتیره نخست بر تنش بپیچیده ساعتی برابر رویش کفچه را گذاشته و نگاهای گرم
کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ چنین حال در لجهٔ
حیرت فرو رفته بصنعتهای رنگارنگ صانع بی ریب و رنگ هیچ نتوانست پی بردن و ندانست که درین ساغر چه
بادهٔ حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده باز چه بازی هوش گداز بروی کار خواهد آمد چون ساعتی برین آمد مرد
از خواب بیهوشی بیدار گشته پریشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر استراحت غنوده و ساغر پر مل سرخ گل نهاده چون
بقدری نشه رو به تنزل آورده بود بلا تحاشی آن ساغر هلاهل آمود را بیک جرعه فرو برده در نیم لحظه سم قاتل سرایت کرد

مست باده عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجره سیه بخت بیدار شد جانان خود را سرخوش باده فنا یافت از مشاهده
این حال بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در بساط حیاتش شراب حمکده فنا چگونه ریخته شد و سرکشش
از چار بالش زندگانی چسان بر خاک عدم افتاد همچون بیک ناگاه از ساحل آمید در گرداب یاس افتاد و نشئه کامرانی
بخمار ناکامی مبدل گشت غضب سرشت طبع ناپاکش استیلا یافت و عرق قهر بحرکت آمد از قبیل انفعال تیغ آبدار حریف از غلاف
کشیده بر سر شوهر آمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و باده حیات از پیمانه وجودش بر خاک عدم ریزد شوهر از [illegible]
[illegible] و غلیان غضب [illegible] تیغ و بدبخت [illegible] دست [illegible] پایش درین حال [illegible]
[illegible] نتوانست آمد [illegible] از روی [illegible] گفت زبانی
[illegible] مرا گوش کن اگر پسندت [illegible] آید [illegible] از سلاح خویش باز
[illegible] ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا [illegible] بکمال عجز و فروتنی
گفت که آنچه [illegible] بوجود آمده دانم که ترا در آن اختیاری نبود چه هر گاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور پیشانی مرا
بدین [illegible] رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریده مشیت بنام من چنین رقم کشیده باشد از همچو تو پری چهره
حور دیدار رنجیدن عقل رخصت نمی دهد پس در صورتی که از من هیچ [illegible] متصور نباشد کشتنم چه صواب آرد
و خون کسیکه از وجودش بیم ضرر نباشد ریختن چه سود دهد اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بودی بطمور [illegible] عدم نمی شتافت
بخار و جرم را با آتش غضب سوختن گنجایش داشت اکنون که جانش در بهشت برین با [illegible] نشست بنیاد را بر
گرده چه آنست که [illegible] شکیبائی باشی و زلات جرائم مرا بذیل عفو بپوشی خود میدانی که مردی ام که اگر آسیای فلک بر سرم
گردد از عهده خود برنگردم و عهد میکنم اگر تو از روی نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی داشته از
سر خون من بگذری از انچه که بودی عزیز تر دارم و سر مو بآزار تو نکوشم درین عالم [illegible] میان جانان و عزیزان اقسام
این معاملات بسیار رو میدهد تو [illegible] نکردی و از پیش خود اختراع نفرمودی لازم نباشد که باینقدر امر ناملائم که بکسب قضا و قدر رو داده
با چو تو نازنین [illegible] در [illegible] شکیبائی خطای رفت رفت + در زهندوی شمار من [illegible] رفت رفت + گر [illegible]
از غمزه و ادا رتابی ببرد ببرد + در میان جان و جانان ماجرای رفت رفت + در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار + هر کدورت را که
بینی چون صفائی رفت رفت + زن راسخنان چرب و شیرین ابله فریب شوهر از جای بردند [illegible] بند از دست و پایش برداشته از قید
نجات داد و بجهت عذر تقصیر [illegible] سر بپایش نهاد جوان رعایت عهد کرده از کشتن آن سیه بخت دست باز داشت و مراتب شکر بدرگاه
ایزد [illegible] ساخته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات روزگار برچیده در حجره تنگ و تاریک [illegible] و بطاعت و عبادت مشغول

تعلق بچیزی [illegible] تعلقات [illegible] ای ترک تعلقات دنیوی کرد ۱۲

شد ای شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آوارهٔ دشت جنون ساختن و برآسایش این دو روزه
عمر رنج ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ این معنی را بهیچ صورت نه پسندیده‌اند
زیرا که گلرخسار زنان از رنگ و بوی وفا بی نصیب است و ظاهر این طائفهٔ ناقصه چون شیشهٔ محض بیرنگ ❊ نظم ❊ چون نقش
وفای عهد بستند ❊ بنام زنان قلم شکستند ❊ زن دوست بود ولی زمانی ❊ تا جز تو نیافت مهربانی ❊ چون در بر دیگری
نشیند ❊ خواهد که ترا دگر نبیند ❊ **حکایت دوم** آورده‌اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته باهم صحبت میداشتند
و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام فغفور بادهٔ سرور کشیده بسخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز
رونق انجمن می افزودند در اثنای اینحال مردی اجنبی وارد وقت ایشان شده برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان
بطریق استکراه بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش را مخل مجلس عیش
خود انگاشتند آنمرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده خجلانه بگوشهٔ بساط نشست و پس از زمانی
سر از جیب تامل برآورده طلسم سکوت از سر گنج نطق برداشته دامن دامن جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت نما
بر ساحت انجمن افشاند و غبار ملال از چهرهٔ حال آنها بآب زلال نکات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را که
چون یخ افسرده بودند به اداهای گرم منبسط گردانید و غنچهٔ طبع آنها را که از رسیدن آنجوان انقباض یافته بود به نسیم
حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفهای بدیع بشگفتن در آورده آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس
وجود او را غنیمت انگاشته مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع مرغوبش را بجان خریدند آنجوان از وجاهت ظاهری بهره وافی داشت
اما بر صفحهٔ رخسارش خطوط غیر مکرر بر رخی بهیات هندسهٔ سبعه و بندی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان
دلنشین شما خاطر عزیزان بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحهٔ صورت شریف ثبت است مدرکهٔ این
نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که از زبان ندرت بیان تفسیر این سورهٔ معنی ادا نمایند بدین
تفقد عقدهٔ خلجان از رشتهٔ خاطر بردارند جوان از اقبال اینمعنی سر باز زده این تکلیف مالایطاق استعفا نمود و عذر بخواست
عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف این امر استبداد نمودند جوان بمقتضای میل طبیعت ایشان ناگزیر زبان بنطق کشاد
و گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بتاب بیان در آید لیکن از پاس خاطر عزیزان هست گزارش مینماید پوشیده مباد که
پیش ازین بیست سال بندهٔ ذره مثال بعنوان اشتایان زیست میکرد روزی برفاقت چندی از اولیا و معتقدت کیش و احباب
موافقت اندیش بسیر نخلستان قتیم رفتیم در آنجا نخلی بود نسبت بجملهٔ نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلقهای تراده
و بغایت لذیذ و بمزه عزیز شیرین و خوشگوار برآمده و از فرط ارتفاع دست قدرت کسی بدان برشش نمیرسید و چون احمد کرا

مجال بالا برآمدن آن نبود واز دست تناول مردم ایمنی داشت **نظم** قد رعنا کشیده نخل خرما * گرفته باغ را از یک کنارا
بالا ز حلوا خرمنی هر خوشه ازوی * گرفته زاغ و طوطی توشه ازوی * چون بنده را در فن بالا برآمدن اشجار بتخصیص خرما
بدستیاری حبل وتار مشق بدرجه کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا ممتاز می دانستند همه باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند
می خواهیم که بهمین توجه والای تو خرمای نفیس ولذیذ این نخل تناول نمائیم وهم تماشا کنیم که بالای چنین نخل بلند تا
که سر بیام فلک می ساید وغیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نیافته چگونه برسی آری همانا اعجازی است والا
انسان را چه مجال که بر بام فلک برآید چندانکه از اقبال این ملتمس پهلو تهی کرده بوجوهات عذر خواستم وازین استعفا
نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من مسکین باز نداشتند ناچار بران واداشتند که دامن را چون شاخ
بکمر زدم وآستین بر ساعد نوردیده بکره‌ای از بازان سحرکار بران درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهر است
چست برآمدم وخلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بنهایتش رسیدم از بس رفعت مردان خوش
وجوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خردسال در نظرم مرئی شدند وگاه نگاه در نیمه
راه سی ماند ومردم مسی موهوم بخاطر می گذشتند القصه خوشهٔ چند که در کمال لطافت وحلاوت وطراوت
بود چیده در دامان گرفتم وپاره بزیر انداختم که ناگاه ماری سیاه بر سرش نقاط سفید بزردی مائل در غایت سطبری
ودرازی که از نگاه جانکاهش زهره آب میشد ودل بسان نمک بآب می گداخت از میان برگها پدیدار گشت
وبمیل بسوی من اجل رسیده کرد بمجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاد واز صدمهٔ هیبتش مفاصل اعضا خواست که از هم متلاشی
گردد ومرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بزیر می اندازم قفس عنصری در نیمه راه
برای ثمر روح می شکنند واگر توقف می ورزم این اژدهای جانگداز که بلای آسمانی واجل ناگهانی کنایت ازانست بیک
نفس لقمه وار فرو می برد هر دو مشکل واز همه مشکل تر گرفتاری زبان خلائق که مردکه نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد
هر زمان وباز نام هر صفحهٔ روزگار ثبت کردن ای ملک العرش این چه عقدهٔ جانگداز است که فلک من ناتوان ضعیف را پیش آورده
سخن کوتاه تا رای زنم وفکر کنم آن اژدهای خونخوار در رسید ودر هم پیچیده وحمائل وار در گردنم آویخته وکفچهٔ مهیب بلاانگیز را بهمین
پهلو ساخته بمحاذی دهنم گذاشت وچشم سیاه زهرآلود بر صورتم دوخته لحظه لحظه زبان از دهن برآوردن گرفت از همین حالتی
بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی ویاس از مجال زبان خارج است وبقالب قیاس در نمی آید واز یادش
اکنون مو بر اندام راست می شود واز فرط هراس پیوسته بمرتبه برودت در اعضائم مستولی گشت که در بدن اصلا
اثر رطوبت نماند وزبان در دهانم خشک شد وپنجهٔ دست بآئینه بدان درخت پیوست که گفتی چون

پنجهٔ چنار از همان درخت رسته است و بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن بر یکدیگر می زدند
و از غایت تحیر فریاد و خروش می کردند از غوغای خلائق آوازی موهوم بگوش من می خورد و خویشان و دوستان
بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر می ریختند قضا را جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپ بی زین سوار و کمانی
با دو سه تیر در دست خادثهٔ کار در رسید و از مردم سبب از دحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی بر نهال آگهی داده و
با نگشت من انگشت نما نمودند جوان بر روی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرده گفت از اولیای این اجل رسیده
کسی هست برادران و خویشان که در انجا حاضر بودند و بر خرابی حال من اشک حسرت می ریختند گفتند چه می گوئی
جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویدا است که اجل بر پیشانی این برنا نشسته نجات او ازین بلیه جانگداز بحسب عقل
محض دشوار بلکه ناممکن است اگر بحبل المتین توکل و عروة الوثقای عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید
بامید قادر علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمای این اجل گرفته کنم مردی ام قادر انداز و در فن
کمانداری استاد در شب تار پای مور زنم و اگر دانهٔ خردل بموئی آویزند خطا نکنم اقتدار من درین هنر بدان غایت
که میتوان گفتن که اصابت تیر باماج در قبضهٔ اختیار منست خدای تعالی علم این علم در عرصهٔ ربع مسکون از بهر من
برافراشته و درین فن کوس ناموری در میدان هفت اقلیم بنام من نواخته غالباً سر خطا نکنم و بشست نخست
سر این مار را آنچنان معلق بردارم که بصورت جوان از ان تیر هوائی نرسد و بموئیش آسیبی راه نیابد لیکن از انجا
که قضا کارها کند و اراوت مصلحتها اندیشد می ترسم که قضیه منعکس گردد و شما دست بدامانم زده بخونش گرفتار سازید
مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که بجهت استخلاص این جوان غیر ازین علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات
نفسی باقی دارد بدین تدبیر صائب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و گرنه خود در دهان اجل نشسته است
و اکیان من تن بقضا در دادند و بدین امر جوان سهام بار رضا کردند جوان که رحمت بر روانش باد کمان معجز نشان
را در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه زبان نهاده خدا را بحفظ من بخواند و بسان جادوگران سحر پرداز چه
جادو بلکه سراسر اعجاز بخانهٔ کمان در آمده آنچنان زبان پیکان بتار نظر بر کنجهٔ مار دوخته از شست رها کرد
مصرع فلک گفت احسن ملک گفت زه ٭ پیکان تیر راست چون تدبیر صائب بر نشان خورده سر مار
بر زمین آورد و غریو از نهاد خلق بر آسمان رفت که سبحان الحی الذی لا یموت و هو علی کل شیء قدیر چون تیر بر کنجهٔ ما
قائم بود مردم تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران را باز داشته خود فرا پیش رفت و تیر
را با سر مار بر داشت قضا را سر مار بر جست و از انجا که پیمانهٔ عمر جوان لبریز گشته بود لبش بدهان گرفته

نیش زهر آلود زد جوان فرشته طلعت در چشم زدن بجلد برین شتافت و سر مار مانند ماهی کاغذ گیر لب جوانی هیچ چنان
چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ برآمد و از قدرتهای رنگارنگ دادار دادتهای گوناگون ایزد بیچون که
در بارگاه جلالش پیک اندیشه را بار نیست و در مصلحتهای ایش انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار
غرق گشته تجدید اقرار بر الوهیتش آوردند و بفرمود قالو بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذو الجلال باندازهٔ
طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و بجنازهٔ آن نخل حدیقهٔ جنت رسیده تا بمنزل ناگزیر همراهش رفتم و
بسر انجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک سپردم و برحمت ایزدی تفویض نموده از همانجا بخانهٔ اش
آمدم و برسم و آئین ابنای روزگار پس ماندهای او را دلداری کردم و شرائط غم پرسی بتقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که
در شورشکدهٔ زمانی ازین امر استمراری اضطراری هیچکس را چاره نباشد و بجز معبر شکیبائی فریاد و فغان سود ندهد چون
مراسم تعزیت و مراتب مصیبت او ایافت ساعتی توقف ورزیدم بیک ناگاه دیدم دختری چون ماه دو هفته
از غم رحلت پدر پیراهنی آسمان گون پوشیده و آسمان ثوابتش که فی الحقیقت همه سیار بودند از پردهٔ دیده میریخت
حسن گلوسوزش دود از دلم برآورده و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد یک هفته که بابتلای آلام مصیبت بود
بر من از بیقراری و ناشکیبائی بمثابهٔ هفت سال گذشت چون رخت ماتمی برداشتند و بساط مصیبت در نوشتند
در ارسال اقسام فواکه و حلوایات و انواع اطعمه و عطریات طرفه تواتر و توالی مرعی داشته عقد معرفت را رابطهٔ اتحاد را
مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیما بین فی الجمله آداب موانستی پدید آمد و در اثنای آن … و هدایا رسم مواظبت بتقدیم
رسید بعد از ان اظهار مطلب کرده بجهت تاکید چنان یگانگی بپیوند مواصلت مسئول ساختم مادرش چند ادا های متغایر
و منافیت بکار برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک ازدواج
کشید من از شادی که حور همبستر و پری همخوابه شد بسان گل اشگفتم و از غایت نشاط در پیراهن نمی گنجیدم و …
خاطر و دلداری او سخت میکوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من دلش را کشید و کارش از معشوقی بعاشقی رسیده
در قبائل و عشائر … کیفیت محبت و اتحاد هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل …
گذشت تا رفته رفته خلت صادق و محبت کامل زن بدرجهٔ کمال رسید و بر من همه جهت تفوق جست در آئین …
و اطاعت و عصمت گوی سبقت ربود مدتی برین برآمد و احکام یکرنگی و یکتائی استمرار پذیرفت تا آنکه شبی در وسط
لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد چون نگاه کردم او را بر بستر نیافتم گمان بردم که
بجهت قضای یکی از حاجات انسانی رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بر بالین نهادم و بغنودم …

همین صحبت در کار شد ظن من در حق عصمتش نا سد گردید شب سوم باز همان آتش در کاسه یافتم تا خیلی چشم در راه انتظار
باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش مؤذن نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم اصطکاک در بلند شد
این مرتبه ظن بیقین پیوست و در سور عصمتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف این رمز و انکشاف
این غمض متوجه شد و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطهٔ شگافتن گره از روی کار آن نابکار و
دریافتن اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم سر بخواب نگذاشتم دیدم که از بیداری من آثار ملال بر چهرهٔ آن خفته بخت
ظاهر می گشت برمز و ایما تکلیف خواب نمود چون باراده ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر ببالین نهادم
و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس تند زدن آغاز کردم آن سیه روی بد باطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلا تحاشی
از بستر برخاست و از بالای دیوار برجست من نیز برخاستم و نیمچه شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری بر سر پیچیده
از دنبال روان شدم آن تیره کار زشت سرانجام بدتیز گامی راه صحرا پیش گرفت و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور تر
بود در میان قبرستان کلبهٔ قلندری غمض گردن چار شانه بر بنگ سائی تکیه زده و جفت بر وقتی آب و داده و آتش
افروخته انتظارش می کشید پیش او برفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنهٔ درختی باز ایستادم قلندر بمجرد رسیدن
از روی غضب برخاست و بچوبی که آلت بنگ سائی او بود دو سه دست بر پهلویش نرم ساخته بخت مالشی بسزا نمود
و بعد تمام موکشان از کلبه بیرون کشید گردن زن زبان عذر بکشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما این همه درنگ بدست
بی اختیاری دست داد که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود چون خوابش در ربود دوان دوان بخدمت
شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری و گناهم را بذیل عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از دیری جوش غضب
فرو نشست و آن سیه طینت بد اصل را اندرون بار داد و دفاتر عصیان بر فرق روزگار خود کشید و در بخت خود و او هم
فی الدارین ساخت مرا از مشاهدهٔ این حال آتش بلا بسرا پا گرفت و لرزه در اندام افتاد درین اثنا قلندر پس از
فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم بجهت اراقهٔ بول نشست چون چابک دست بودم نیمچه را
بر گردنش فرود آورده سر ناپاکش را گوی مثال بر خاک عدم انداختم خود بالای درخت برآمده در برگها متواری
شدم چون ساعتی برین گذشت زن سیه نامه از اندرون برآمد قلندر را آواز در داد صدائی بر نخاست زیرا که مرغ
سر بریده بانگ ندهد چون نزدیک تر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینهٔ این حال آتش غم
در نهاد آن بدنهاد در گرفت و سر آن سیه را باز بکلبه در دید بهیب دسته تیغ آبدار بدست و دیگر شمع گرفته غضبناک بیرون
آمد دیوانه وار در قبرستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسیکه بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد و آنچنان غضبناک

وقهر آلود میگشت که اگر شیر غرین روبرو می شد بر دمیز و چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت پس لاش
قلندر را در جوالی قائم بسته بدوش برداشت و از انجا بفاصلهٔ یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار
رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من سبکتر گام سبخ گردیده پیش ازین که آن فاجره ستمگار بیاید بخانه آمدم و تخته
بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت ازین خاطر جمع کرده بر کنار بستر باز وده بنشست
چون ظلمت لیل بآخر رسید و سپیدهٔ صبح آغاز کرد بعادت معهود برخاسته بتهیهٔ نماز مشغول شدم آن فاسقه را هفت
برادر بودند تهمتن تن داستغند یار توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان در انو
کار آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که نخست بمحفظ خود پرداخته کار آن ناپاک بانجام
رسانم بنابر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای این معامله نکردم و از مقدمه حرفی بر زبان
نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زدگان قرین غم و اندوه میبود و بخفیه مراسم ماتم داری بتقدیم رسانید روزی
بجهت تهیهٔ نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود و آن تیره درون نهانی
نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت بکدو تمام برخاسته بکمال نزاکت دست به آفتابه رسانید
باز نشسته گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین است نتوانم برداشت بلا تحاشی از زبان من چون تیری که بی اختیار
از شست رها شود برآمد که بهر حال از لاش قلندر سنگین تر نخواهد بود بمجردی که از زبان من این سخن بر آمد زن را
نائرهٔ غضب باشتعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهرناکی عرق آورده بچابکی تمام همان سیخچه قلندر کش را
از اندرون بیاورد تا نگاه کنم ناگاه گردم بکردار برق جسته بچستی هر چه تمامتر پیهم بر صورتم فرود آورده منکه غافل ازین
حال مشغول استنجا بودم تا بند ازار بستن و خود را جمع کردن اقلیدس وار ریشهای بکار برده این قسم نقوش غریب و
اشکال بدیع بر صفحهٔ چهره مرتسم گردانید بعد ازین واقعه آن دیو لعین را بگرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده
برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی داده از سر خانمان در گذشتم و دل از تعلقات روزگار بر
سوسن وار آزادی گزیدم و کسوت سوسنی بر خود درست کرده در حلقهٔ خاکساران بر آمدم و دیگر بار روبار با تعلق نیاوردم
و برادرانش آن سیه نامه را بآتش عذاب سوخته واصل جهنم ساختند ای شاهزادهٔ والاگهر ایزد جهان آفرین بادشاهان را
از بهر مصلحت عام و خاص گزیده و ذات مقدس ایشان را بجهت گرد آوری خلائق که ودائع بدائع خلائق انداز جمهور
انام برگزیده لائق نباشد که دل و دین را بخال و خد و زلف و ابروی اینطائفه ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر است
وا ز گل رخسار اینان رائحهٔ وفا بمشام توقع فائز گشتن اصلا امکان ندارد در بازند خود را به بیدانشی و بیخردی انگشت نمای

جهانیان سازند **مثنوی** بر زن ایمن مشو که زن گاه است * پرورش باد هر کجا راه است * زن چو انگور طفل بگیه است
خام سرسبز پخته روسیه است * **حکایت سوم** ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایات را در حجلهٔ بیان چنان جلوه‌گر
ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر نیکو شمائل توطن گزیده بود بر رخسار دو زخم داشت لام الف وار یکی بر دیگری
تعلق کرده گاه بیگاه نزد من آمدی و لطیفه‌ها و بذله‌ها می‌گفتی روزی از وی پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا
برداشته آیا در نبردگاه با صف دلاوران واقع شده یا در محلهٔ با حرامیان دچار گشته می‌خواهم که این رمز بر من آشکارا
کنی جوان ازین معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد از ان سر از گریبان تامل بر آورده گفت اگر از روی عاطفت
ازین تکلیف معاف داری می‌شاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن از ابا آوردن و متغیر شدن او
خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب از یکی به دو کشید و از انچه که بودم تشنه‌تر گشتم و مبالغه را از اندازهٔ قیاس
بیرون بردم اما جوان همان و تیره بخت ساکت گشته اصلا لب بنطق نمی‌گشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم نمی‌ساخت
هرچند انکه من در مبالغه می‌افزودم او در الحاح می‌افزود ازین معنی مرا بحدی استغراب دست داد که بیطاقت شدم و
عنان شکیبائی از دست بشد و اصرار و استبعاد من بجائی رسید که مزیدی بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی
شاهد راز برداشته در انجمن بیان جلوه‌گر سازد چاره ندیده جواهر اسرار بمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند
از دوستان اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز و خودرای از گوشهٔ مرغزار پیدا شد
و سبزه و گل چریده گستاخانه نزدیکتر آمد من بارگی صبا شتاب بسویش چست براندم آهو بکردار برق راه صحرا پیش گرفته
دران سبزهٔ مینا رنگ جستن آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تک را گرم عنان ساخته بدنبالش شتافتم در اثنای تاختن
از رفیقان جدا شده به بیابانی افتادم که بوی آبادی بمشام توقع فائز نمی‌شد قضا را در کمال گرمی و دود جوش قطرهٔ
که قطره قطره خوی ستاره وار از ان گلگون صبا شتاب هلال لعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر پر از ثوابت
و سیاره می‌نمود پایش بگوی در شد و بدست بسر افتاد و من مانند گوی که از ضربهٔ چوگان غلطان گردد معلق زنان از
آسمان بزمین آمدم و از ان آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان بردم که پای حیاتم بگوی اجل فرو شد و رشتهٔ زندگانی
منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار نفسی باقی بود بسلامت ماندم و سخت کفنی پاره کردم چون بصد رنج بر خاستم و
خود را سنجیدم طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری در خانهٔ زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند بر خاک بیفتادم
و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گرائیده در اثنای چنین حال عورتی در نهایت
کبر سن که ضعف پیری توانائیش را در یافته و تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه جبینان مقوس گشته و سلک

بهار دانش

و لولوی دندانش از هم گسسته و در روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آژنگ چون نسیم بر روی آب آژده زده بیاوری
عصا گام میزد و از فرط ناتوانی پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینهٔ حالش بحت
و در دریای حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور وجود بنی نوع انسانی بخیال در نمیگنجد
و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از بادی لرزند زنی بدین ضعف و نحافت چه کار دارد همانا غول بیابست بدین
هیأت متمثل گشته یا دیو بیست بدین شکل وانموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیکتر آمد از غایت
بیم زود بهر تعظیم برخاستم و فراوان لابه نمودم سالوسیانه از راه تملق و چاپلوسی در آمدم پیرزن چون مرا بدین حال
ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فرا پیش آمده شفقت و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید
از روی نوازش استفسار حال نمود منکه سراسیمه کوی اختیار و سرگردان تیه حیرت بودم و بهیچ وجه ره براه
نمی بردم از عنایت بی اندازه اش دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت خود آگاهی
دادم و با همه مردی و مردانگی چارهٔ کار خویشتن ازان پیرزن منحنی جستم و بجهت استخلاص ازان وادی
هولناک هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان کریم نهاد
دستم بگرفت و خضر دار دلیل ره گشته ازان ظلمت آباد کربت آگین بر آورده بسر چشمهٔ حیوان ایمنی فائز ساخت
یعنی دران ویرانهٔ همگین این پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت و دلکشائی و نظرافت و روح افزائی بر کنار
رود بارکه چشمهٔ خضر لب تشنهٔ آب زلالش بود و تسنیم و کوثر مرهون شکر نوالش خانهٔ از نی ترتیب داده که طعنه قصور
بر قصر قیصر و فغفور میزد و در مد نظر مرغزاری چون ساحت جنت مشکر او چون روضهٔ ارم مسرت افزا گلهای گوناگون
در و شگفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نشسته **نظم** هر پیچ گاهی دران مرغزار ❊ روانه شده چشمهٔ خوشگوار ❊ هوا خوش
و میوه ها فراخ ❊ درختان بار آور و سبز شاخ ❊ روان آب در سبزه آبخورد ❊ چو سیماب در پیکر لاجورد ❊ گیاهای
نو رسته از قطره تر ❊ و بر شاخ مینا بر آمود در ❊ مرا بدان مکان مینو نشان برد و رسان میزبانان والا همت مهربان منش
مهمان نواز بمراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هر چه از اکل و شرب در خور بود مهیا ساخت و بآئین کریمان
طوطی زبان را در شکرستان پوزش نطق پیرا گردانیده گفت اگر چه این کلبهٔ بینوائی سزاوار نزول چون تو والا گوهری عالیشان
نباشد لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شدم و در گیتی پایهٔ اعتبار میفزود و از روی مسکین نوازی
من بیوهٔ بینوا را سرفراز کن و قدم بر سر و دیده بنه **بیت** گر بر سر و چشم من نشینی ❊ نازت بکشم که نازنینی ❊ منکه ازان چنان
صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب رسیدم بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازهٔ آن زن مردانه سرشت

خلاصی از تازه یافتم و در از آنهمی چنین آلائی غیر مترصد مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب منت باندازه طاقت بشری بتقدیم رسانیده بران پاک دامان یزدان پرست دعا کردم و هرچند دل از دوری خانمان و مفارقت دوستان اضطراب داشت لیکن بتکلیف آب و هوای آن مرغزار رشک ولطافت آب روان وطراوت سبزه و نظارت گل و ریحان دران منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم وآن زن نیکو نهاد بگوشه چمنی سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد من از مشاهده احوال آن عفیفه حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی و پیری از خلائق تنفر جسته و در طلب یگانه مطلق که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده بر چارباش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون زاهد نورانی چهره خورشید بصومعه مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب طره تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده زیر طاق ابرو چون پیشانی نگینان کشاده و ماده گاوی سطبر تر از غزال مشکین همراه آورده پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضلتر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ما حضر در پیشانه پیش آورده شیر از ان ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمائل داده تا شفقی خود تناول کرد چون بآن دختری پری دیدار در آن کلبه بیجا باشستم و حسن گلو سوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بسته کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طره تابدار عنبرآمیزش گشت از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزه فلک نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز نور گشت دختر گلرخسار بدستور قدیم برخاسته ماده گاو بچراگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته بتسبیح مشغول شد من ارتکاب شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن که ناتوانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و در چنین ویرانه توطن گزیدن و بتنهائی خوگر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طینت لب بپاسخ بگشاد و گفت ای پسر زنی ام خدا را بیگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته و خاطر از سائر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانه مطلق درست کرده چون از ابنای زمان فلاح در نظر نیامد ناچار ترک مؤانست ایشان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم

مثنوی

جهان را ندیدم وفاداری ❊ نخواهد کس از بیوفا داری ❊ بریدم ز هر آشنائی شمار ❊ بس ست آشنای من آمرزگار ❊

و این دختر نبیره زاده من ست پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان از برکت انفاس متبرکه شریفه تو توفیق رفیق این سراسیمه کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین تا بگزینم بعد ازین سوی عمرانات نه بینم و بهمین صحبت فیض بخش بمثوبات عقبی فائز گردم لیکن امید دارم که از روی

عنایت و عاطفت و ستم گیری و بفرزندی پذیر و بمقتضای رسم این نورسته نهال عصمت را در سلک دودمان
کسی او بدین نوازش سر افتخار مرا با وج آسمان رسانی و این امریست ناگزیر که مطابق فرمان الهی ادای آن بر ذمت
همت متحتم است و سر انجام این معنی را صورت دادن واجب درینصورت لائق آنست که بدین مرام بلندی دیگری
دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر به نهایت رسیده
بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پیرزن بنچه عروس این التماس بحنای اجابت رنگین ساخته
چهرهٔ شاهد آرزویم را بغازهٔ مراد بیاراست و بمژده وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیره اندوز نشاط ساخت
پس از روی چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانیده مرا بآن ماه شرف همبستری کرامت فرمود
مدتی دران صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت و موانست آن حور لقا استیعاب عیش
و استیفای نشاط نمودم عصمت و پارسائی آن دُر مکنون بحر حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلوده نگاه ماه نمی گشت و
در شب ماهتاب بصحن خانه نمی خرامید از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بر روی من کشاد و از بسکه هم حسن و هم
عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیراهن نمی گنجیدم و
مصاحبت یک لحظهٔ او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون می دانستم بی شائبه ریب و شائبه تکلف نعمتی بالاتر
ازین نباشد که زن نازنین یاسمین بدن ماهرخ مهرفروش عشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمزشناس لطیف طبع کریم صفات
باحلل عصمت آراسته و بزیور عفت پیراسته باشد **مثنوی** زن پاک و خوش سیرت و پارسا ✤ کند مرد درویش را پادشا ✤
همه روز گر غم خوری غم مدار ✤ چو شب غمگسارت بود در کنار ✤ کرا خانه آباد و همخوابه دوست ✤ خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی ✤ بدیدار او در بهشت است شوی ✤ کسی برگرفت از جهان کام دل ✤ که یکدل بود با وی
آرام دل ✤ القصه پس از سالی چند آن پیرزن فرشته منش جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و دامن خود را
از الواث این خاکدان مبرا ساخته از شاخ طوبی ثمرهٔ کامرانی در چید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتونان جنت
حال بر من تنگ شد و بی وجود گرامی گلچین باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار
تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم متوجه بمیرانات گردیدم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلائق گزیدم بحسب ضرورت
بجهت تحصیل وجه معیشت که شما بندگان عرصه خنک را ازان گزیر نباشد و درین عالم اسباب بی ذریعه سببی وجه
قوت حاصل نیاید التجا باصحاب روزگار آوردم و درمکانی محفوظ بدست آوردم آن خورشید لقای حور رشک را نشاندم
و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته بجهت سر انجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقه معرفت بجا کم شهر

سلسلهٔ توسل بر سبیل نوکری حسن انضباطی پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتبار حراست و صیانت پیرزن که متکفل
مهمات خانه بود دوران شهر گذاشته خود بامر خداوند نعمت سرانجام امور متعلقه بر دستامی رفتم و از ممر کثرت اشتغال
دیر تر مجال مراجعت خانه نیافته شبها را نیز بصحرا بسر می بردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر
متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرم و در غایت ضعف و ناتوانی کما ینبغی تعهد مهمات خانه
نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری تعیین کنی و مرا معذور داری
که اقتضای زمان چنین است من ساده لوح از انجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا بسخنان
رمز آمیز پیرزن که اولوا الالباب بتصریح تر از ان نتوان گفت پی نبرده استعفای او را در حراست خانه علی الرغم
انگاشتم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم همچنان گادرسوائی در خرمن
ناموس ماند چون مرتبهٔ دیگر باستعداد سواری و تهیهٔ سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت ای مرد نادان
هیچ از کشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پایمال ستوران شده اند ندانی که زنان در حد ذات خود
بد گهر اند هر چند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت آراسته باشد باز مراتب احتیاط و لوازم تاکیدات بتقدیم رسانیدن
شرط غیرت و لازمهٔ هوشیاریست نشنیده که گفته اند **بیت** مشو ایمن از زن که زن پارساست ✦ که خر بسته
به گرچه دزد آشناست ✦ از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود و آتش بلا در نهاد گرفته و از غلیان
غضب سودا بسر دوید گفتم ای پیرزن خدا را بر کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس
افتاده و شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ رسوائی خورده پیرزن گفت ای جوان من برای ذمهٔ خویش کردم و حقوق نمک
بجا آوردم اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی دامان حالم بغبار تهمت میالای مگر
که عقلت رهبری نماید کالای خویشتن را از دستبرد رهزنان محفوظ دارد ازین مقدمه زمانی چو قالب بیجان ساکت
و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد رای رفتن نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس
التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه دل چنان ایما شد که دران جبین بگشاده پیشانی خاتون بد نهاد را وداع کرده
سوار شدم و در نظر مردم بارگی چیست رانده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران جوش غضب
و استیلای غم که هر لحظه از تواتر هموم جان می گداخت و دل خون می شد روز را که تیره تر از شب ماتم بود
بشب آوردم پنداشتم که آن روز را برابر هزار سال آفریده اند یا در پی خود شامی نداشته بهر تقدیر چون شب
دامان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته ماتم زدهٔ عیش و مصیبت آلودهٔ ناموس چون دریوزه گران خاکسار

پلاسی بر سر گرفته از آن باغ پیاده برآمدم و پنهانی عقب خانه رسیده با پایهٔ دیوار ایستادم و گوش بآواز شدم از
اندرون چه صدا برخیزد و بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قائم است و سلامت مرده از
استیلای غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد و بالای دیوار برآمده دیدم که آواز بلند نشود اندرون قصر
در صحن خانه باغی بود و درختان بلند سر باسمان زده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر زده بالای درخت برآمدم و
پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم در وسط باغ چبوتره دیدم با کمال زینت و نظافت
حسن ترتیب داشت دیدم فرش عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته خاتون با آنهمه عصمت و پارسائی
گرداشت در کوی عصیان و رسوائی تکاپوی دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاوس طناز
رحیق کامرانی بساغر دوستکامی می پیماید و کنیزی نمک حلال حقیقت کیش بزانو در پیش نشسته و در جام پیاپی می ساز
هنگامهٔ ناز و نیاز گرم است و پیمانه بوس و کنار لبریز هوای نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک کرده و نجیب
بر بستر پایه سائیش خار و خس عصیان ریخته گفتم سبحان الله یا آن چنان شرمگینی در راست روی و درست نشینی که
بسوی ماه دیده بشوخی باز نمی کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمی گشاد یا اینچنین بیحیائی و بدبختی که برغبت تمام
در آغوش نامحرمی آرمیده بتجربه خم مبادرت مینماید نه از وفا اثری نه از حیا نشانی مصرعه ببین تفاوت ره از
کجاست تا بکجا . القصه چون پارهٔ از شب بگذشت و دور زمانه دم و جام پیاپی دماغ آن هر دو به نهاد از نشه عقل
بپرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مرد که دست طلب بدامنش زده
کام دل از آرزو کرد آن سیه نامه از آنجا برخاسته سبک بگوشهٔ باغ فرا رفت تا بقاعدهٔ زنان هوشیار طبع مستعد صحبت
مباشرت گشته بر بستر آید کنیزک نیز آفتابه آب برداشته بدنبال آن ناپاک رفت و مرد که دست طامع همانجا مترصد
کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکناره
چبوتره رفته شمشیر همان شوربخت اجل گردیده از پیش برداشتم بیک ضرب کار آن بد سرانجام بانجام رسانیده تیغ
خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بجای بالای درخت برآمده در جای خود نشسته زن سیه گلیم مانند مشاطه زنی که
آمادهٔ کارزار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت تمام شوق و سراپا طلب بیامد و بیکبار بساط از خون ناپاک مرد
که رنگین دید و تیغ برهنه خون آلود بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پا دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده
از معاینهٔ این حال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب سراپایش جوش زد از غایت قهرناکی تیغ از بالای
سینهٔ آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیزک داده و در آن باغ بهر کنج و کنار بگرد امرد جنون زده دویدن آغاز کرد

دران حین از طرز آن تیره اختر چنان بظهور می پیوست اگر باد بوسفید رو برو می شد از بس بی دماغی و قهر درونی رستم وار بلاتحاشی خود را بر و میزد چون از هیچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان در صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد ازان کنیزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای مردک را از هم جدا ساخته دران خم نهاده در گوشهٔ باغ مدفون گردانید و از روی نوحه کرده بهای های بگریست و بخانهٔ تاریک درآمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق برآمده و از نور صبح آفاق جهان استنباط روشنی کرد بخانه آمدم زن بمرتبهٔ مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی بران متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو باد اینهمه آثار اندوه و ملال بر چهرهٔ گلگونت از چه روست و آفتاب رخت منکسف کدورت چراست گفت مهاجرت تو بدین بار روز تیره می نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم یکروز و دو روز در هجران شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب آنچنان گرم عشرت و نشاط شبستن و با حریف نزدیکی نگی باختن و اکنون اینچنین افسون تزویر بر من دمیدن بسخنان ابله فریب از ته ریش گذشتن فی الجمله آن روز بسپری شد روز دیگر زیاده تر ازان طول و اندوهگین بود گفتم اکنون که دو شاد و هوش نشسته ایم و دولت هم آغوشی میسر ست و ساغر آرزو از باده مراد لبریز باعث غمگینی چیست گفت امشب خوابی وحشت دیده ام ازان هراسانم و تعبیرش نمی دانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال بر دامن خاطرت نشسته گفت ترا دیدم که بر کنار بحر متلاطم استاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده تو از بیم خود را بران آب متواج زدی و عفریت از دنبال آب درآمده ترا زیر کرده در صدد هلاکست گفتم غم مخور و اندوه گیر که تعبیرش بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین ست و رفتن من درون دریا التجا بحضرت خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او مرا اشعر برانست که خضر به تیغ سیاست او را دو نیم ساز دو زخمی کرده بزیر زمین نهد زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهرناکی برخاسته کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم دو ضربهٔ پیهم بر رخسار فرود آورده و گفت دریغ که شب از دست من بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد چست برخاستم و حربه را از دستش گرفته بیک ضرب بدرکات اسفل السافلین داخل ساختم و کنیزک را بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکانی که آن تبه کار را باستی شتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطهٔ محبت زنان که دیوانند بصورت انسان متمثل گشته و ذوات اینها که طلسمی ست بر گنج نگاه مقلبه شده مرا نشاید که سر ننگ و نام برخیزند و دل و دین را از دست داده در بادیهٔ جنون شتافته بر سایر راحتهای روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت زنند و چنگ بانواع

سخن و آلام و همال طلبی و کامجوئی ماخوذ بود و آخر کار بدرد بیوفائی و آوارگی حقیقتی؛ بنیان گفتار گر شنوی ز کید زن وز
مردان دو نیم است ٭ زبان را کلید ها از بس عظیم ست ٭ عزیزان را کند کید زنان خوار ٭ بکید زن شود دانا گرفتار ٭
حکایت چهارم
ندیمی دیگر طوطی خوش لهجه زبان را شکر شکن سخن گردانیده گفت که رازدانان جرائد روزگار
چنان آورده اند که بادشاهی بود در ولایت سراندیب پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق فرقدان
سوده او را دو وزیر بودند یکی را دستور یمین می خواندند و دیگری را دستور یسار مینامیدند قضارا ای جزائر که پیوسته
سر رخط فرمانش نهاده میبود بغرور فزونی ثروت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه اندیشهٔ ناصواب رفته رایت خلافت
در میدان خلل برافراخت و در اقصای ولایت سراندیب تاخته بال ناموس رعایا و برایا دست تطاول از ساحت
فرمانده سراندیب بمقتضای مصلحت ملکداری دستور یسار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته نائرهٔ
عالم سوز فتنه را آب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور
یسار در ایام غیبت پیوسته از کورهٔ مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود و با هزاران
غم و اندوه اوقات شبا روزی بسر میبرد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و نیکخواهی مرعی داشته
از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال حسن خداداد گرفتار پنجهٔ غم و ملال
بودن و رخ آفتاب رشک را از محاق اندوه چون ماه کاستن باعث چیست گیتی نه مکانیست که بر خرزید اعتبار
بنعم و غم پردازی و گل عیش خود را در آفتاب تالم و تحسر و حرمان و خمول سازی ٭ در این شهر زرگر بسریست در نهایت
حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش کم قدرتر از مس می گردد و گل از رشک دهان تنگش شکر ریز
خواهد که در همین حالت غنچگی سر گیرد گلبانگ حسنش چون صیت سخن باکناف عالم رفته و غلغلهٔ جمالش در زمان
با صناف امم رسیده **بیت** تنی کز دیدن آن شکل و رفتار ٭ به بندد زاهد صد ساله زنار ٭ طریقهٔ صواب آنست که
در خلوتگاه بمصاحبت خود بار داده از چنین غم جانکاه دل را رهائی بخشی زن از استماع این نغمه چون بلبل بال شوق
در هوای آن گل بوستان رعنائی گشاده نقاب عصمت از چهرهٔ حال برکشیده و از مرکز پارسائی انحراف ورزیده
در چار سوی فسق سراسیمه دویده و بواسطهٔ تحصیل اسباب مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت چون
این مهم از ممر مساعدت چاره پردازان در صورت استعجال پذیرائی تنسیق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید
نائرهٔ عشق در کانون سینهٔ او اشتعال یافته پرواز کردار در اضطراب انداخت لاجرم روزی که از طاقت طاق بود آن بیگانه
شیوهٔ نازنینان پری شمائل ست همت بر تزئین خویش مقصور گردانیده گرانمایه حلل بر قامت راست کرده

به پیرایهٔ والا و لولو لاله گون وگوشش بیار است **نظم** ماه رامشک راند بر تقویم * غمزه را داد جادوی تعلیم * چشم را
سرمهٔ فریب کشید * ناز را به سر ترتیب کشید * سرو را تکمهٔ خیزرانی داد * لاله را رنگ ارغوانی داد * و زیر آمود سر و سیمبر را
بست بر ماه عقد پروین را * تاج بهر نهاده بر سر و دوش * طوق غبغب کشیده تابن گوش * برهنمونی همان پرستار
خطا کیش چون گل پیراهن ناموس شوهر و عصمت خود قبا کرده بباز ار شتافت و نزد زرگر عیار پیشه رفته شتی
جواهر گران سنگ بتحویل او نموده فرمود که بهر چه زودتر پارهٔ مرصع در غایت لطف و تصنع ساز و در اثنای تکلم
بادای غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در و کرد و زرگر پسر بمجرد مشاهدهٔ
جمال چنان لعبت بوالعجب پیکر که پنداشتی رخش بر قامت شمشاد فریب مهر انور یست که سر و سهی طالع گشته
در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون داد و از تلاطم بحر آشنائیش بیگانه خویش گشت و پس از دیری
از قعر جیب بیخبری بساحل هوش افتاده تمنای تیر نگاه آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرد **بیت** جهانی دید از
عشق آفریده * جمالی پردهٔ عاشق دریده * گفت ای صبر فریب پری دم مردم اکنون که متاع دل و دین من خود پسند
عشوه تاراج ستمگر تو شد و عنان اختیارم به پنجهٔ مژگان خنجر زن تو رفت خدا را تغافل کیش و استغنا کوش مباش و
بگو که نام دلربایت چیست و مقام جانفزایت کجاست **بیت** چه نامی که مولائی نام توام * درم ناخریده غلام
توام * آن عشوه گر کرشمه سنج شیوهٔ ساحری بکار برده و شعبدهٔ ساحری آشکار کرده مرآتی از بغل برآورده در پیش
بمرگ اندوده و در محاذی آن بید البحه گذاشت و برگی چند از نار در آب ریخته گفت منزل من جنیست حصین
و حصاریست بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش پر از گم کند و سیمرغ در تیه راهش بال مجال بریزد تو هرزه هیون
هوس بسوی آن مستاز و بیهوده بجاده تنگ گام منه عرشه باد به پیما بادیهٔ جنون مباش و چون مجنون بزنجیر
رسوائی سر بزمکن که ذره افزای خورشید دست نتواند زد ولیکن بر بام آسمان نتواند پرید این بگفت و راه
منزل خود پیش گرفت زرگر که نقد تمکین در اندوز عشق آن جادو فطرت ماه فریب تا سوفار در دلش نشسته بود
بر خاک بیقراری بر افتاد و از بس اضطراب آلات و ادوات زرگری بر هم زده بخانه شتافت و در رسته ملاست
دکان نیلهٔ انگی بنازکی در چیده نشسته چون بر روی او نگاه کرد دید بیاض جبینش که مانند سیب خورشید درخشان برنگ
گل شگفته بود چون ورق زر گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته و بفراست کمال
و در کنار [illegible] دریافت ... عشوه گری پروین ... رسیده و ابروی کج رعنائی این راست نهاده بسرگشتگی انداخته
آری عشق گراهی او مهر یست که در ز... آفتاب ... کنان بودن از دایرهٔ امکان بیرون نست و مهر دلی که پر تو از نور جمالش

تابد آئینه دماغش را از خیال خرد پرداز صحبتش مایل بیچارگی و حیرانی و مغز فتنش سرمایهٔ بیکسی و سرگردانی بسته گیسندش گاه
باخویشش طرح بیگانگی و ساندازد و گهی با وحشیان صحرا قرعهٔ تالف زند و وظیفه خوار مائده کرمش جز بخون جگر ناشتا شکنند و جرعهٔ
بادهٔ بزمش غیر شورابهٔ سرشک می در ساغر نه بیند گلبنش از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و نشیمن گلهای داغ چمن پیا
در مزرعهٔ دل بشگفاند **نظم** تلخ آب جگر لبسینه ریزان ٭ خاکستر دل بدیده بیزان ٭ از خون جگر نگار پیوند ٭ در سلسلهٔ
جنون حلقه بند ٭ از هر ره و در کسم خانه پرداز ٭ بت خانه شگاف و کعبه انداز ٭ زان پرکار در پوست آن ساده لوح
در آمده بمغز معامله پی برده بفسون و فسانه بران آورد که مهر از سر کیسهٔ راز برداشت و بادهٔ ضمیر در کاسهٔ تقریر
ریخته حقیقت مهر آن ماه ستم کوش سامری کیش آشکار ساخت و کیفیت گفتگویش باشارات رمزآمیز الم دکان
بازگفت زن عاقله بفراست کامل این معمای مشکل را بنام مقصود بآسانی وا کرده از آن بیدل پرسید که
هیچ ره بکوی مطلب بردی که آن لعبت دل فریب ازین اداهای غریب که بسبیل رمز و ایما بکار برده چه اراده
داشت زرگر گفت دست فکرم اصلا بفتراک فهم نرسیده زن گفت ای سرگشتهٔ کوی بی خردی آئینه خبر
مه دهد از روز روشن آن مرکب اند دون اشارت می کند شب که پرده دار عاشقان ست و ریختن برگ نار در آب
مبنی ست بر آنکه در صحن خانهٔ آن پری پیکر نهری ست روان و بر ساحل نهر درخت انار ست و در روشنی روز بمقام ترود
منزل دوست در آمده راه بکوی تحقیق برده در شب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقان ست خود را بخدمت جانان
برسان زرگر برهنمونی زن بسمت تفحص شتافته پس از فراوان ترود بمنزل مقصود پیوست و بعد از رسیدن بدان
مکان به برزن وز انجا امید که دولتسرای دستور بیسار ست چون این معنی مکشوف شد با خود بسر حساب آمد
که من گمنام را ازین چنین عالی مقام متوقع حصول مرام بودن بهیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در ظل
صورت امکان نه بندد و غالبا آن عیار با آنکه دل و دین را بغارت برده من تشنه لب بادیهٔ شوق را راه
از منهل امید برکران نموده در سرابگاه گمراهی سرگردان ساخته است ازانجا بیاس تمام مراجعت نموده
بمنزل خود آمد و کیفیت حال بازان باز نموده زن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح
میتواند شد که جام مقصودت از همان بارگاه رفیع مالامال بادهٔ کامیابی گردد زیرا که رتبهٔ عشق بالاتر از آن ست
که مانند عقل رسم شناس پابند تعلقات بوده در پس کوچهٔ جستجوی مناسبت و مجانست تگاپو دو در بارگاه
شهنشاه عشق تاج بادشاهی و کلاه گدائی را بیک بها بستانند و لباس خسروی را بر پلاس فرهاد تفضیل ندهند ع
آنچه حسب بگنجد اینجا نسب نباشد طریق ثواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی جانان بوده مترصد باشی تا از عالم غیب سامان کارت

پدید آید و شب یأس و نومیدی بروز سپید امید مبدل گردد بیت بسا قفل کاز ان باشد کلید ٭ گشاینده تا گه آید پدید ٭ چون عروس
جهان افروز مهر از ظلمت شب بمجمر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیده با نان گنبد لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت زرگر
بعود با بید خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشهٔ فرا نشست و دیده را بچار سوی انتظار نرگس آسا بانوا شسته منتظر طلوع
ماه جمال یار گشت قضا را از استیلای فکرت خواب که سرمایهٔ نکبت است بران دل افگار تسلط گزیده بخودی و بیخردی را
مستیزاد ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن مست بادهٔ ناز یعنی زن دستور بیار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود
بی اختیار از حرم بیرون تاخته خرامان در رسید و دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از
دولت بیداری محروم گشته به پرستاری اشاره کرد تا چار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم بیخردی نهاد و خود
مراجعت نموده بحرم سرا آمد بیت بسا دولت که آید بر گذرگاه ٭ چو مرد آگه نباشد گم کند راه ٭ چون نیر عالمتاب
لوای نور از مکمن خاور برافراخت زرگر از خواب گران ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از ادای محرمانه و
تنفس دریافت که دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشام شین نرسیده بهر تقدیر سر و ریش از گرد و غبار
پاک ساخته بر سر زن و ریش حال آمد و گفت امشب از مشیمهٔ غیب چه بوجود رسید زرگر گفت شب من جز یأس و نومیدی
حامله نبود و غیر از انتظار را حاصلی ندارم از بخت خفته دولتی روی نمود زن ابواب دلدهی و دلجوئی بر و مفتوح
داشته گفت قرین اندوه و ملال مباش درخت تازه برور است کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا بگشاد
چار مغزی چند از جیب بر زمین افتاد زن بلا تحاشی پنجهٔ دست بر صورت بی معیشتش زده گفت ای بیخبر همانا
شب بکوی دوست پیوستی و از بیخردی چون بخت خود بخواب در شده غافل بار ان گشتی و آن دولت بیدار
ببالین تو آمد چون ترا بیخبر یافت چار مغز در جیب تو از ان نهاد که هنوز طفلی و در عالم عشق معرکه تازی بکن بلکه
بچار مغز بازی بکن امشب دیگر بکوی یار شتاب و هوش دار تا خواب راه نزند چون عروس شب پرند مشکین
پوشیده عاشقان را مژدهٔ وصال داده و بشامهٔ گیسوی عنبر خویش دماغ بید لان را معطر گردانید زرگر سراپا امید
و سر سبز بهم بکوی دوست رسید و با دل مالامال آرزو دیده لبالب انتظار باز بهمان گوشه نشست تا آنکه نسیم مراد
باهتزاز آمد و در دولت بر روی بختش باز شد یعنی آن پری شمائل حور فریب بظاهر چون طاوس طناز دست
کرشمه و ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت چون متعهدان پاس و متکفلان امر نیابت
نامست بادهٔ نوم یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر گرفت و بی زحمت اختیار اندرون مشکوی
برده از غایت نشاط شوق و انبساط طبع حصار به بند و رنیر دخت و بفرمود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آئین عیش تازه کنند

قانون عشرت را بساز و نوا آورده‌اند ساقیان سیمین ساعد بادهٔ گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته و دور جام را چون دور ناکپ درنگ
گردانیدند آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای
نظاره می چیده گهی آن از چشمهٔ نوشین این آب زلال زندگانی می خورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودا کامجوئی تیغ
گزیده اسباب بیقراری در خاطر مرتکب گردید **نظم** دو عاشق را قرار از دل برافتاد ÷ نشاط کامرانی در سر افتاد
شکیب از سینه بیرون جست چون تیر ÷ همای دل هوس را شد عنان گیر ÷ دهانش بر دهان و نوش بر نوش ÷
میانش بر میان و دوش بر دوش ÷ در اثنای چنین حال که میان دو عاشق جز عیش و نشاط نمی گنجید و لب ساغر
بر مستی اینها چون لب غنچه از باده می خندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمنا شراب
کام ریخته **بیت** زمانه برگ عشرت ساز کرده ÷ فلک درهای دولت باز کرده ÷ ناگاه میر عسس که شاه شب است
در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور بیدار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد دید قیمبانان در همه خفته و در چون
دیدهٔ عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و کجی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پردهٔ ظلمانی بر روی جهان
فرو هشته در درگاه دستور بیدار باز بودن از بهر چیست و غفلت بحال پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بی مقدمه
وقوف یافتن و گره از روی کار عاشق گشا فتن از معظم ضبابات شناخته قدم مشترک نهاد اتفاقاً بهر هفت در را چون در
ارباب کرم کشاده یافت و دانست که البته درین سرا فتنه پدید است لاجرم دلیرانه اندرون حرم در آمد و از دور تماشا کرد
که زر گرد دست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور بیدار را بتاراج می برد و از غفلت دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت
می شمرد از معاینه این حال آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون در آمده بقهر تمام بانگ برزد که ای بی خبر
خدا فراموش اینچه نایرهٔ بلاست که در خرمن هستی خویش زده ای زر گر بمجرد مشاهدهٔ این حال از بیم سیاست
قالب تهی کرد زن دستور بیدار نیز رنگ برروی شکستهٔ شیشهٔ عیش بر سنگ اند : زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ
بر خاک نومیدی ریخت القصه زن بکنیزی اشاره فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نموده که
در طریقه دردمندی پهلو تهی نکرده شیوهٔ عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد عسس اصلا بزر التفات نکرده آنرا
ادراک بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از ستیزه بر نخاسته گفت مدتی است که حسن خرد فریب این لب شوری بدم
انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور میرسانیدم هیچ وجه در دل سنگینش اثر نمیکرد و اصلا بنگاهی خورسند نمیساخت
اکنون که فلک بدین نمط گرفتار پنجهٔ من گردانیده است تا انتقام نکشیم بخدا که نیاسائم پس هر دو تیره روزگار را به
نکوهیده ترین صورتی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بذلتی که مافوق آن متصور نتوان کرد در زندان محبوس گردانیدن

دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته و کار بانهدام بنیان وجود منجر گردیده نقطه وار در دایرهٔ اضطرار در مانده چندانکه توسن
اندیشه را در مضمار چاره جوئی بجولان آورد پایان میدان نومیدی پیدا نگشت چون شمهٔ از احوال زن زرگر از زبان همان
گول خرد دشمن استماع نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت دانائی او وقوف حاصل کرده بود لاجرم پرستاری را که از
چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشاره فرمود که در غایت استعجال خود را بر در خانهٔ زرگر رسانیده طشتی
بدرون انداخت زن زرگر فی الحال بتفرس دریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاد و روزگار از بس ناتوان
بینی عقدهٔ مشکل آن دو بیدل را پیش آورده بهر چه زودتر برخاسته در باز کرد و زنی دیده برقع پوش بر در منتظر صدای
طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در آرام است باینهمه اضطراب بچه معاملت رسیدهٔ
کنیزک بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داده صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون برین مقدمه آگاهی یافت در ساعت
حلوای تر بمشک و گلاب معطر ساخته در همان طاس طمع پر کرده و نقدی بگوشهٔ مقنعه بسته چادری بر سر گرفت و باتفاق
کنیز در غایت سرعت و عجلت بسوی زندانخانه شتافت و بپیش موکلان زندان مراتب دعا و ثنا موزون ساخته استجازت
نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بخورد زندانیان
دهم خدای تعالی ببرکت انفاس متبرکه مثل شما نیکبختان خداوند ستم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تا حق نذر آن
از ذمه بخود ادا کنم این بگفت و نقدیکه با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان از آن نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال
اجازت دادند زن عیار بلا تحاشی از ته کلیس آن مشت بخبر دگذشته چست اندرون زندان در آمد و بزندانیان حلوا تقسیم نمود
به نوبت بر سر آن هر دو شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانهٔ وبال قران داشتند رسید زن وزیر با
بادستکوچی کرده از جا خود برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق کنیز راه دولتخانهٔ خود سر کرده و زن زرگر
بجایش در پهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون جهان افروز مهر از نوا خانهٔ خاور بر آمده بر اورنگ زنگاری
سپهر جلوس فرمود عسس شادان و فرحان بخدمت دستور زمین رفت چون دستور زمین را نسبت به دستور بیاری
در خاطر فی الجمله کدورتی بود این مقدمه را ذریعهٔ گرمی هنگامهٔ کار خویش پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور
معظم ازین معنی قرین حیرت گشته در بادی الرای استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امری از کار تصدیق را چون
شاهد عادل نیست غالباً عسس را درین معامله غلطی عظیم افتاده و الا چه ممکن که با وجود دبدبهٔ دولت و شکوه شوکت وزیر بسیار
و جمعی بسیار از پاسبانان گرد حصارش زرگری بمقدار بدین امر مبادرت تواند کرد بهر تقدیر چون عسس بر حرف خود مستقل
بود و مبالغه را از حد می افزود دستور زمین با معدودی از خواص بزندانخانه شتافت و فرمود تا زن وزیر بیار را باز زرگر از محبس بیرون کنند چون حاضر آمدند

زن زرگر با نمک تظلم بر داشته و از بیداد عسس نالیده گفت در زمان معدلت سلطان جهان و عهد توو زیر نصفت نشان
دیگر این شبان مست و دزد پاسبان بهشت مظلوم حیف رفته که از آن دیده انجم حیرانست و ناک بر خویش لرزان یعنی
امشب عسس و شحنه بقاعدهٔ معروف بر بستر استراحت آرام داشتم عسس مست خدا فراموش ناگهان از در در آمده
سینهٔ سابقه بزم عصیان روی کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن با طوق
و سلسلهٔ آهنی بسته در حجرهٔ که ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید **بیت** گر ندهی داد من ای
کامگار ٭ با تو رود روز شمار این شمار ٭ دستور چون تکمیل پژوهش پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمد و
لوث ستمگری بر دامان حال عسس نامکار آشکار گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمده سخت
بر آشفت و زرگر را با آن زن عیار پرکار با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته عسس را بجرم جفاکاری با فراوان مذلت
و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با حداث چنین خدع بزرگ و حدس سترگ آن دو بیدل را از چنان وهم جانستان
مستخلص گردانید **بیت** این کار زنان راست باز است ٭ افسون زنان بد دراز است ٭ **حکایت پنجم**
یکی دیگر از مصاحبان خیر سگال شهب تیز گام زبان در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان
اخبار و حاکیان اسرار چنین رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال
تمول زندگانی می کرد و اوقات شبانروزی با نجمن آرائی بزم افروزی بسر می برد اما از صحبت زنان اجتناب کرده از آفت
تاهل احتراز نموده پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانه تفرید می بود و بکمال بهجت و بیغمی و عشرت و نیکنامی اوقات
عمر عزیز سپری میساخت بعد از متداد مدت چون ستارهٔ طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد و دستی نادان
که آمادهٔ مهر ایشان دشمنی بود بر سر قتلش دار و گردید و اساسهٔ دولت و سامان ثروت او را دیده در آن خلوت او را
گفت برادران ای عزیز من که الذ و اخص جملهٔ نعمتها که ایزد تعالی بطائفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت با اناث است
که هیچ لذتی از لذات جسمانی بدو نمیرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت و موانست نسوان نباشد
و با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را که اصلا عوض
ندارد و به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا بناکامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرمایند مگر کسی را که تو
ننگی دارد و کمیتش کندی جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرین نیست حلاوت بخش مذاق جانست
اما از انجا که زنان از جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود ایشان از رنگ و بوی وفا بی نصیب ترک
استیناس ایشان گرفته ام و عهد موانست با نسوان شکسته اگر اکنون درین باب مبادرت نمایم می ترسم

نشاید که ادائی خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال ودر زمرهٔ مردان شوم و سامان نام و ننگ که
در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف گردد و بقیهٔ عمر به مصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای
والامنش این چه خیال فاسد ست که در دماغ تو متکون گشته نه سائر زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه
در زیر این گنبد نیلوفری بسا زنان باشند که بهمین پاکدامنی آنها ارکان گیتی قائم ست و اگر رای تو بر صواب بودی
پس اینهمه مردان که بر تختهٔ خاکی شتابنده اند و نسبت بتو داناتر شبستان حال را از فروغ شمع مناکحت بی بهره
داشته ازین مطلب علیا برکران می بودند درینصورت سلسلهٔ عالم از نظام می افتاد و رشتهٔ تناسل و توالد از هم می گسیخت
و دور انسان بزودترین زمان بپایان می رسید همانا خیال غلطست که در مخیلهٔ تو مزمن شده زنهار این اندیشه‌ها
را بخاطر راه مده و ازین نعمت غیر مترصده محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در چمنستان عمر بآب و رنگ و شباب
مطراست و صرصر خزان در شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه چون وقت از دست شود
ندامت بری چندانکه دست تغابن بر یکدیگر زنی سود ندهد بیت قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند بس
خجالت که ازین حاصل اوقات برد چون آن لشکری از تحریص و ترغیب آن یار از طریق امن و آرام منحرف گشته
ارادهٔ تاهل تصمیم نموده و بفرط تفحص و فراوان تجسس دختری هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عصمت بحبالهٔ نکاح
درآورده و زنی چند نیکوسرشت را که اصلا رائحهٔ بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش تعیین نموده
مقرر ساخت که روز و شب سخنان راست روی و دورنشینی و حیاورزی و خوش تمکینی با او در میان نهند و از قبح امور ناشایسته
و شیون ناپالیسته که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد بمرتبهٔ تذکار نمایند که در ذهنش قبح و درشتی نه نشیند و لابد از آن
اجتناب نماید چون همنفسانش برخی از اوقات عمر به تکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب نموده و تقدیم مراسم ارشاد و
اقامت رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند بهمین اثر صحبت نیک و تکاثر تذکار احادیث احسن
مرآت حالش مستعد انعکاس صور حسنات گشته مصدر افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید و مرد از مشاهدهٔ نیکبختی
و حلیهٔ وفاپرستی او قرین بهجت و سرور شد و دل را بسان گوی بصولجان زلف معنبرش سپرد و از پستهٔ خندانش
شیرهٔ حیات نوش کرد و از نخلهٔ قامت دلربایش رامید چیده ثمرهٔ وصالش را نور حیات ساخت و از راه نادانی
عمر گذشته را حبط انگاشته مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت زن که هنوز از قاعدهٔ زنان و شیوهٔ نسوان
ناآگاه بود هرچند که دل در محبت شوهر بست و بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را
با وفا یار دید جان و دل فدای ادای محبیانهٔ او گردانید و یک لحظه دوریش غبن عظیم دانسته گردن جان بقلادهٔ محبتش مقید ساخت

قضارا پس از انقضای سالی چند جوان را حسب ضرور سفری درپیش آمد [illegible] شد [illegible] اول [illegible]
در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب ساخت و طوفان سرشک از دیده [illegible]
زن طراوت بخش روضه جانش گشته امید عشق مانند باد صبا [illegible] ایام غنچه دل [illegible] اتفاقاً [illegible]
زن در حالیکه کرشمش خالی از [illegible] گلهای عشق از نظرش بی خبر [illegible] بود بر پشت بام بر آمده بر [illegible]
نظر کردن گرفت تا گرفت [illegible] زیبا منظر چشم چار شد [illegible] هنوز [illegible] لذت شکار تازه نیافته بود دام
طره مسلسل صید بیگانه را اسیر نیاورده بود [illegible] نقاب حیا [illegible] از بالای بام [illegible] آن
پرکار جوان چنین غزاله مشکین را بدید و دلش به دنبال او رفت [illegible] از جا [illegible] نشست [illegible]
آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد و زن مکاره [illegible] پر گل کرده به بهانه گل فروشی سبد [illegible]
دار از آن فروشی را وسیله عزت و اعتبار ساخته [illegible] تعالی [illegible] تا آن کرشمه انسانی
را درست ساخت و گاه [illegible] از هر دری سخن رانده [illegible] میان [illegible] و غرض [illegible] از مشتاقی زبید
حریف صد بار [illegible] نمود آن [illegible] دشمن [illegible] اگرچه اظهار [illegible] می کرد [illegible] چنین سخنان [illegible]
[illegible] نمود اما بکثرت [illegible] تذکار [illegible] گوش نی نهاد و [illegible] آن [illegible] فرصت
از جا در آمده از جاده [illegible] منحرف گشته و در طریق غوایت [illegible] اقبال [illegible] نمودن آغاز کرد [illegible]
اشتیاق شنیدن حرف افسانه عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و [illegible] بر کشیدن [illegible] بام
بر آمدن و [illegible] بشارت آمیز و [illegible] نمودن [illegible] باده شوق [illegible]
عشق بالا [illegible] آمد [illegible] و [illegible] اکتفا نکرده حریف او [illegible] باده عشرت
با یار [illegible] گل [illegible] شوهر را بحدت آفتاب [illegible] ساخت [illegible] در عرصه [illegible] حقو
شوهر [illegible] چندین [illegible] آن [illegible] خانه [illegible]
دوست [illegible] آن [illegible] سپری [illegible]
شوهر [illegible] از غم مفارقت [illegible] از خیالی [illegible]
نماند [illegible] از گل [illegible] و جان [illegible] چشم از
[illegible] دیده و بر بال [illegible] ساحل [illegible] افتاده از گرداب [illegible]
[illegible] شنید و به کمال [illegible] زن را [illegible] عجز بر خاک منت نهاده

مراتب شکر و لوازم حمد مودت گردانید و گفت الحمد لله و المنة که چشم از مشاهدهٔ جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از

حضیض غم بر آمده بأوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام زندگانی عمر مقدار رفته با سر آمد

و آلام و اندوه که در فرقت حرمان روی نموده اگر عمری بشرح آن پردازم و شمه‌ای از شرح آن ادا نتوانم کرد مگر سخن بنده

بدبار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ملالتی که زبان من نداند هم بهر بیان آن

نتوان کرد جز بشرح دراز سخن که لذت هم آغوشی حریف تازه دریافته و از خمخانهٔ عشق جوانی شراب شوق

خورده رسیده شوهر چون خدنگ به پهلو دانسته با دل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون می افتاد

و هرگز از تیه غربت ملامت نمی آمد چندان که شوهر او هم سخن بشنید و اظهار شوق می نمود زن نفرت می گزید

شربت مصاحبتش را ناگوار می‌دانست به تخصیص که از رهگذر رشد او بهمه دمعوبت آن رنج و عنا دشواری از

طارمی بود و در درونش فتور تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت و با نیمه حیران از خمخانهٔ ملاقات

ساغر مراد پیموده از گلشن وصالش گلهای کامرانی چیدن به کام دل میسر نشد بیتاب گردیده سودای

غمش پیچیده از نهایت غصه بر بستر رنجوری افتاد و به تقاضای آن کید گوش تعظیم نگر ندیده مقدمهٔ سر

ساز داده بود را به راز نهفته تکدره ... ازش بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم که همراه بود ... بنا

ساخته ... دوری ... لازم ... جانان ... و دیده او روی ... آمدیست ... دو

و کرشمه و ناز ... عقل زحیرت که ... اگرچه ... دولت ...

دوست ... سود ... اما ... عشق بر دل پرتو انداخته

و از عالم ... یعنی چندی از ... خود را بر ... رنجوری ... اپس ببستم

حالت ... زیست کنم که بجز تو کسی بسر انجام ... من ... دو جهان ... متنفس

نمی ... نکرد ... در آخر ... تهیه اسباب سفر ... گرده ... رفته بعید

و لیلی گیسو ... برنج آذاق ... کنم ... که جهان فانی را بدرود کردم و بعد از ...

که ... مراجعت نمایند و دوست دلنواز ... استعجال ... مرا از لحد بیرون کشد و ازینجا به شهر دیگر

انتقال نمایند تا بقیه عمر به کام دل از دولت وصال یکدیگر بهره وافی بریم و در خلوت حضور بجز ... غیر ...

مقصود بر افشانیم و از مضطرب تمنا باده امید نوش کنیم باید که برین مقدمه ... فتح و فیروزی ابد و

از لست شتاق را آگهی بخشی تا ازین دولت ... غافل نبوده منتظر ... باشد دایه را این سخن

بسیار مستحسن افتاد در بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و حریف این بر این سر اطلاع داد
او نیز این معنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه بآسمان انداخت زن فتنه سرشت کیاد بعد از
دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد و به تزویر بر فراش رنجوری می غلطید حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وا نموده
در نفس شمردن آمده و دمبدم منتظر نفس واپسین گشته بموجب قرارداد وصیت نموده و در باب توسیع مرقد مبالغه
کرده آنچنان حبس نفس کرد که از و تا مرده فرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن سیه نامه
را وصی ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور بمرقد مغرب فروشده بود حریف که
با بیل و کلند در گوشه مزارت پنهان گشته کمین می برد فی الحال بیامد و منکر نکیر را مجال سوال نگذاشته آن
سیه طالع را از قبر بیرون کشید و شگاف گور باز درست ساخته از انجا شبگیر زده بشهر دیگر برد و بمنتهای تمنای
خود رسیده استیعاب لذت شهواتی نموده و درینجا دایه سرمایهٔ کید فراهم آورده به تزویر هنگامهٔ مصیبت گرم
ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند کرده مرد ساده لوح غافل از مکاید زنان بسکه به محبتش ساخته بود
ازین واقعهٔ جانکاه چون کاه بکاهید و خاکستر بر چهره مالید و دلق سیاه بر دوش گرفته به مصیبت طرح انداخت
و از خویش و آشنا مباینت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرده و در زندگانی مجاور قبر شد و روز و شب
از چشم اشک آتشین ریختی و بآب دیده خاک گورش بسرشتی غذا ایش غم جانان بود و موانسش مزار معشوق در
کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی و بغیر از گور آنسیه نامه بهیچ کس انس نگرفتی دل خویش
و بیگانه بر پریشانیش بسوخت و دوست و دشمن بر آوارگیش رحم می آورد قضارا بعد از مدت یکسال چوری فروش زنی
از سکنه آن شهر که آن سیه نامه را میشناخت بتقریبی دل از وطن مالوف برداشته بدان موضع که آن تبه کار مسکن گزیده بود
رفت و بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی ترتیب داده بصنعت و پیشه خود مشغول شد روزی بقاعدهٔ
چوری فروشان بهر شهر میگشت ناگهان برور آن بدسر انجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون بر آمده نزد خانونش
بر د چوری فروش بمجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند سراپایش بکرر بسنجید چون غائله ریب
مرتفع گشت گفت ای خاتون نیکبخت تو که ازین سپنجی سرا رخت بستی اساس رخت هستی بجهان جاودان کشیدی و
لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی و از کوی عقل رانده چون مجنون آوارهٔ دشت جنون ساختی باز چون شد
که از مطمورهٔ عدم بجولانگاه وجود دوباره شتافتی خدارا بر کیفیت حال ندرت طراز خود زود آگاهی بخش و الا معذور نیست
که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زند آن کیاد خود را بر در تجاهل زده اصلا آشنائی این معامله نساخت

وچوری فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند چوری فروش چون بوسیلهٔ قرب جوار لی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو رسانیده نشست و از راه دلداری داده بجوئی استفسار حال نموده سخنی انجمله از حسن و فا و مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الجمله سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های بگریست و بشوق نامش جنون را تازه گردانید چوری فروش گفت ای ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات را به بکامش می ریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوش مے نهد تو چه عبث مانند مار بدین شوشهٔ خاک بچیده در آتش غم می سوزی و هجوم ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی از خاک مذلت انگیز ازین کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق خود را خاک ساز جوان ازینمعنی سخت برآشفت و گفت ای عورت خرد دشمن انچه گفتگوی جنون آمیز ست اگر استهزا بخاطرت راه یافته باری با من چه نسبت و طیبت و مزاح با چو منی که جگر بتیغ بلا دریده و دل بآتش عنا برشته دارد نه نیکوست خاتونی که جانش به بهشت برین باد تا حال اعضایش تودهٔ خاک شده و استخوانهایش را خاک خورده چگونه با حریفانه در مباشرت میبازد و چسان بادهٔ معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده بر قالب مرده‌اش نفس دمیده چوری فروش گفت تو که از مکائد زنان و تزویر نسوان آگاه نه از هرچه دارا تکذیب نمائی اگر خواهی که اینمعنی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود هلا برخیز و همپای من روان شو بی وساطت غیری از مشاهدهٔ جمال خاتون دیده را منور کن مرد از ینمقدمه غریق بحر حیرت گشت و برهبری چوری فروش خود را بموضعیکه آن ناپاک فطرت سکونت داشت رسانیده دیجا با اندرون خانه درآمد زن را دید بکمال زینت و فر و پیرایه حلل و زیور بر مسند کامرانی متربع نشسته از معاینهٔ اینحال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از بادهٔ هوش تهی شد و چون بصورت تصور محاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این واقعه غریب در عالم رؤیا روی نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر از آن وفا سرشت پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بربسته بزیر خاک آسایش داشتی از مطمورهٔ گل چون سلامت بیرون آمدی و از خمخانهٔ حیات ساغر زندگانی چگونه دوباره نوش کردی زن کیاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ تظلم برداشت که ای مسلمانان همسایه بداد من رسید که مردی دیوانه بخانهٔ من درآمده قاصد جانست مردم از چپ و راست دویده پیرامونش حلقه بستند و در صدد ایذا شدند چون بیاوری رای معیب دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکار شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد و پس از اطلاع بر همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین

این قصه فاش شد و صغیر و کبیر بعزاداری کیدکن عظیم در خروش آمدند و این معامله با اهل عهد رجوع گشت
بعد از وقوع مراتب سیاست باقتضای حصحص الحق را مصفه بر سر روز آمد و آن سیه نامه بپاداش عمل شنیع
سزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و زاینیز از دار بلندی یافته بالید و رشتافت و جوان از سبب انفعال از میان
خلق بگریخت و بقیه عمر در صحرا نورد و از دیده بیلاست ... در راه حقیقت ... از خود ...

حکایت ششم یکی از ندمای خیر اندیش بلبل معنی نوای زبان را بر گلبن این داستان بدین بیان
عنوان ترنم ساخته که بولایت عجب آباد بنگاله فرمان روائی بود در کمال نوخاستگی و در نهایت صباحت
را با ملاحت معنی آمیخته و نقش ... طبع ... بخشیده از کشش ... در دل ... تمام ...
مهر تهرش در سینه دشمنان رعب تیغ چهار ده ساله ... آسمان نکو نمی تافت بر بسته
تزویج آورده و بهمبستری او ثمره زندگانی شمرده ... نمی محبت می کوشید و از میخانه ...
باده انبساط مے پیمود و از غلیان مستی شوق بر هر تار زلف کافر کیش آن بت جادو نگاه دل را قربان می نمود
زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت می داشت و بکرشمهاے مهرانگیز او را مرهون منت
می‌ساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را فرا نموده فریب‌هاے سترگ در کار آن بزرگ
مے کرد روزے آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاری بنیان اوستادان
نادر دست و رسایان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد و آن بت ذو فنون جادو فن نیز جلیس بود اتفاقاً صورت
جوانی زیبا رو در آنمیان بر آمد زن که پیکر وجودش در کارنامه تکوین به نیرنگ و تزویر رنگ صورت گرفته
و ترکیبش از معجون هند شده و خمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت ملک ازین معنی قرین
حیرت شده گفت که درین دولتسرا که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمے متصور نه بر رخ نقاب انداختن
از بهر چیست آن کیاد گفت که ای عزیز مسند محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش پنداری در نگاه است
شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم نخواستم که پیکر مرد بیگانه در پیش چشم جلوه گری نماید
ملک از ملاحظه پارسائی و عصمت زن باقصی غایت محظوظ شد و موبمو گرد پاکدامنی او گردید و اعتقادش در حق
خدارت و طهارت او از یکی صد گشت چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چارباش استراحت
آرمیده بود و غنوده مانند چشم بر هم نهاده و آن نازنین بر گوشه بساط نشسته بیک ناگاه گربه رنگین از در در
آمد و در جوار بساط دو سه غلطک زده بهیئت زنی جوان سبز و ملیح بر خاست خاتون عصمت قباب بشرف تمام او را معانقه

... تزویج مرد را زن دادن و زن را شوهر ... کردن و قرین کردن ۵ در لفظ قربان و کیش که هر دو بمعنے ترکش اند صنعت تفسیر ظاهر ۱۲ ... تکوین هست کردن و در نامه تکوین ...

کرده اعزاز و اکرام فرموده و پهلوی خود جا داد و ملک را سست بادهٔ نوم پنداشته بیجابانه سرگذاوه صحن ملا کرده باز
سبب اقدام رنجه کردن باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان پیام گزاری سرکرده گفت که خواهر تو بعد اظهار مراتب شوق
و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزادهٔ تو از حجلهٔ دوشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه
خواهد یافت اگرچه سایر سواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته اما بی
گرامی تو نوری ندارد و سایر زنان مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار مقدم شریف می برد و شمع و
باده و مطرب و نقل جمله مهیاست ولی بی عیش ما بی یار مهیا نشود یار کجاست اگر از روی عاطفت قدیمی
و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی بشاید و بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی
مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی که دل بانوی جهان در گرد محبت اوست در باب رام کردن آن
آهوی مرغزار الفت و آشنائی پیشتر ازین ایمائی رفته بود امشب بدام افتاده و بادهٔ مروق گلگون گلگونه
روی انشاط ست در بلبله آرزومند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پری تمثال انگشت قبول
بر دیده نهاده بنهایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی که با هزاران دعاهای سحری می خواستم میسر آمد
و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان باهتزاز نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر
بپای چشم شتابم رواست مستثنا او راک سعادت صحبت آن جوان رعنا شمائل که دل اسیر زلف مسلسل
اوست و متاع صبر تاراج کردهٔ کرشمه های جادوانهٔ او باعث مزید نشاط است مصرع چه خوش بود که
برآید بیک کرشمه دو کار بدین فرخی و مبارکی شبی را خدای تعالی باد امین تا صبح روز مربوط نگردانیده
نه لیل بل یکی لیلای حی محبوبی که با هر گیسوی معنبرش هزاران نافهٔ سعادت بسته اند مصرع آن شب قدری
که گویند اهل خلوت امشب است چون از کمر خواب ملک قرین خاطر جمعیت گردد بد گاری بخت بیدار
در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را مرخص ساخت چون
مکان که این زن ارادهٔ رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک سه صد کروه بعد مسافت داشت
ملک از شنیدن غریق لجهٔ حیرت گشت و نقد هوش از دست داده که دیو پری نما اینهمه راه دراز که ما فوق
طاقت انسانیست بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلگون صبا
سوار نماید هم از خیر فوت به پیشگاه وصل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر بوادی که استطلاع این مطلب
بدیع و استکشاف چنین راز شگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم بپوشید و دست دعا باز

حرکت باز داشته غنوده مانند نفس تنندون آغاز کردند که دیو از نهیبش صد ساله راه بگریزد شاه کمال
خود را بلباس ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هرچه تمامتر زیب و زینت پرداخت وزن و وزیر طلبید شتر بهم
باتفاق بر بساط غلغله زده بصورت گربه‌های رنگین متمثل گشتند و چست از خانه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر کردند
ملک نیز حسب الفور از بستر برخاسته بدنبال گربه‌ها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و درخت تنه عظیم
زده شاخهایش سر باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن برآمدند ملک نیز به تنهٔ درخت عالی پیچیده پاها بر ریشه
بیخش قائم کرد بیکبار آن درخت به جنبش در آمد و از جای خود انقلاع گزیده متوجه ان دیار گشت و در طرفة العین
قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا و دهل و شهنا بگوش ملک رسید دانست که بزم طوی
و مجلس نشاطها درین شهر صورت انعقاد دارد فی الحال تنه درخت را رها کرده و در ته ایستاد و هر دو گربه از بالای
درخت فرود آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه ببارگاهی رسیدند که از وضیع و
شریف آن دیار در انجا جمع بودند و خلائق در غایت انبوه اجتماع داشتند گربه‌ها اندرون حرم سرا در آمدند و ملک
در انجمن مردان بگوشهٔ بساط جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش بنشست چون مجمع عالی بود و از هر جنس
مردم فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر بر راه گربه‌ها داشت نشاید که بدر
روند و در ملک بیگانه سرگردان بادیهٔ غربت ماند و از سبب عدم زاد و راحله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون
نصفی از شب بگذشت مردی حمائل گل در خوان مرصع نهاده به مجلس در آمد دران دیار قاعدهٔ مستمره چنان بود که
نخست در گردن داماد حمائل گل می‌انداختند بعد ازان اندرون حرم سرا برده مراسم طوی و مراسم شگون بتقدیم
می‌رسانیدند اتفاقاً داماد زشت طلعت و نازیبا چهره بود چون متکفل مهم حمائل انچنین دیو چهره را در مجمع حوران بردن
و با آنچنان پری شمائل بر تخت دولت همجلوس ساختن مناسب ندید در صدد آن شد که جوانی نیکو روی زیبا منظر را
از اهل انجمن انتخاب کرده بالفعل حمائل در گردنش اندازد و در مجلس حوران فردوس برده قوانین شگون و
قواعد رسوم مودی گرداند پس از انقضای سائر مراسم مستمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار هر کرا از روز ازل
نصیبه آمده بدو فائز خواهد شد قضارا حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل گربه‌ها وارد شده بود نظر
جا کرد و بی تامل حمائل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا برخیزد چون غریب که از بیم گربه‌ها چون موش می‌لرزید
حمائل گل را اژدهای خونخوار انگاشته سخت به عجز درماند و در ورطهٔ حیرت فرو رفت از انجا که مجال باز داشت نا چار
گردن بحکم قضا تسلیم کرده آمادهٔ مرگ ناگهان شد و از انجمن باهمین برخاسته در کام نهنگ گام سپرد یعنی اندرون مشکوی

خسروی رفعت جهانی دید از حور و پری جمع آمده و هر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان جمال افشان رسته اند و گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل و بهار بر روی بساط ریخته القصه جوان را صدر عزت نشاندند و بر قاعدهٔ اهل هندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند و سائر حوران پری تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و مراتب رسوم بمقتضای رسم و آیین قبائل خود بجا آوردند ملک از نیرنگیهای سپهر در ورطهٔ حیرت فرو رفته بکمال سکونت نشست و پنهانی بر جمال خرد فریب آن رخنه گران ننگ و ناموس نگاه می کرد و بر مصوری ایزد بیرنگ که از مشت خاک و قطرهٔ آب چنین بوالعجب پیکران را بر صفحهٔ هستی چهره کشائی کرده ثنا می گفت در اثنای این حال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد که در گوشهٔ بساط باتفاق زن وزیر چندی بجگر گلرویان ساغر رحیق مروق نوش می کرد و از سر خوشی می و جوش بادهٔ نشاط شاه خود را در آغوش می کشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخش بکامش میریخت مقارن این حال زن از انجا برخاسته نزدیکتر آمد و بروی ملک نگاه کرده با زن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحهٔ روی این جوان را با چهرهٔ ملک ما بدان رنگ مشابه ساخته که پنداری همانست اما بسبب غلیان مستی شراب بیقین نشناخت و بعد مسافت و یار خویش نیز ذریعهٔ ظن و واسطهٔ شبهه گردیده بر همین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که عزیز مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته بجمع مردان شتافت و بمراتب شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه باز بمسکن خود بسلامت برسد بلا تعلل و تامل زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه تحت الثری انداز و به درکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گربه از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیز گامی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان دنبال روان شد و بدستور نخست بوسیلهٔ همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هر چه تمامتر خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربه سگ سرشت بر بستر بغنود و زن بخانه آمده بر کنار بستر بخفت مستی چون بتماشی صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کردن بدسرانجام بمهام خانه اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه گربها کوفته و مشتبور ساخته بود خواب برابود و از رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمهٔ اولوالالباب است عقد گوهرین همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان که خصم انسان است باخفای آن نتوانست پرداخت ناگرفت نظر زن بران افتاد

ظن شب بیقین مبدل گشت و بودن او در اهل مجلس بخیالہ ریب بظهور پیوست وازمعنی برنداشتن ناگوار
وازینکه بنجیه از روی کارش بر افتاده هم مضطرب گشته از ملک پرسید که این عقد گوهرین بر ساعد چیست مگر پنهانی
ازمن بر تخت دامادی جلوه یافته ملک خواهشکار قدم از مسلک مصلحت و هشیار صواب بر کنار نهاده بیکبار از پا
از غضب برافروخت و گفت اکنون غم خویش خور و آماده سفر جهنم بوده و هم منتظر سزای اعمال خود باش
زن سیه نامه چون این قسم نغمها را گوش کرد بهم خود متامل گشت و تعلل در بتاب واسطه هلاک خود دانسته
قدم جرأت بر بساط سبقت نهاده بر سنگریزه افسونی دمیده بچابکی بر صورت ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس
انسانی معرا گشته بصورت طاوس زرین بال متمثل گشت و بگردارد دون طینتان منقار بر زمین زدن آغاز نهاد
چون متعهدان شغل دولت دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم معروض داشتند که باعث
بار عام نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن جز عیش و نشاط امری دیگر مباد اکثر امور ملکی ازین
رهگذر در عقده تعویق است و ارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شب آرزو فروز نمایند امنور گرداند
همانا از مصلحت خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت از زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسر بوجود
مبارک طاری گشت بالفعل صداع بار دادن و بمهمات پرداختن دماغ بر نمی تابد باید که سائر مهمات روا یان بدعا
پرداخته از درگاه شفابخش حقیقی صحت ذات سامی مسألت نمایند سائر خیر اندیشان دولتخواهان از استماع
این مقدمه قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود لوحه دل را نقش
شیر سگالی مزین داشت بیشتر اندوهگین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی تو ہاش کمال دریافت که ملک
از حلیه خرد معرا گشته یا به بلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه اقتدارش نمانده و بر اصلاح کار خود مجال نداشته
بهرکیف وزیر صائب تدبیر بخانه آمده از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده و تملق و لابه گری پیش آمده سخنان
چرب و شیرین فریب در کارش کرده آورد که تا بحرم سرای سلطانی در آمده از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته
بی کم و کاست وزیر را خبر دهد زن فی الحال بشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی ملک داشت
بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بر کیفیت ماجرا وقوف داد وزیر از استماع بغایت اندوهگین و
متفکر شده بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید که بهنگام صعوبت و احیان شدائد در خدمت ولی نعمت خود
جانفشانی نمایند منکه پرورده نعمت اینخاندانم اگر در چنین وقت شرائط بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و
ملک را ازین بلیه جانکاه وا نرهانم سوابق حقوق نعمت و تربیت را چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم پس کمر همت بر

برمیان جان بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز طاؤسی بهم رسانیده به در دولتسرای
ملک رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای این دولت بتکسر بدنی مبتلا اند شنیده ام که طاؤسی وسیلهٔ
شغل خاطر عاطر ملک است چون بالفعل این گرم رو بادیهٔ فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم است
و از حضور پر نور مهجور می خواهد که پای آن طاؤس که درین وقت ذریعهٔ نشاط طبع والا است ببوسد و اگر یک لحظه
بیرون بفرستند سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب وزیر داشته بمقتضای
مصلحت خام فی حفظ مراتب حزم و احتیاط طاؤس را که فی الحقیقت ملک خود بود نزد وزیر فرستاد وزیر این معنی را
فوز عظیم دانسته در آن ساعت طاؤس خود را اندرون فرستاد و آن طاؤس را بخانهٔ خود آورد و بزن گفت که ای دل
جانم فدایت شده ها تمکینت و ملک و عالم قربان سخنان شیرینت از انجا که بختم در صدد کارسازیست ملک تنها بدست
آمده یعنی این طاؤس را بلطائف الحیل از حرم سرای سلطان آورده ام اگر ترا توفیقی باشد مسیحا دارم همت بر گما
و آنکه را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیار تا بر طبق تمنای خود منشور دولت از دبستانم و در ملک و
مال سهیم تو بوده نصفی از ولایت بجنسه بتصرف خود آورم و بعد ازین از پایهٔ وزارت پای عزت فراتر نهاده بر خود کوس شاهی
زنم و تاج شهریاری بر سر نهم و ترا از جملهٔ خواتین معتبرهٔ روزگار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و
جاه از جا برد و سر رشتهٔ عقل از دست رفت اما از انجا که با بانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که حقوق
دوستی آنرا از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول مدعا ملک را باز خلعت طاؤسی
پوشانیده در خدمت حضرت ملکه ببرم وزیر این شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم
گرفت و بر آن داشت که آنکس را از بادیهٔ تمامی شیخ نجات داده بر صدر رامش بنشاند وزیر بمجردی که ملک را چنان
بپایهٔ خلاص یافت بیدرنگ بشمشیر آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر
مثال شخصی که از میان محولهٔ بیهوشی بر فراز ساحت افاقت رسد چشم کشاده بهر طرف نگریست و حیرتناک
از وزیر پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه است و زن تو بدینحال منکر بنچه روست وزیر صائب تدبیر از آغاز
تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد و ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار
نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار درآنست که پیشتر از آن که بانوی جهان برینحال آگهی یابد خود را بمامنی
رسانی والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز بچنگ او در آئی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک
سخن وزیر را الا بسر پس تحسین افتاد و از انجا برفاقت وزیر شبگیر زده بر سبیل اختفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت بولایت

تلمذ خود رها کرده در شهری رحل اقامت افگند و کسوت قلندری برخواست کرده در گوشهٔ خمول نشسته تا بعد از انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر بر والاگوهری و تاجداری ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواجش کشید ملک اگرچه ازین امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی این معنی صورت بست اتفاقاً روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد می باخت ناگاه غلیوازی در هوا بسمت ایشان ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقهٔ نو یکبار بران غلیواز نظر کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت که من غیر ازین نمی دانم که طائری در هوا پرواز می کند زن گفت این نه طائر است بلکه زن سابقهٔ تست که خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو درینجا رسیده و اکنون تو هیچ چه از چنگش نجات نتوانی یافت الا بتوجه من ملک از شنیدن این مقدمه غریق لجهٔ حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین سر آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک صلاح بیم و هراس را بخاطر راه مده بجهت مدافعت او توجهی از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم بر ذمهٔ من واجب ست زیرا که او در صدد هلاک ملک نخست دشمن منست حالا یا من نیز بشکل غلیوازی بپرواز آمده خود را بدو رسانم و با هم منقار و چنگ در آویخته بهیئا ملک افگنم باید که در انحین ملک چستی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد تا بازرزی که در مین نزند و واسطهٔ امتیاز من ازو اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق ست و من سیاه ابلق ملک به تمیمی را از مغتنمات انگاشته کتکهٔ چوبی بگرفت و در کمینگاه مترصد نشست تا آنکه خاتون بپرواز آمده با او در آویخته و بدستور در صدد حسن تسطیر یافته بظهور آورد ملک از غایت شادی برجست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا بر سیاه ابلق وزیر گفت ناشنیده که سگ زرد هم برادر شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ افتادی اندیشه صواب آنست که هر دو را بزن و از شر این طائفه که خصم تر از گرگ و مار اند بالکل مصئون باش ملک بصواب دید وزیر کامل تدبیر هر دو ناپاک را بدار البوار فرستاد و ازان بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویهٔ توکل و کنج قناعت نشست و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزید بذریعهٔ ریاضت سعادت عقبی و دولت معنی بدست آورد

حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدنش از مکر بد زنان

بی خوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحهٔ بیان چنان نگاشته اند که در شهر بنارس که معبد صنادید هنود ست برهمن بسیر بود لوحهٔ حالش از نقوش دانش معرا و آئینهٔ وجودش از طراز هنر مبرا نی داشت فصیح و شیوه گیادی علم استادی برمی افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت [illegible] خود را آشنا با [illegible]

زیبا منظر دو چار شد و طائر دل را بهوای محبتش پرواز داد و قلاده مهرش در گریبان خاطر عشق پسند قائم کرد چون با وجود
شوهر وصال یار متعذر تمام بست میداد و گلهای کامرانی از گلشن جوانی چیدن باندازه تمنای خاطر میسر نمی شد
از روی کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او ببادیه غربت همت بر گماشت شبی شوهر
خر و دشمن بکمال شوق آن سیه نامه را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او باده مراد نوش کند زن از
راه تزویر پیشانی پر گره اندوده از مس احتجتش پهلوتهی ساخت و بستم آثار ملال بر چهره پدید آورده شیرین
آن بیچاره بترشروئی و عبوسیت منغص گردانید برهمن که از افسون زنان و شیوه نسوان نصیبی نداشت ازین معنی
قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار نمود زن مکاره جریده کید بگشاده گفت چرا ملول نباشم
و چگونه در نشیب اندوه نیفتم که امروز زنی از زنان ابنا جنس در مجمعی که سائر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند با من زبان
طعن بسان سنان دراز کرده گفت تو که اینهمه صدر نشینی آرزو داری و میخواهی که برسائی فهم و ادراک و نازک سخنی
و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایه فضل و هنر عاریست و از علم و دانش بی نصیب هیچ بر همن
پسری نو آموز ابجد خوان هیچدانی و نادانی را اگر درین قوم چون او بجوئی از و نادانتر نیابی مرا این سخن چون خدنگ
در سینه بنشست و پیکان و دشنه جگر شگافت فی الواقع اینچه زندگانیست که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی
در حجره بی شوهران عمر بسر کردن خوشتر ازانست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانگاه سوراخ در جگر کنند
و دل بر آتش رسوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این سخنان غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر
کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد و مرد نادان اصلا بکوی حقیقت پی نبرده هماندم بجهت کسب هنر کمر همت محکم
بست و غربت بر وطن گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات گام سنج طریق تردد گشت
و در هر شهر و قریه که برهمنی کامل هنر و بید خوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته مشعل فروز انجمن استفاده
شده و از بهر کسب فضائل و استیفای کمالات متحمل انواع مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردیده در رنگ
موشگافان بالغ فن فائز شده استیعاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش بهره وافی
بر داشته علم استادی برافراخت و کوس دانائی بنواخت و از غایت شادمانی و فرحناکی مراجعت نموده بخانه خویش آمد
اتفاقا پاره از شب گذشته بود که برهمن داخل وثاق خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت اندیشیدن غوغا
فرح و انبساط نموده با آب گرم گرد راه از پای او بشست و باعزاز و اکرام بر کرسی بنشاند حریف زن بقاعده دوام بزم
ترتیب داده و آماده مباشرت گشته انتظار قدم عشرت لزومش می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن

بدو داده اند او از شنیدن این معنی بغایت منغص شده بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت همه مهیاست اکنون باید که
به نور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از امتداد مدت شوهرم از غربت بخانه
آمده و رسیدن من در انجا تعذر تمام دارد بلکه بهیچوجه صورت نه بندد شایسته مصلحت آنست که امشب معذور داری
و ارتکاب این تقصیر عمداً ندانسته بعفو مقرون گردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه و اغراق
تمام پیام فرستاد که بامید وصال جان نواز جشنی بغایت فرحت افزا و بزمی نهایت دلکشا ترتیب یافته چنگ
بشوق تو فریاد می کند و باده در سینه صراحی می جوشد اگر نه آئین محبت صادقی بهر عنوانی که توانی سایه بالای سهی فریب
خود را برین مشتاق انداز و نائره اضطراب را بآب زلال وصال منطفی گردان و الا کار برین شوریده بسی تنگ شود و
زندگانی وبال جان گردد و هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی و در عین
امیدواری مایوس گردانی **فرد** زده آری که بی روی تو ای شمع دل افروز ⁂ در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست ⁂ زن
چون برین حال آگهی یافت تاب رنجش خاطر نازک نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت
قبول بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش که بهر کیف خود را
بتو رسانم و نرگس وار بپای چشم در خدمت تو شتابم پس از ان سال پیام زمانی متامل گشته جریده مکائد باز کرده ورق تازه
انتخاب نموده شوهر را گفت لله الحمد و المنة که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت بر آسودی و دیده انتظار
دیده من بنور جمالت بینا گشت و نائره اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت بآب زلال وصال انطفا پذیرفت
از بخت شکر دارم و از روزگار هم ⁂ یقین که از جمیع علوم تمتع وافی یافته و از سائر فضائل بهره کافی اندوخته اما میخواهم
که تفصیل کمالات و علوم و فنون خود را بیان کنی تا تخالجی از رهگذر علمی که در خاطر دارم بر آید و از ین اندیشه نیز دل را
بالکل اطمینان حاصل شود امید دارم که از ان علم بهره کامل داشته باشی فضائل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال
شگفتی و غرور گفت ای مونس غمخوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سرگروه موبدان والا دانشم زن گفت
ای وای مگر بید نجم نخوانده برهمن گفت ای زن آنچه از راهبان کامل هنر و موبدان بالغ فن تحقیق شده همگی چهار بید است
تو از کجا میگوئی که پنج است زن بمجرد استماع این سخن دست تغابن بر یکدیگر زده گفت آنچه طالع منحوس ست که من
دارم مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی بنامم ثبت نشده و در جریده ازل همین ناکامی بر صفحه حالم ثبت گشته عمری سرگردان
تیه غربت بودمی روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلا الم بوده امید میداشتم و به بوی وصال جان بخش تو زنده بودم
که روزی تشریف بیاری و ازین رنج مهاجرت نجات بخشی چون بیامدی امید به بیم مبدل شد و سلسله مرادم منقطع گشت

تصغیر ... می آید ... اطفا بالکسر فرو نشستن آتش ... تخالج بالضم لام و بعده جیم شک ... افسوس ... ای شک علمی از خاطرم برود

بیت دریغا بخت ستم سختی آورد ٭ طلوع اخترم بدبختی آورد ٭ برهمن ازین سخنان حیرت افزا مضطرب شده پرسید
که موجب اینهمه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی ست که حل آن منحصر و موقوف بر دانایان
و این بید پنجم است سوای چهار بید معروف امروز سائر برهمنان این شهر را برای سرانجام این مهم بدرگاه فرمان
برده اند چون آنها از بید پنجمین آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده که یک امشب
بشرط جواب مسئله در امان باشند و فردا اگر از عهدهٔ آن امر بر نیایند بهزاران ذلت و خواری در چارسوی پاس
رسند یقین ست که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جملهٔ آنها خواهی بود و مرا که هنوز در بوستان شباب از هزاران
گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز سیاه و در جرگهٔ بی شوهران باید نشست مرد ساده لوح
باوجود کسب فضائل و علوم فریب خورده مجرد استماع این دمدمه از بیم قالب تهی کرد و از هیبت غش بر و طاری
شد و بسان مدهوشان ورا بر زمین افتاد زن کیاد فی الحال گلابی بر رویش زده سرش از خاک برداشت و گفت دل
قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بنیاد آنرا از الهامات غیبی توان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی را اطلاع
دست نداده ازین شهر شوم بدر رو چندی دیگر دل بر کربت غربت نهاده و داغ هجران بر سینهٔ من غنوده بخت سیه اختر
گذاشته بید خامسه را نیز بدست آری و علیتوان بود که هم بدین وسیله بسائر کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان
معاصر خویش برسر آیی برهمن نادان غافل از فنون نسوان باوجود کسل تردد و ماندگی سفر و رنج آبله پایی در نصف شب از خانه
برآمده بتجدید متحمل زحمت غربت گشت و آن زن تیره کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامهٔ بدبختی گرم ساخت
و برهمن بهنگام طلوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسید و بر لب آبگیری مغموم نشست اتفاقاً پنج تن از زنان آن شهر
آب برکنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول و پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و درهم
گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی و در گرداندوه و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم ریاضی
مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب به تبسم گشادند و دانستند که زنش استاد کامل است و این ساده لوح
را بجهت استیعاب کامرانی خویش آوارهٔ دشت کربت ساخته بر بیکسی و بیچارگی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زدهٔ خرد و گم کردهٔ
راه دانش اگرچه ترا بید پنجم نیست مزاج ملک معطلی ست ناپیدا کنار که هیچ دانا بیاوری عقل بر اندازهٔ آن نتوان دست یافت
اما دل قوی دار که این مشکل ترا حل سازیم و خواهش تعلیم بر تو منکشف گردانیم برهمن ازین معنی بغایت مسرور و مبتهج گشته بکمال عقیدت
خود را بشاگردی آن استادان بالغ عیار قرار داده زبان بپوزش گشاد [illegible] کرد و گرم بخت خداداد من که نخست در خدمت
شما رسیدم و از جور فلک برآسودم آن عیار پیشگان باهم مقرر ساختند که هر روز یکی آن محرم کوی تجرد و بی [illegible]

مهمان عقل را با خود برده بمراتب تعلیم پرداز دو دقایق تریا بید بر مکشوف گرداند تا در پنج خلوت اسرار تعلیم کماینبغی
بر وی آشکار گردد و درین مقام بمنتهای مرام فائز شود **خلوت اول** یکی از آن پنج زن دشت پیمای با
روز نخست بخانهٔ خویش برد و نسبت خواهرزادگی او با خود ظاهر ساخته با خوبی و خوشی ملاقات نماید و مکانی علحده
برای وی معین ساخته بساطی ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد
چون عروس شب پردهٔ مشکین بر رخ روز فرو هشت زن بوسایل حیل از شوهر اجازت خواسته نزد آن غریق لجهٔ
حیرت آمد و لحظه او را بشخان چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف مباشرت بمیان آورد و گفت فرصت وقت
از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت همیون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین بوسم بیاز که عمر عزیز
چون آب جو رایگان از دست میرود و برهمن که درین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق تر گشت و
گفت ای عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهرزاده خواندی باز اینچه تکلیف دور از کار در میان آوردی
خدارا معذورم دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت فلاح تو در انقیاد فرمان من است و زنهار
در ترتیب نهادن بهرزه مپوی ع که آفتهاست در تاخیر طالب را زیان دارد برهمن از انجاکه نا آزموده کار بود
و گاهی لذت این نعمت در نیافته جرأت نتوانست بکار برد و کمیت تند خرام را در میدان عشرت نتوانست
جولان داد از ره فقه و عقائد برآمده عذرها را وسیلهٔ نجات خود خواست زن که در فن خود استاد کامل بود
با خود اندیشه کرد که این ماتم زدهٔ خرد را که با اینهمه توجه و تفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی
می افتد ع چکنم تا نکند مصلحت خویش تباه ناچار بواسطهٔ اصلاح کار گوشمال او واجب دانسته یکبار
پشت چشم نازک کرد و گفت که ای ناحق شناس خدافروش اینچه بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا چون
فرزندان بلطف و احسان غمخواری می کنم و خواهرزاده که بمنزلهٔ فرزند است خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی آلوده
بلوث عصیان میخواهی کرد و باغوای شیطان و هوای نفس اماره بچنین تکلیف خیانت آلود دست استبداد گریبانم
میبری و فریاد برآورد که ای همسایها بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان سخت بعذاب گرفتارم زنان
همسایه از هر چهار طرف شتافتند برهمن از حدوث این سانحه ناگاه هراسان گشته از بس بیم غش کرد زن عیار
فی الفور قاب شیر و برنج که از راه مهمان داری آورده بود و پشت پا زده بر زمین ریخت و گفت ای خواهران اینجوان
خواهرزادهٔ منست و بعد از عمری درینجا آمده و پیش از ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود یکبار برودت بر وی استیلا
یافته بشدت تمام شگوفه کرد و بمجرد غثیان غش برو طاری شده بیهوش افتاد و اکنون نه از حالش چون شود بیان

باز بهوش آید این رمیگفت و اشک میریخت همسایگان دوا گرم آورده و دلداری کردند چون رخصت شدند
برهمن چشم باز کرد و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدم و از بلیهٔ بزرگ امان یافتم زن جادوکار گفت ای ناتجربه کار مصرع
رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت + اکنون زود سر ارادت برخط فرمان من بنه و از آنچه امر کرده ام تجاوز منما و الا این
مرتبه جان بسر نشوی و به بلای جانستان ماخوذ گردی برهمن چون بغیر از اطاعت و انقیاد آن کیاد راه سلامت ندید
ناچار تن برضا در داد و بحکم قضا گردن نهاده تعالی که بنایست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل
این شعبه ایست از ترپا بید که بیاد تو دادم بآن تا دیگری سهو نکنی و بهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود
دانسته گرم پویه گردی **نظم** بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید + که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها + زیراکه
بسا چیز باشد که استعمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شائسته چیز همانست **مصرع**
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست + چون مغ خورشید از کلیسای مشرق بیرون آمد زن کامل فن برهمن
را رخصت کرد تا باز بکنار آبگیر رود و خود نیز بعبادت معهوده کوزه بجهت آب برده همراهان خود را که بقاعدهٔ دوام
بکنار آبگیر جمع آ. بودند بر حقیقت شب آگهی داد **خلوت دوم** یکی دیگر از ان پنج زن متکفل بهم برهمن شده
بخانهٔ خود برد و شوهر را گفت که امروز زن فلان بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه
کمالات او از اندازهٔ احصا خارج است و فضائل او از شرح و بیان مستغنی تا یک کار دست بسته او نیست که چشم
بسته گاو را میدوشد و یک قطره بیرون ظرف نمی ریزد من ضبط خود نتوانستم کرد گفتم این نه کاریست که قابل
تحسین و ستایش باشد شوهر من به بهترین وجهی برین اقدام میتواند نمود زن بقال در ینباب استبعاد مینمود
و من در مبالغه می افزودم تا آنکه گرو در میان آمد اکنون آمده ام و این جوان منصف انجمنی ست امید دارم که این
ساعت در حضور این جوانان انصاف پیشه بشرط مقرر شیر بدوشی و مرا در پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کار
ادراک گفت که این نه امریست مشکل که تو اینهمه اضطراب می کنی و اضطرار الطبع نازک خود راه میدهی مگر سلیقهٔ زن
درنعل از ان بقال تره فروش کمتر است که خجالت ترا در پیش زنان همجنس و همچشم بدادرم زن مکاره از همینی چون
گل از باد صبا بشگفت و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و ریسمان بپای گاو بسته پیش
ایستاده کرد و خود بپهلویش خوابیده برهمن را اشاره کرد تا چست و چابک در آمد و همند تیزگام و تند خرام زاده رسید آ
تنگ یا دجولان داد زن چون ازین باد حمله خلاص یافت فی الحال برجست و دست شوهر بوسید چشم بسته شوهر بگشاد و
باقصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود و شوهر از ان شادمان ترکه کار دست بچشم بسته + اکرد زن مکاره عیار به برهمن گفت

کرد بی‌سلیقگی شوهر او و شوهر بالغ نظر و از لبس بزرگی و در لبها تبسم دزدیده کرده گوش بستایش خود داشت و از غایت
انصاف میخواسته است و از غایت نشاط در پیراهن میبالید و نمی‌گنجید قصه کوتاه زن و مدبره ساز از آنجا برهمن
هم حسب انصاف را وداع کرده بجهت سبقتش همی تحسین نمود روز دیگر چون برهمن زرین زنار سپهر از در مشرق
برآمد برهمن بخ زن بر کنار آبگیر حاضر شد آن عیار کیفیت طراری و شیوه پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین
خلوت سوم روز سوم یکی از آن خمسه که به تلبیس پنجه از ابلیس می‌برد متصدی کار برهمن شده همراه خود برد
در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که وجع شدید در ناف بهم رسید نزدیک است که
طایر روح از محبس عنصری بپرواز آید نه آنم غذای مخالف مهیج باد خورده یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر
آزار بحال گسل دوام بهر لحظه از روی تزویر دست بر شکم مالیده پیچ می‌ساخت و بر شکستن شوهرش
از بسکه دوست میداشت هم گردید و از بهر معالجه سراسیمه گشت و گفت زمانی دست بحبل المتین شکیبائی زن که
بدار الشفا روم و از طبیب مداوا طلب کنم زن بهندسه باز گفت تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت و
پرده ترتیب ده که زن همسایه را که در چنین باب یدطولی دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری ترتیب گردانیده خود بیرون پرده
و از غایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست پیاپی
پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده بآئین زنان بیاید و برهمن چاشت خور بیباکانه بجابکی درآمد و آنچنان که بایست حکیمانه
بمعالجه درد شکم پرداخت زن ابلیس پیشه از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله نهاد
و او را بفریفت تا زخم نرم زیر کند چون توسن گردن سرکش را از گردن برهمن در عین راهواری لنگی گزیدن برخاست و شوهر را اشاره
کرد تا گوشه‌ای فرا رفت و برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت و بمکان مستقر اقامت گزید و زن
سیه نامه شگفتگی و خشنودی پیش شوهر زبان بتحسین زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب امتنان و
سپاس با زن همداستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر گردانیده بر ماجرای خویشتن آگهی
بخشید خلوت چهارم خاتون چهارم که از تیر مکائدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید میلرزید در حق برهمن
ضربی تند زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر دالافدات را گفت شنیده‌ام که در باغ فلان
دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است و غریب‌تر آنکه هر که بالای آن بر می‌آید از عجائبات
بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم و هم غرائبات آن را معاینه کنیم خالی از
نشاط نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوشامدآمیز دلا به آمیز در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و به تکلیف زن

بالای نخل رفت. درین اثنا برهمن را که پیش ازین بباغ رفته در گوشهٔ گشت پنهان متر صد نشسته بود باشاره
طلب نمود برهمن عیار پیشه که استادکار رشده بود با عاشی بدوید و نخل رسد شاخهٔ سیمین زن را بهوا بر داشته
رطب تر بگلبن دهنش انداخت شوهرش از بالای نخل مشاهدهٔ اینحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ برزد که ای قحبهٔ روسپی
اینچه عمل شنیع ست زن اصلا بجوابش نپرداخت ازینجهت آتش غضب در نهاد شوهر گرفت و میل بفرود آمدن کرد
برهمن بکمال چابکی سمند تند را بهوا در رانده از شاخ سیمین فرود آمده راه خود پیش گرفت ع آری طریق دولت چالاکی
است و چستی ✦ زن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل قائم کرده گفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد پرداخته که عبث
غوغا بنیاد نهادهٔ و از رسوائی خود اندیشه نداری درینجا غیر از تو دیگر جنبش ذکور کجاست که برمن اطلاق فسق مینمائی
مرد چون هیچکس را در میان ندید حیرت ناک بایستاد و بخود تامل نمود که غالبا همینی از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن که
زن اگرچه فاجرهٔ روزگار باشد در نظر شوهر با اینهمه بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل
عیار از متامل ماندن شوهر حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت و
فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل بر آمد و چون بر شاخ شاخ رفت بیکبار فریاد بر آورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل
شنیع است که جوانی را بخود کشیدهٔ اگر بخت بدترا از جادهٔ صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی
فی الواقع بیکبار پردهٔ حیا از پیش چشم بر انداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن منتهای بدبختی ست مرد گفت
ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین است که هر که بالایش بر آید آدم پائین را بدینحال
مشاهده کند زن کیا و زده و از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه است هم خرما توان چید و هم از اعاجیب
روزگار میتوان دید شوهر گفت بلا برچنین غرائب آتش خورد که عبث مردم را بر رسوائی متهم میسازد والقصه زن ابلیس پیشه
باوجود ارتکاب چنین عمل از انجا سالما بخانه آمده روز دیگر بقاعدهٔ دوم بر کنار آبگیر آمده برهمن را در مجمع خواتین
حاضر ساخت و بحسن تدبیر خویش اطلاع داد **خلوت پنجم** خاتون نمین که ابلیس از مکائدش لاحول میخواند ازان
مجمع که دیوان حفاجرت بود برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را
بجنون زده و دیوانه وار وانموده هذیان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری زیر بغل زده بیام
و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سائر امراض را که در بدن انسان طاری میشود به نیکوترین وجهی زائل میکنم
شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برد و باقصی غایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشانده بیمار خود
را بدو نمود حکیم دانا به سبابهٔ تلبیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت که این عورت از رنجشهای بدنی معبر است اما بن اثری

درین حلول گرچه معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان بر تواند شد یا نه والیان زن بعجز و الحاح در آمده بدست
بدامانش زده گفتند ای والامنش این مشکل هم بهمین توجه تو آسان خواهد شد خدا را توجهی بر گماریکبار ما را باین
نگردان حکیم گفت اگرچه مدت درازیست که ترک امثال این عملها گرفته ام و خود را ازین خبث آلوده طمع نمی کنم لیکن
بر جوانی این زن و عجز شما رحم می آید ناچار بمداوای می کوشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند
و عود بر آتش نهادند و گل بسیار ریختند حکیم والا قدر بر مسند دانش تمکن فرموده عود را با کاغذ سوخته و دودش بر دماغ زن
فرستاد و زبان را در کام ناکام بحرکت آورده نفس بر و دمیدن گرفت جن یکبار در شورش آمد و گفت ای
عبث زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من آنم که چون تو مرغی ببام من تواند پرواز نمود مرا فرمانش می نمایند
صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده اند و سر مو از جادهٔ اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بوالهوس را
شربت مرگ چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر تا پای داری بگریز و الا یکی را از لشکریان خود بفرمایم تا دمار از
روزگار تو بر آرد از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که من هم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل
را بخود راه مده و اگر عافیت مطلوبست زود این بیگناه را رها کن و الا در شیشه بند سازم و به هزاران عتاب در آتش
بسوزانم القصه امثال این مقدمات در میان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صدمهٔ نکریش صد ساله راه بگریزد
بسیار آمد آخر الامر حکیم دران روز دست ازان باز داشته برخاست و گفت این صعب بلا است مرا ریاضت
بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره گردم والیان زن باتفاق سر بر پایش نهادند و گفتند بدین نوازش
کبری و احسان سترگ ما همه را درم ناخریده بندهٔ خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی توجه فرمای حکیم بهمه حال دلداری
و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضهٔ زرین پوش از بطن افق بر آمد حکیم کامل استعداد بیضهٔ چند از کبوتر باز عفران
زرد کرده و پارهٔ خون بط سفید در دیگ سفالین نهاده بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ بسر پوش قائم کرده بر آتش نهادند
و مردم دورتر بر دور آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد بر آورد که سوختم خدا را بر من ببخشای که دیگر پیرامون
این عورت نگردم چون این معنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و با آیین خود قسم خوری جانبخشی کنم زن فرا پیش شده بگوش
حکیم افسون تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود
طلب کن زن گفت رخت تازه در کمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنند و باقسام عطریات معطر سازند و در محفه نشانند
و غلاف مکلل بران فرو هشته سطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس محفه را بر دوش برداشته هفت گرت در صحن خانه
بگردانند حکیم گفت اگرچه اینهمه در خور شان خسروی تست اما این مسکینان از عهدهٔ سر انجام آن نتوانند بر آمد ازین تکلیف ما لا یطاق

بگذرد کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی ع فکر هر کس بقدر همت اوست ‌ چون مبالغه از حد گذشت
ناچار همچنان کردند و حکیم اندرون محفه در آمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش خونبهای صد نافهٔ چین بود گرفته شروع
در خواندن افسون و تحرک شغتین کرد شوهر و دیگر اقربا محفه بر دوش گرفتند حکیم پردها را بر حوالی محفه فرو هشته آن حور فریب
پری شمائل را چون دستهٔ گل بکام دل در آغوش کشیده و ساق سیمینش حلقهٔ کمر ساخته طلسم از سر گنج شکست
اینها محفه بر دوش گرفته بهر سو گامی در صحن خانه تردد می کردند مطربان ناهید نوا ترانهای دلنشین می سرائیدند
و حکیم با خاتون کام دل حاصل می نمود تا آنکه بعد از تگاپوی بسیار از بحر مغز حکیم لولوی شاهوار در درج خاتون
چکید و حکیم بالغ عیار پردها بر داشته بفرمود تا محفه را فرود آرند زن مکاره که خود استاد کار بود چشم کشاده بهر
طرف نگاه حیرت آلود کرده باواز حزین پرسید که این چه صحبت هوش رباست و هنگامه چیست و محفه برای
کیست تمامی مردم خانه سیما شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو برپا
شده زن هندسه باز چون دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در تجاهل زده گفت سبحان الله من
برین معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش فراوان نقد و جنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام
مرخص شد روز دیگر چون عروس خاوری از محفهٔ مشرق بر آمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آبگیر حاضر آورده
همنفسان خود را بر نیواقعهٔ ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان به تحسین کشادند و درین فن او را بر خود مقدم گرفتند
و هر پنج زن که شخص کید را بمنزلهٔ حواس خمسه بودند برهمن را رخصت کردند و گفتند که اکنون از علم تریا بید و غوامض
و دقائق آن کماهی آگاهی یافتی و دانستی که زن پارسا سیرت بچه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آوارهٔ تیه غربت
ساخته برهمن مو بمو مرهون احسان شان گشته از همانجا بکمال تهرناکی برودت را آب داده جهشان خروشان
روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده بخانه آمد و بسوی زن اصلا التفات نکرد زن پرکار تفرس
دریافت که معامله چیست و از بهر چه باد برودت پرواز مینماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشتهٔ آمرغ تو هم موز را دراز
داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر حجلهٔ مغرب شتافت حریف زن از آمدن شمع مهرش وقوف
یافته پیغام فرستاد که درستی محبت و تمامی مهر و وفا تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص آن زمان بر محک امتحان بالغ عیار بر آید
که امشب نیز بنور مقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق را منور سازی و به نظارهٔ جمال با کمال خود چشم آرزومند را نوری
بخشی ع زود آ بی و دل تنگ مرا مونس جان باش ‌ زن گفت اگر چه دل ع چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست
آرزومند دولت وصال جان نواز تست لیکن از انجا که کار گردون دون پیوسته بیک وتیره نباشد امشب را که سعادت

حضور پر نورت میسر نباید و ازین تقصیر که هر چند بدون اختیار است آب تشویر از سر گذشته ع ابر خجالت کرده
آمد ازین تقصیرم ٭ امید از کرم چنانست که این جرم را بذیل عاطفت بپوشی و بهر کیف یک امشب بحرمان بسازی
حریف اصلا اقبال اینمعنی نکرده دست استبداد بدامانش زده گفت ع سخن اینست که بی تو نخواهم حیات
بخدائی که مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشنهٔ خونخوار سینه را بکاوم
و دلی را که بدست من نیست بیرون افگنم و بیکباره مفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر یار عزیز تر میداشت
ناچار قبول کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته خود بر دوست شتافت برهمن چون پاسی از
راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش کرده بپهلویش خاموش بخوابید برهمن از انجا که اشتهای مساس داشت
مائل مباشرت شد از بید ما برآمده بگرم اختلاطی و گرم جوشی سخنان مهر انگیز سر کرده متوقع شد که زن نیز شیوهٔ دلبری
بکار برده بسخنان شیرین دلفریبی نماید و خویش را باهتمام رساند اینمعنی اصلا صورت نه بست زیرا که زن از بیم افشای
راز و افتادن بخیه از روی کار لب بنطق نمی کشاد برهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و عشوه پرداز
می بودی و همواره بشوخی و ناز صحبت می داشتی و بمکالمهٔ جان نواز دلفریبی می نمودی امشب چه نسبت که اصلا حرف
نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجهٔ زبان را صفیر سنج نمیسازی ع خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا ٭ زن را چون
حرف زدن مصلحت نبود چون گل گل نشگفت برهمن از انجا که از اوضاع و اطوار ناپسندیدهٔ زن لاله وار داغ
بر دل برداشت و سوختهٔ آتش بدمنشی او بود در نیولا از طاقت طاق گشت و از غضبناکی برخاست و کارد
تشحیذ یافته از میان حجره برآورده بلا تحاشی الف بینی زن که نائب مناب خاتونش بود از صفحهٔ صورت حک ساخت
و میانجی بیچاره در خور خدمت و محرمیت باچنین نتیجهٔ بزرگ فائز شد و در جلدوی آنچنان جانسپاری و خدمتگاری
که از قبل بانو تبقدیم رسانیده بدین نوازش کبری سربلندی یافت مصرع ع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
القصه چون برهمن دانست که کار نمایان از دست برآمده همت و جرأت خود را دمی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب
زن ستمکاره از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت او گفت
چه پرسی که در راه دوستیت بینی بر باد رفت زن آیا دکامل هنروران حیله چراغ گرده عذر این واقعه بر دیگر وقت
موقوف داشت و خود بگوشه نشست بزمزم گفتاری مناجات سر کرد که ای بار خدایا پنهان همه بر تو آشکار است
و در ظلمت شب عمل هر کدام بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبراست و قدم
هرگز بر جادهٔ معاصی نرفته پس از لطف بر من ببخشای و ازین آفت معیوبی رهائی ده و بینائی حال همه بینی مرا دادی

ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت گذاشته طوطی زبان را در شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت مثنوی اگر هر موی تن
گردد زبانی * ز تو رانم بهر یک داستانی * نیارم گوهر شکر تو سفتن * سر موئی ز احسان تو گفتن * برهمن چون این
مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان شنید فی الحال برخاست و شمع روشن کرد و پیش روی زن آورد
تا ببیند که بینی تصدیق راستیش میکند یا نه چون خوب بدید زن را از جمیع معائب پاک یافت زیرا که بینی بحالت
اصلی بود از معائنهٔ اینحال یکبار در ورطهٔ حیرت فرو شد و بر کردهٔ خود نادم گشته و گردن جان زیر بار ندامت خم
ساخته باستغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاده بجمیع وجوه او را
شایستهٔ اعتماد و مصدر اعمال خجسته و مظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت بتجدید آراستن خیر سگالان

هنگامهٔ موعظت و مناصحت در پیش جهاندار شاه فرهاد فن و گسستن جهاندار شاه رونق آن را بفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن

چون منشور نویسان وصمت نسوان و
رقمطرازان مذمت زنان گلگون کلام را در میدان اطالت جولان دادند و خیر اندیشان دولت جهانبانی و
خیر سگالان مملکت سلطانی که صفحهٔ باطن بنقوش و لوحهٔ جبین بسجود بندگی مرتسم و مزین داشتند باحتمال آنکه
تیر تدبیر به آماج مقصود رسیده باشد بجهت امتزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته تجدید ابواب نصائح بر روی حالش
مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان وقتش ریخته گفتند که ای شاهزادهٔ عالی تبار با وجودی که شمهٔ از
کیفیت سیه جوهری و کج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته بهیت باشد که چون تو شاهزادهٔ والادانش کامل عقل بالغ
خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی متانت اورنگ نشینان جهان چون بید از باد
می لرزند مبتلای محبت زنان که از غیر از کید و عذر راز ذات اینها امری دیگر متصور نیست گشته در ربع سکون
بپست فطرتی و دنائت همت و قصور جبلت شهرهٔ آفاق میگردی شاهزاده از انجا که از بادهٔ عشق مصلحت [illegible]
مست و مدهوش بود و از نشاء سرشار محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولوا الالباب را وقعی
ننهاده جواهر آبدار نصائح و لآلی شاهوار مواعظ نزدش جهلا سنگی نیاورده و نقوش اندرز به لوحهٔ خاطرش صورت
ارتسام نیافت و افسون افسانه خوانان طبعش در نگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطهٔ افزونی محبت و فزونی اشتیاق
شد بیت نسازد عشق را کنج سلامت * خوشا رسوائی کوی ملامت * غم عشق از ملامت تازه گردد * درین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت صیقل زنگار عشق است * ملامت شحنهٔ بازار عشق است * ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز
بر صفحهٔ حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایهٔ سریر خلافت

دو اتقفان سرار سلطنت بعرض بادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت قدیم و دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجه درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فائده بر آن مترتب نشد آری درهر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسائی شوق برافراشت در چار دانگ عنصر کوس شیدائی نواخت شحنه عقل در انجا جز آنکه سیلی سیاست خورد و در پیش مبارزان بارگاهش که جهان پهلوانان عرصه بلااند منهزم گردد دیگر از وجودش چه می خیزد همانا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعله خس و عشق طوفان صرصر گیتی ربا است و عقل شعشه شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبه مرهم آود عقل اندمال نه پذیرد و گلبنی که در چمن دل آبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی کرد از خزان خرد خمول نگردد

مثنوی

عشق است و هزار شعله در تاب ❊ عقل است و هزار پنبه در آب ❊ چون آتش عشق بر فروزد ❊ فرزانه و عقل هر دو سوزد ❊ چون عشق رسد با تشین تاب ❊ صد زهره آهنی کند آب ❊ شاهنشه بی سپر دو عشق است ❊ سلطان خراب گرد عشق ست ❊ بر کوه غم کند عماری ❊ بر مرکب خون کند سواری ❊ از خون جگر نگار بندد ❊ در سلسله جنون حلی بند ❊ بادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد خلد الله الملک دلش پامال جنون و یاس و نومید شده و خرمن خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که بپایه سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلبید نشسته انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب صلاح خاطر شاهزاده پژوهش کاری نمود مدبران خرد پرور و خردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده دریناب اندیشه کردند و رای همگنان بران قرار گرفت و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و باندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد بمشت پیمودن ست زیراکه کار از اختیار گذشته است و رشته سررشته قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود ولی عجالة الوقت صلاح دولت در آنست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچه تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد کند یعنی پدر بهرور بانو بدین وصلت سرا سر بهجت تن برضا در دهد و آن گلبن روضه نیکوئی را باین سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد

شروع وانمودن فرمودن شهنشاه طریقه سرانجام این مطلب سترگ و فرستادن ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بهرور بانو

چون خیرخواهان بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بجز موصال بهرور بانو مرهمی نشان ندادند بادشاه درین بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار دریده ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود آنها پس از انکه سعادت یار بودی

سریر خلافت که طریقهٔ آشنایان بحر او بست معروض داشتند که پسندیدهٔ خرد و گزیدهٔ دانش چنان ست که رسولی
دانا و میانجی تجربه با تحف و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدرهٔ سرادقات عظمت
و جلال بشتابد و نامهٔ بر مطالب مشتمل محبت آگین و مآرب خلوت آئین برساند و از روی عقل مصلحت آموز
که چراغ راه مقصود ست و فکر صائب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمهٔ چند بعبارتی که معانی
مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان مودی سازد و بهر صورتیکه گوهر امید
در سلک کامیابی منسلک گردد سر رشتهٔ کار بدست آرد پادشاه رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن داشته
دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد تا جواهر زواهر مدعا و درر غرر مقصود بآئین پسندیده و عنوان برگزیده
بر رشتهٔ تحریر کشد و گلگون صبا وش نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان دهد و بیرجاد و نگار سحر آفرین بفرمان
والا خدیو کامگار بمشاطگی طبع نقاش زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوه رقم بخشید و عندلیب
معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج تحریر گردانید سواد نامه وا لا بعد ادای مراتب
نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین خامهٔ سحر نگار رهنگام تبیین مقالت نامش از غایت عجز شق میگردد
و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین که در فسحت آباد ثنایش سخن از نهایت نارسائی خویش در خط
میشود گلدستهٔ ریحان تحیت و دعا که بزلال آب دعوای محبت ویکرنگی و نشو و نما یافتهٔ گلشن اتحاد و یگانگی ست
نثار ساحت انجمن قدسی اساس جهانبانان فریدون فر کیخسرو خجسته منظر زیب افزای اورنگ سلطنت و کامرانی
و بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی طراز ندهٔ بزم دولت و فرمانروائی فرازندهٔ علم جهانگیری و کشورکشائی
نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اصطرلاب ابهت و کامگاری فهرست جریدهٔ والا شکوهی طغرای منشور
حق پژوهی بسیت شاه قوی طالع و فیروز جنگ چه گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ ساخته شهب رسالت
خرام خامهٔ دوستی شمامه را در میدان مدعا طرازی جولان داده می آید که اگرچه در بنیدت بمقتضای رسم و آئین صورت
بر ستان تحرک سلسلهٔ رسل و رسائل که ذریعهٔ ارقام نقوش خلت و داد و واسطهٔ انضباط عقود صداقت و اتحاد ست
در فضای ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را اساس کار بر آن نسبت قواعد مصادقت
و موالات و مبانی محبت و مواخات بر وجه استکمال ممهد و مشید گشته و همواره همگی همت والا نهمت باقسام از طبله نوره
استشمام ریاحین مودت مصروفست و توجه باطن فیض موطن بتحکیم پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارت ست از
امتزاج قلوب و ائتلاف روحها که جوهر شناسان حقائق و واقفان اسرار دقائق آن را محبت نامند و در عالم سر و شهود

افضلتر از ان نسبتی حسن تحقیق نه پذیرد بر وجه اتم مبذول داشته یقین که خیال این معنی در آئینه ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن فلک ثریا جاه که انعکاس پذیر صور توددّ و وداد ست بی غوائل ریب مرتسم و منقش خواهد بود لیکن از آنجا که کار با عوام ست و این ظاهر بین صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت محبت دوست این نیازمند درگاه الهی خواهان شد که انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی و استحکام رابطهٔ مصادقت و یکجهتی طرفین بر اہل روزگار بظهور رسد و خد حسن شاهد این امر دلپذیر آنچنانکه در مجالی صدق و سداد جلوه پیرای اہل تحقیق ست مفهوم خاص و عام گردد و در رفعت پایهٔ دوستی و متانت بنای خلت این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار دو عرصهٔ روزگار مستمر و پائدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالی مقدار باشد بنا بر غلبه خلاصهٔ دودمان عقیدت و اخلاص و سر گروه ارادت منشان حقیقت شناس بنای کاخ جانفشانی دانای رموز مزاجدانی را که از عهد رضاعت تا زمان شباب و ظل عنایت و مهربانی ما پرورش یافته در خدمت حضور همایون که معیار عیار نقد قابلیت ست شرف ترتیب پذیرفته بدرگاه اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته شد تا بی واسطهٔ غیری حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانی که در محفل خلد طراز بشرف ادراک آن فائز شده است معروض داشته و دقیقتی که بزبان او تفویض یافته مودی سازد امید از آئین والای آن مرکز دائرهٔ خلافت و دارائی چنانست که بخیهٔ عروس این ملتمس را بحنای اجابت رنگین فرموده بآبیاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را نضارت ابد و طراوت سرمد بخشند و بصیقل تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از سنجل دل زدوده مرهون منت و گرد احسان فرمایند درین سیرگاه شست اساس بنیان والا کاخ محبت را بآئین تازه و طرز نو آئین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ که ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشار کون و فساد بر صفحهٔ ابداع و تختهٔ ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع نقوش کون صورت نه بسته و بنی نوع انسان را سزاوار ترین علی غیر از وفاق نیامده و هرگاه این نسبت در سائر الناس مورث هزاران خیر و سعادت باشد پس پیداست که در میان بادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالی مقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین نتیجهٔ تکوین الهی اند و موجد حقیقی این طائفه عالیه را بر جمیع مکونات و سائر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة برگزیده بچه پایهٔ احسن خواهد بود مطلب از تمهید این مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آن ست که اگر احیانا مشتی بو الفضول بی خبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی که مشام شان اصلا برائحهٔ جان نواز خلت آشنا نشده و قطعا بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته در چنین امور جلیله دخل کردن وسیلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ تکلم در آیند و بحسب ظاهر خود را بلباس خیرسگالی که فی الحقیقة

احوال شان منافی آنست بلکه بساخته چهره حسنای شاهد این امر شریف را که لیلای حی دلپذیریست بعکس
وا نمایند آن والا دودمان عالی تبار بقیاس نادانی چند انمعنی را بر خاطر همایون گران گذاشته خود بفراست
فطری و کیاست جبلی در خلوتکده خاطر قدسی مناظر جلوه تمیز بخشید و بچشم انصاف بین و دیده حقیقت گزین تماشا
فرمایند تا با حسن وجه رتبه اجمالش بمجل ابراز رسیده از چاشنی این نشاره سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه
بخشید دیگر بمسامع علیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد که در کشور متعلقه ممالک قلمرو این دودمان دولت
محبت دوست جمعی از سرحدنشینان که ابا عن جد سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار دائره اطاعت و انقیاد بیرون می رفتند
باغوای بعضی کوتاه بینان باده نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع انسان ست در دماغ حال شان پیچیده
جاده پیمای بادیه غوایت و ضلالت گشته سر بسورش برداشته بودند و جبال شامخه و محال تنگنای دشوار تردد مناص
و ملجای خود اندیشیده دست تطاول بمال و اثقال سکنه بلدان و امصار متصله آن حدود دراز کرده در وادی استیصال
خویش تگاپو مینمودند از انجا که محافظت و حراست خلائق که ودائع خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان گمراه بر ذمت
همت علیا لازم است فوجی قاهره از بهادران عساکر منصور بسر کردگی یکی از امرای منیع الشان تعین فرمودیم چون فتوحات
غیبیه و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تاییدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت ابد طراز ست
و نسائم نصرت فیروزی با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز در اندک ایام متنوعی پائمال سم سمند دلاوران
لشکر ظفر پیکر و مجنده جنود نصرت آمود گشتند که باعث عبرت دیگر شوربختان بد سرانجام شد و نیروی احبای دولت
جاوید نگار و اشتمال تاییدات سماوی نسبت باولیای اینخاندان همایون آثار دلنشین جهانیان گردید آری هر که
با برگزیده های بارگاه صمدیت و بزرگ کرده های درگاه احدیت کمر خلافت بسته بغرور باطل بلندپردازی نماید همایون
اعمال ذمیمه و بال جانش گشته چون تیر پرتابی زود بخاک در آید بمقتضای صداقت و یگانگی تسطیر این کلمات
محبت سمات اتفاق افتاد انشاء الله العزیز سلسله وداد نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد
ترصد چنانست که آن فروغ بخش ناصیه دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال
و شرائف اوقات خود و انتظام سلسله مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایه دولت ظاهر و باطن و سرانجام
مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن ممالک و تشئید مبانی خیر و سعادت و ترفیه
احوال کافه برایا و فیضان انوار عاطفت بر جمهور انام و عامه رعایا و ایفای مدارج دین و دولت و ارتقای مراتب فتح
و ظفر که طراز آستین خلافت و شیوه رضیه انجمن آرایان سلطنت و جهانداریست این نیازمند درگاه احدیت را

که خو کردهٔ محبت پژوهی ست آگهی و آسوده ایمنی باذریعهٔ استمرار مراسم حرمتیه تودد و وسیلهٔ استقرار مراتب سنیهٔ اتحاد که حصول
مقاصد جلیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن است می گردانیده باشند زیاده برین اطناب سخن خرام ... در
میدان المناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر عظمت و جهانبانی آن برگزیدهٔ درگاه سبحانی
از آسمان خلود و سپهر جاودانی ساطع باد رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شد و در طی منازل
و قطع مراحل چابکی بکار برده در کم مایه فرصت شرف استلام عتبهٔ علیهٔ پدر بهرور بانو دریافت و آئین قاعده دانان
ادب و آئین شناسان خرد نامهٔ والا با تحف و هدایا بنظر در آورد و پس از امضای مراسم نیایش بعنوان الایق و آداب
مناسب گزارش پیام نمود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب برآشفت و لونش متغیر شده آثار
بیدماغی بر لوحهٔ جبینش مبرهن گشت و دست رد بر سینهٔ میانجی زده اختر آتش را بالقول ستلقی ساخت **مثنوی**
کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت ✿ ز تندیش گوینده را هم گرفت ✿ چنان دید و ... قاصد را دیگر ✿ که از جوش دل
مغزش آمد بپیچ ✿ مقربان بساط اقبال از مشاهدهٔ تغیر که در حال بادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت
ورزیدند ایلچی از غایت انفعال رنگ برروی شکسته محمل نومیدی بر ناقهٔ یاس ابست و آب تشویر ... از سر تا بقدم
در هم در روز نخست که بر میانجی ناگوارتر از روز بازپسین بود منشی حاضر شده بفرمان خلیفه گیتی گرم عنان قلم
در میدان قرطاس ره نورد تحریر ساخته بتعهد تسطیر جواب پرداخت و ایلچی را بیل متعسر مراجعت بدیار خود کرد
گام سپر عمر یاس گردید ✿ **جواب مکتوب همایون** بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای حضرت
لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت و مسند آرای بزم سلطنت مربع نشین چارپالش جهانبانی
زینت افزای ابهت و کامرانی پیرایه ده اکلیل وآورنگ دیباچهٔ دفتر دانش و فرهنگ سلالهٔ سلسلهٔ جهانداری و اسطه
عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی نامهٔ محبت شمامه که هر لفظش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانی
در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت و نشاط در گرد داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منفرح
گردانید کلمهٔ چند که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست و شاهد پیام که زبان
فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود بحجلهٔ مسامع سامی باریافت لله الحمد والمنة که این نیایشگر
جناب قدسی کبریای الهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن
طبع اندوخته در خور همت بلند و حوصلهٔ فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سرفراز نشهٔ حقیقت و آگهیست لهذا دشمن کردار
آهوگیر و عیب جوی خود گشته محاسبهٔ شبانروزی خویشتن چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شمار

بتبیح رسانیده فریفتهٔ سخنان ابله فریب اصحاب اغراض نمی گردد و میان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب

و مباشر امریکه باعث خاموشی گروه خاص و موجب گله گوئی عوام الناس باشد نمی شود الحق شایان شان والا گروه

قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین در دائرهٔ تکوین مرکزوار از سائر دوائر کونی ممتاز

و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آنست که در هر شانی که خواهند خوض کنند نخست باید که پرکار وار گرد نقطهٔ

مآل بر آیند و صلاح و فساد آنرا در پلهٔ عقل سنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای استعمال به پرواز آرند و اگر خود از

خرد خرده دان و عقل صواب اندیش بهرهٔ وافی و تمتع کافی نداشته باشد عقول وزرای عاقبت بین ضمیمهٔ عقل

خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب عالیه و مآرب سامیه بر صفحهٔ اظهار مرتسم

سازند که شائستهٔ تحسین گردد و در حصول آن تعسر و تعذر راه خلل پدید نیاید و گرد معاملهٔ ناگفته سخن را از دل بر

زبان آوردن و بقلم و زبان دادن بان چه زنان خرد تجویز نکرده اند و بغائلهٔ ریب نتیجهٔ امور نا تحسین بجز خجالت و انفعال نباشد

ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یاور کناد و آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد

پس آمدن ایلچی بی نیل گوهر مقصود و دل شکستن عمان امید جهاندار شاه بر زمین زدن کلاه جهانداری و اختیار غربت و بینوائی بتکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهرور بانو در لباس خاکساری

چون ایلچی بی نیل مقصود بخیبت و خذلان مراجعت نموده به خجلسازی شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی

دریافت و نامهٔ مباینت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت گذرانیده از عدم ارتسام

نقوش امید بر لوحهٔ مراد و تمنا فرید بهرور بانو از صراط مستقیم وداد بغایت اندوهگین شده از جهت کلالت ملال کلام

بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال آگاهی بخشید و مجدداً افتتاح

ابواب وصایا نموده بر قبح اصرار و قدح استبداد برین امر محال و عمل دشوار بانواع دلائل قاطعه و براهین ساطعه

حجت گرفت و متر صد آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این عزیمت نماید و از چنین ارادهٔ فاسد در گذرد

اما از انجا که شاهزاده دریای طلب در تلاطم داشت و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصائح نزد وش

بجوی قیمت نیاورد و سخنان ارجمند هدایت انگیز چون باد و زنی نگرفت و یکباره سر از زانوی حیرت برداشته

گفت کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آنست که بر لوحهٔ دل ثبت کرده شود

و بآب زر نگاشته آید و لیکن بباید دانست که عشق را با عقل مغائرت تمام ست و منافات کلی منکه مجنون وار زمام

اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون دارم مواعظت چه سود و بدو عقل چه تمکین آرد فرود در کنج دماغم مطلب نصیحت بدین حجره راه

زمزمهٔ چنگ و رباب بهار و دشت اسلی؛ القصه شغف باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عشق عنان اختیار از قبضهٔ اختیار ربوده مجنون کردار سر به صحرا نهاده و پوی بادیهٔ طلب ساخت ناچار از خانمان دولت و مملکت آواره گشته مسکینی و بیچارگی گزیده و بینوائی را بر فرمانفرمائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن دانست و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاد + و نازنین بدن را که از دیبا و حریر گرانی می‌کشید در زیر پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر بود خاکستر آلود گردانیده و با دل ملتهب و دیدهٔ اشک‌ریز و تن مجروح دوست بپای شوق گام طلب و جستجو گردید و خوش مثنوی خوشا عشقی که چون آید بتاراج + لباس فقر پوشد صاحب تاج + سبک سازد سر از صد حب کلاهی + بشد دلق بخشد بادشاهی + از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلائق برآمد و شریف اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند آوازهٔ هیهات از سر گرگیاه صحرا آسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعهٔ جانسوز مدهوش بادیهٔ تحیر دانده و گشته بالاتحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و باشمه گوهر آبدار همه جوهر شاهوار لالهٔ گون از بحر چشم بر رخساره ریختند و بجد به نصیحت و اندرز زبان گشودند که این عزیمت را از انتماس نمودند آن بیدار دولت سرای عقل و هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکدهٔ سینه بیرون انداخته شعله‌ای چه لگد از شدت شمع وار بر زبان آورده دل را بسان دانهٔ نار لخت لخت از راه چشم سیل‌وار بر رخساره ریخته گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مائدهٔ طبق آسمان بجز خون دل حواله کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیهٔ من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سرنوشتم همه هموم عشق و کربت و غربت آمده چگونه براحت کوشم و سررشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم بیت چو روزی شد مرا که غم خورم خون + شراب شادمانی چون خورم چون + حرف قضا از صفحهٔ سیما بگزلک تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت است نیست پس محو همه بیپا گیست نباشد اید و آن که جنون بدامانم پیچیده و شوق جامهٔ صبر دریده جای نصیحت و پند نیست اگر هم امانت و یاوری است اگر میتوانید دریغ نفقد نکنید و بذل توجه نمائید والا دست از من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار خارا پهلو زنم و موشش الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل شکنم بستر من خاک راه دوست بس بود ناز بالشم سنگ کوی یار کافی ست فقره مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست نی کنم جهد که خود را مگر آنجا فگنم + این بگفت و بحبل المتین توکل که بهترین مرات خیال نمای شاهد مقصود است تشبث نموده بر وسادهٔ لطف الهی که بهترین استظهار سراسیمگان کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست

وبجادهٔ نوردی صبا مانند سبک‌سیری گشت و طوطی را که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت و چندی
از ندمای حقیقت سرشت که دماغ حال بر دغن بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشتند و در چنین وقت از
مرافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت دوستی و شرک ملت عهد
و صفا دانسته بجهت استکساب سعادت وفاپرستی و استیعاب دولت حق‌گزاری باستسعاد رکاب همایونش التماس
جسته درین سفر حیرت اثر همداستان شدند تا رسید به پای جهانتاب شاه برآب ناپیدا کنار و عقوبت
نمودن از آن بتوجه درویش خضر کیش آن بحر نورد را و چون شاهزادهٔ بلاکوش مجنون مشرب
بفرمانفرمائی عشق خونخوار که در هر گوشهٔ دلها چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف پریان زهره جبین گرفتار
در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده از چمنستان راحت دل بر داشته بر بارگی محنت سوار شده قدم
توجه در بادیهٔ تردد نهاده بیاوری پای شوق و بگام هوس مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی بر خود آسان
گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بسان ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نمود قضا را آبی
در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد و بسکه تموج و تلاطم داشت
از صلابتش زهرهٔ ماهیان آب میشد و از صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ نهنگ می‌شگافت چون بی معبر
عبور از آن بحر قلزم نشان از دائرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب دل منهل اشتیاق
که از طائران هوا بال بوام میخواست و چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد بعجز درماند و از
غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که در هوای اخلاصش ببال وفا پروازی نمود
دلش بر بیطاقتی شاهزاده سوخت و گفت ای سرگردان تیه غربت وای سراسیمه کوی کربت اکنون که
خود در قفس آهنین بلا و درد و آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت
بغایت بعید است بل صلاح آنست که من بنده وفا سرشت را زندانی جرم و خیانت نه پسندی و بند
از جناحم بر داشته ازین قلعهٔ آهنین نجات بخشی تا بال سعی بر افشانم و از هر چاره کار محالت بهر سو پرواز
نموده نوع مشی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکلکشائی بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس
غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چیزی که دل را قوی میدارد وجود تست که غمگسار میگردد و مصاحبت
و منادمت تست ترسم که چون از قفس بر آئی و مطلق البال در هوا بپرواز آئی هوای صحبت طوطیان ترا
از جادهٔ همراهی من برباید و جذبهٔ شوق یاران همجنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا از نشهٔ محبت من

بپرواز و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه قول این مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست و الحق از طائر رها شده متوقع وفا بودن شیوهٔ اولوالباب نباشد لیکن بباید دانست که رسام کارنامهٔ ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفائح تکوین بیک تیره ترسیم نساخته و مانی قدرت کامله و رباره رنگ کائنات بقلم ارادت صور سائر لعبتان تختهٔ کن را بیک رنگ نپرداخته الحمد لله و المنة که طینت این طائر ناتوان را جز بآب و گل وفا نسرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پر بیش نیست جز بذر حقیقت نکشته اند **فرد** من نه آنم که سر از خط وفا بردارم ٭ گرچه سازند جدا چون قلم سر از بند ٭ در خدمت عالی عهد میکنم که تا توانم از دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری و در مطلب خود کامیاب نگردی از ملازمت لازم السعادت اختیار تجرد نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی کشاده استرضای خاطر همایون را ذریعهٔ خوشنودی واحد حقیقی شناسم **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست ٭ سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ٭ اگر دامن این سخن آلودهٔ لوث غرض باشد مقدری که نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخرو سرشته در محکمهٔ بعث و نشر که دیوان جزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو محشور کناد و درین سرای سپنج به پنجهٔ خونریز گربهٔ قهار جلادمنش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی دولت بیسگالی توام دیگر پیرایهٔ انبساط ضمیر وفاپذیر نیست و میخواهم که مصدر خدمات شائسته شده حقوق نعمت تو از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل اعتماد شناخته از قفس رهائی داد و گفت **مثنوی** نیست بر مردم صاحب هنر ٭ خدمتی از عهد پسندیده تر ٭ دست وفا در کمر عهد کن ٭ تا نشوی عهد شکن جهد کن ٭ جان که از آن به بجهان یار نیست ٭ هیچ نیرزد چو وفادار نیست ٭ طوطی فی الحال بپرواز آمده در هوا اوج گیر گردیده در آن صحرا بهر طرف پیک نظر روان کرد ناگاه برکنار دریا کریچه چون همت دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ بنظرش در آمده از هوا بزمین مائل گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود بنشست و در بند آن شد که از خانه خدا آگهی یابد که کیست و در چنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانهٔ بود از نی ترتیب یافته و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته پیش در پیری ضعیف بنیه منحنی بآئین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجادهٔ ریاضت گسترده بکمال خشوع و خضوع به تسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید و یقین از جبینش پیدا و شکوه آگاهی از ناصیهٔ نورآگینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف بتان شکسته و نشهٔ وحشت از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت الهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهرهٔ نورآگینش

خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه میکرد

مثنوی در خاک شگفته بوستانی ٭ در گرد نهفته آسمانی ٭ از خلق نشسته بر کناری ٭ در دلق گسسته همچو ماری ٭
جز زهد نه هیچ در سرشتش ٭ جز سجده نه هیچ سرنوشتش ٭ بر چشم قضا خط رضایش ٭ بر فرق قدر گل عطایش ٭
برق نظرش چراغ امید ٭ صبح نفسش فروغ جاوید ٭

طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آیینه کردار مصفا دید فی الحال بنطق در آمد و بدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مرغوله سنج ثنا شد آن صاحب دل را از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طائر زمرد بال عیسی مقال که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت می چکد چه قسم مهمی در پیش داری بال شوق در هوای یکه میکشائی که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فائز میشود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق حقیقت و ای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خسته در مرآت جهان نمای ضمیر والا بهترین وجه پیداست من بنده را بارتکاب گستاخی چه حاجت

قطعه عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست ٭ راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو ٭ گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم ست ٭ روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو ٭

آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهیم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید قرین امید گشته از اقصی غایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زد و بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید و منقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب متبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گردانده ملال بوده چشم براه طوطی ایستاده از شگفته ادائی رائحهٔ امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بر کیفیت حال آگاهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست جام وحدت که نگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده موبمو مرهون اخلاص و احسان طوطی گشته بلا تحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون بآستان فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهدهٔ دیدار پر انوارش کامیاب گشته مانند سبز بختان احراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود بزانو نشسته اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود

فرد دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ٭ ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم ٭

درویش گفت ای جوان نیکبخت الحمد لله رب العالمین مشکلکشای بندگان ست و اخلاص مرشد فاتح ابواب مقصود معتصم بعروهٔ وثقای ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که غیر از دیاری خواستن را نشاید و بجز او یاریگری را نباید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام است و تنها رو که گذرگاه مرام او تنگ ست و چشم

اهل ازما سوی الله هوش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان نهاد با زاوارا مخصوص ساخته چشم از هستی خود پوشید و در راه طلب بپای چشم گام زن گشت یعنی دیده بر هم نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری نظم سوی مقصود که شاهان بدعا می طلبند ٭ مظهرش آئینه طلعت درویشان است خسروان قبلهٔ حاجات دعایند ولی ٭ سببش بندگی حضرت درویشان است ٭ اگرچه گذشتن از ان آب متلاطم بر فاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعهٔ مسرت و ابتهاجش شد و از نمذ هبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلشس چاشنی حلاوت می یافت الا از محن تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان و ازان صحرای پر هول و هراس که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز در ماند و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جذبهٔ محبت عنان دل بکشید ناچار بحفظ امر انتب نخرهم بجهتی از جهات عالم روی نهاده مجنون وار به بادیه پیمائی قدم توجه سپرد و از غایت بیچارگی اشک گلگون بصفحهٔ وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر خار خارا گام میزد و تمسک بعنایت الٰهی که مونس تاریک نشینان شب کربت و رهبر بیهاروان تیه غربت ست کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت فرد مددی گر بچراغی نکند آتش طور ٭ چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم دوچار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیما که پس از آفاق گردی و جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود و هم خفش شدن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود و پژوهش مسلک مراد و گذرانیدن شارک افسانهای غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزادهٔ والا نهاد چون آن تشنه لب وادی اندوه و سرخوش بادهٔ جنون ازان صحرای پرهول که وحوش و سباع را از بس هیبنا کی زهره آب می شد فرسنگ چند راه که اصلا بمنزل سری نداشت طی نمود بیکبار پیر مردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک مینمود و رخش بنور ریاضت بسان بدر تابان بود از زیر سایهٔ کهنه بوریائی که بوی ریا نداشت برخاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی ع سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی ٭ دو روز ست که انتظار مهمان می بردم و چشم براه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید و تشریف قدومت بر دیده ارزانی گشت شاهزاده این معنی را ذریعهٔ سکونت انگاشته بآن پیر طرح مصاحبت انداخت و ماحضری که حلاوت مائدهٔ مسیح بمذاق دل می داد باتفاق تناول فرمود چون از ماندگی و تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد در خدمت پیر مرد بجهت کفایت شکم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده پیش از

بسی سال از راه بوالهوسی گرد آفاق بر آمدم و نیک و بد بلاد عالم را بدیدهٔ عبرت تماشا کردم چون آشنای
معامله گشتم سودای این همه سرگردانی عبث از سر بدر کرده پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سر حد
عمرانات بر آمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگر بر اندازم و سر معاملت با هیچکس ندارم
نشاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق ع هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین ست *
قدم نهاده از بلا بپرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام پهلو زن و مصلحت را یکسو نهاده بزاد توکل راحلهٔ تسلیم و بدرقهٔ
بیکسی و مرافقت تنهائی خرسند باش فرد عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز * زانکه گوی عشق
نتوان زد بچوگان هوس * چون نسیم اعانت از مهب عنایت غنچهٔ تنها نشین بر غنچهٔ مراد نه وزید و از کاسهٔ هوس
جرعهٔ توجه بنای امید نرسید شاهزاده از راه پی نبردن بکوی مطلب و سراسیمه بودن در تیهٔ ناکامی و برابر
افتادن با بخت شکسته و نحوست در لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم آنکه مصرع که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
از تشنه لبی آرزو در سراچهٔ تلهف دل بر مرگ نهاد و مانند مدبران سر خاک بناخن خاریده این ابیات
بر زبان آورد مثنوی این عشق ندانم از کجا خاست * کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست * یک جان و هزار
برق اندوه * کاهی چه کند با تشین کوه * ای فتنه چه خاستی بکینم * وی چرخ چه داری از کمینم * بر قتل منت
چه لشکرست این * آئین کدام کشورست این * ای کوکب بخت سوختم وای * بر آبله جگر ببخشای * طوطی
ای سر دفتر دل سوختگان راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف
و بیتابی از خامیهاست پخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل چکد
ثمرهٔ مراد شناسد ع عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار * زینهار لب بفریاد و فغان نکشائی و چون جرس
هرزه به بیطاقتی مدرائی و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که کرو چاره بر آیم و در ظلمت آوارگی
روزنهٔ بسوی نجات بکشائیم این بگفت و بجهت پژوهش مداوا بهر سوی سعی بشتافت و شاهزاده
ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام
بادعیه و اوراد مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غربت نکرده شارک را که از
مقیمان کلبهٔ سیاح بود دل بر بیکسی او بسوخت و بگرمجوشی و غربت پرستی دلبری و دلداری نموده هنگامهٔ
مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین و شورانگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی جراحت اضطرار
را بمرهم استقلال آشنا گردانید تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک آن مرغ

زیرک طوطی شکرین مقال زبان را شکر ریز سخن کرده گفت ای پاک هوشمند من مرغ جهان دیده ام و از نوادر گیتی بسیار
تماشا کرده و از عجایب روزگار بسی مشاهده نموده در هر محلی که نایره نیاز را بسی نسیم ناز در صعود دیدم آخر به توجه سحاب
نامتناهی گلهای مراد و ریاحین امید را شگفته و شاداب یافتم از آنکه روزی چند سپهر کج رو با تو در مقام مخالفت بود
طریقه نامساعدت مسلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار کند و آنچه کامرانی بمشام جان
بیت غنچه گر تنگدل از کار فروبسته مباش ✦ کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم ✦ زیرا که بمقتضای کلام کریم ان مع العسر یسرا
و بدنبال هر عسر یسری هست و در پس هر قبض بسطی پس بی شائبه ریب و غائله شک انجام رنج راحتست و آغاز راحت رنج ع
مقام عیش میسر نشود بی رنج ✦ اما میباید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و انقسام ضمیر ست کامیاب
دمساز برچار بالش ناز و نعیم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی و اجتناب نمودن از مفروضات کبری
تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بخوش آزمودن از تمکن تو بعرصه فعل نیاید و تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت
روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت حکایت مردی بینوا در شهری بدستور
غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان را از آن گزیر نیست تگاپو مینمود و بسبب عدم شناسائی
معرفت اهل آن شهر کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه تعهد مهمات دنیه و تکفیل کارهای دنیه آنرا میکرد و بظهور نمی آمد این معنی
مورث تنگ عیشی او بود پس از مدتی دراز و امتداد اوقات پیرمردی نخود فروش بر مسکینیش رحم آورده مهم گلخن افروزی
بعهده او مقرر ساخت و از بهر چاشتش نانی مهیا گردانید بینوا این معنی را فوز عظیم انگاشته بوتی برگ و نوا در خدمت
مرحمت حسن سعی بظهور آوردی پیرمرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او محظوظ گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد
عزت رسانید و نائب خود کرده رتق و فتق مهمات خانه خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دوستی رخت بدو انعام
کرد و در اندک ایام چون او را در خور حال ساز برگی پدید آمد خود را منزلتی بنهاده وقعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل
صدر مهتری دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر ازین معنی بغایت رنجیده شکوه او پیش پیرمرد برد که تو با وجود استعداد
ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیه مساوات با من در میان نیاوردی نائب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز
چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک پورش نزند قلم عفو بر جریده
جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم ازین جهت شاید که توهم از بی توجهی من ایمن نباشی پیرمرد در
خدمت مهتر عذر نادانیهای او بخواست و جوانرا در خدمت طلب کرده لآلی شاهوار نصایح ارزانی داشت و گفت
جانمن خود را با بزرگان سنجیدن و در باره خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن برهان نادانیست فرد تکیه بر جای بزرگان

نتوان زد و باز اف ... اگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ⁂ زینهار دیگر بار تکاب این امر نا صواب مباد زرب
نکهی که زنگش خاطر خطیر مهتر بار اسودمند نباشد فرد پیران سخن تجربه گویند گفتمت ⁂ هان ای پسر که پیر شوی
پند گوش کن ⁂ چه ... آنکه هر مهر بد گهر با کسی وفا نکند ⁂ آمیعنی وسیله اندکاک گرد انید و طوعا و کرها
نقد رخت ... بکلفت آور ... سوابق نعمت و لواحق صحبت پیر یکبار گسیخته بر جادهٔ بیوفائی پای فشرد
خود را در محلهٔ بازرگانان پدید جست و پس از چند روز از محرم تهیدستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در یوزه گری
حلقه زد و با تفاق حسنه دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش را در باطن خود پسندیده و
عیار نقدش بر محک تحقیق نازده گوهرشتر ابمیزان امتحان نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از
حسب و نسب و الا گوهری و دولت و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را بیرون دیار خویش تحریص و ترغیب
کرد و زن را نیز هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت اساس
نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی محرمان از پدر اجازت طلب کرد
چون اقتراحش بدرجهٔ اجابت پیوست از روی نادانی در شب مظلم بسبیل اخفا بر آمده برفاقت جوان جادهٔ نورد
شد بمرور ایام از تردد علی الله و اخر مسافت دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمی شد
زن پرسید که این چه مکانست که درین جا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپدید است و از استیلای عطش ان
کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده خدا را آبی بنما که جان بلب آمده جوان
گفت غم مخور ساعتی و دست از دامن شکیبائی مگسل که درین نزدیکی موضعی ست بغایت معمور و دلکشا اقسام
فواکه و انواع نعمت دران مهیا و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان
سبز و خندان تو گوئی که انموذج بهشت برین ست و نمونهٔ فردوس علیین موطن آبای من همانست
زود آنجا میرسیم و از بیابان نوردی و قطره زنی می آسائیم زن قرین مسرت گشته هر چند در قوائم و اعضا
قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پاره راه دیگر نوردیده شد کورهٔ دهی از دور پدیدار گشت
و کلبهٔ چند در غایت اندراس بنظر در آمد زن گفت المراد این ده نه باغ و نه بستان دارد و نه آب و دان همانا خانه
که کناش را از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورات انچه من گفته ام زیاده برا
طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیده عبث چرا زبان و قاحت دراز میکنی القصه جوان زن را بپایهٔ درخت
نشاند و گفت در قوم و قبیلهٔ ما رسمیست کهن که سائر خویشان و اقربا با دل و سر باستقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه

رونما ارزانی داشته با عزاز و احترام هرچه تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده روز را
بنای عیش و نوش بشب آرند اکنون تو لحظهٔ در پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو آنها را خبر کنم زن
بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین یار شوهر شده شاد بنشست و چون بجایگی بسوی ره شتافت ساعتی
نگذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پاکوبان و
غزلخوانان می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشته و متوجه ملاقات قبایل و
عشایر شوی گردیده تا آنکه مردی چند بدهیات و کریه منظر و ننگین طلعت و قصاب منش بدرزیدند و زن را گیسو گرفته
بتهمایش کشیده بسان برهنگان حشر عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن
بیچاره از دیار و وطن آواره را در حالتیکه عور بود بطنابهای مستحکم از پشم موی سر و اندام سترده و از ناخن پا تا فرق به همه
جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاند [illegible] چون [illegible] زن را بالای آن [illegible]
دو دست و پا بلکه همه اعضایش را بطناب پیچیده با چهار قائم استوار بستند و زن و مرد قبایل شادمانی [illegible]
دو [illegible] کماندار تیرها با پیکان زهر آلوده بزه بند کرده در کمین گاه مترصد نشستند زن اگرچه در بدو حال فریاد و فغان
میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد وجع زخمهای حجامت و سیلان خون و شکنجهٔ طناب بیتاب شده و از طاقت طاق شده بیحس و
حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه بالهایش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقار
دراز و قوی تر از خرطوم فیل به هیهات غربت و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره میگداخت و از تندی دم حیرت شهپر
از آشیانه دماغ مرغ هوش انسانی پرواز میکرد و عنقوی پر و بالش چو شاخهای درخت + پایها بر مثال پایه تخت و چون
ستونی کشیده و منقاری + بستونی و در میان غاری + از هوا بیامد و آن اجل گردیده المنقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود و
طناب که صد جا قائم بسته بود و از صدماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوائم چهار گانه از جا رفته بزمین آمد کمانداران
کمین نشین بچستی تمامتر از هر دو جانب تیر زهر آلود رها کردند اتفاقاً هر دو بجناحش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیه یاس
صد فرسخ راه بر اوج هوا رفته از ممر سرایت سم پیکانی رو بزبونی نهاده ناچار مائل بزمین گشته در جزیری از جزایر
فرود آمد چون زهر کاری شد زن را از منقار رها کرد و پارچه زمرد مربع مستطیل بهیات و حجم نگینی استادان چابکدست
و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت مساوی الاضلاع تراشیده مجلی ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از دهان
بیرون انداخت و همان نفس طائر جانش از قفس قالب پرواز نمود پنداری که زمرد نفس بسینه‌اش بود زن چون شلاق یافته
کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرد و خود را در جزیره دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته

مساوی الاضلاع بضم چیزی مثلث یا مربع که همه پهلوهای آن برابر شد ۱۲ غ

نه همدمی و نه غمخواری نه زادی و نه راحله بهر کیف شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث این همه آزار و نشاط
چنین او بازگشته بود برداشت و عریان و گریان از آنجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد
که خود را بمامنی رساند و از مضرت دد و دام مصئون گردد چون بالقیاس و تخمین دو فرسنگ راهی کرد که چرخ زرین بال
خورشید باشیانه مغرب در آمد و شب شادروان ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان … در …
ستواری به نشست و در آن حال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و … شبنم و …
جراحتهای حجامت بر آن مزید معذب گردید و درد تنهائی و بیکسی بر آن مستزاد شد همه شب … دعا بدرگاه قاضی الحاجات
که امان الخائفین و غیاث المستغیثین است برداشته بجهت استخلاص خود از آن ورطه عناد و لجه خار … مناجات … آثار قبول
پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح برآمده مقنعه نور بر عالم افشاند زن مسکین و تحیر … از آن … رو بدیار
راهی پیش گرفته افتان و خیزان چون گروه نورد شد بهنگام نیمروز که زیر سایه نشست … تافت از رهگذر غبار که در جراحتها
نشست و حدت تموز آفتاب و شدت تر و آزار بدن بنهایت رسید و عذابی الیم و عقابی … بر تنش طاری گشت چندانکه
روحش به تیغ رنج مجروح شد چون از هیچ رو چاره کاره پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا در داده تا انقطاع
رشته رمق بامید ضعیف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست و از ممر عجز بر کنار آبخوری در ماند قضارا دابه متوجه آب بود
و در کمال عظمت جثه و بزرگی جسامت که از بس درازی و پهنائی هیات ترکیبش در نظر بیننده متعین نمی شد بسواد لون
و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب هم سنگ کوه مینمود بعلت حرکت کیفیت جانداریش بظهور می پیوست و رنه … کوه
پر طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت بیچا بار … نشست
تا باشد که بدینوسیلت از آن آب خونخوار در گذشته بعمرانات فائز شود دابه از بس بزرگی اصلا احساس نکرده از آب
در گذشت و رو بجزیره نهاد زن بآهستگی از بالای وی فرود آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید و
وظائف شکر آلهی که مرهم بخش جراحت ریشانست مودی گردانید چون دابه از اندازه نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جاده تردد
نهاده مشی آغاز کرد هنوز یکفرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد
گفتی قطعه بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گون
شگفته و خیابان درختان پر بار سایه کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب نغمه خوان کار نوای ارغنون و باده ارغوانی کرده فراش
صبا از سبزه نورس مسند انبساط … ممهد گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان سالار قدرت مائده عیش نهاده مثنوی
در دامن هر شگوفه باغی + هر برگ گلی چو شب چراغی + برگهای شگفته جام بر دست + بر داشته بانگ بلبل مست + در هر چمنی بچشم بینا

... اند در برگ ... مینا و سیر البی سبزها و ... از لولوی تر زمرد انگیز به که بیابانی مخمصه مبتلا بود از آن میوه ها تنی
بقدر رشتها تناول فرمود و از آن انهار آب شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط ریاحین سبز که از مرد
نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب رفت و از تعب تردد و رنج تشنه و جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش
راحت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن روضه رشک جنت آئین که در نظر همه پرنیان سبزه گیاه و گلهای اطراف انهار
روح فزا بود ساعتی مشغول شد مقارن آنحال بیک ناگاه میمونان فوج فوج از چار جانب بجنبیدند و از آن مرغزار
نزدیک ... بهین رسیده بر درختان میوه دار برآمدند و پخته و خام فرو بریدن آغاز کردند زن چون باغ جنت را بر
... بانیان دید از عذاب ناگهان و عقوبت بیگمان بخت بترسید و از دهشت قالب تهی ساخت و بالای درختی برآمده
پنهان در برگها بنشست و بسکه توهم و مستولی شد رعشه در اندام گرفت قضارا میمونی قوی هیکل که بسروری آن
گروه نامیمون گردن می افراشت از زیر آن درخت بیامد و زن را در میان برگهای درخت دیده از شادی جستن
بنیاد نهاد و میمونی را بفرمود تا آن اسیر پنجه بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست بگردن
زن حائل کرده بآغوش کشید و ببوس و کنار پرداخت زن از این حادثه روح گداز چون برگ کاه خشک شد
و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت متغیر دید برفق و مدارا سیر کرده از آنجا به مسکن مالوف
خود برده لشکر را مرخص گردانید تا هر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد
باسباب عشرت اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعده دوام اساس نهاد و اقسام میوه از بهر او
مهیا ساخته بدلداریش سعی موفوره تقدیم رسانید و بیخ گیاهی بآب قلزم تر کرده بر تمامی بدن او
مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلدی بدر رفته بدن زن در غایت
صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج جراحتها نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون روحش مجروح
گشت و حیات بروز زندان گردید بلی رنج روح را صحبت ناجنس عذاب الیم + القصه میمون لحظه از حراست زن
و مهلت نکرده مراتب پاس تقدیم میرسانید تا آنکه مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمون
باردار گشته پس از مدت معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد و برزخ در میان آدم و میمون یعنی بشکل مشابه
بودند به میمون و بنطق مساهم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را ودیعه ...
و از رهگذر نفرت او در کل امین شد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات
بسیر می رفت و بعضی از ساعات روز جاها بسر می برد و زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید

[illegible] چیزیکه میان دو چیز حائل باشد و آنچه میان دنیا و آخرت باشد و آن از وقت موت تا وقت نشور ۱۲ ک

وبکشاده پیشانی صحبت می داشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور می رسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت
می بود چون مدتی برین وتیره بگذشت و از ان حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و ادای منافی اطوار مخالفت
بروز نیافت میمون خاطر را از وساوس پیرداخته از ینجا بسبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن
را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته
بواسطه اثر دیدش طریق بدر روی بتجسس راههای نجات بر آمده باطراف وحوالی تردد مینمود و چون به سمتی
از سمات بقیاس دو فرسنگ راه برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست که محل نزول اهل کشتی
است از شنیدن نهایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا
رسیده از آمدن کشتی خبری می گرفت و پیوسته حفظ مراتب استطلاع می کرد و از مسامحت طالع مستمال می بود
از اعانت عنایت الهی که تیمار کن بی برگ و نوایان کوی افتقار ست منتظر و امیدوار میماند اتفاقاً روزیکه صبح
امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی پدید آمد اما در حالتیکه اصحاب سفینه استعداد نهضت
درست کرده دربند آن بودند که گرانی لنگر را از پای کشتی برداشته عنانش را بسمت بادسبک ساز ند لاجرم
افغان و خیزان خود را بنزدیک انداخت و فریاد بر آورد که ای خداوندان زنی ام ضربت سیلی روزگار خورده
و بزخم چوگان فلک خرد گشته و از ستاره منحوس طالع و اژدن بعقوبتها مبتلا شده و از بخت نامساعد مذلتها کشیده
درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدارا بر حال زار من بخشایش آرید و از روی کرم و بیچاره نوازی
ازین ورطه بلا نجات بخشیده بسایه لطف خود جا دهید اهل کشتی بحالی زن اصلا ملتفت نگشته التماس او را در موقف
قبول جا ندادند و گفتند که ما ارباب تجارت ایم و فراوان بضاعت همراه داریم و در ضمن اعانت تو مضرت تمام
باهل جهاز متصور ست چه بیم آنست که لشکر میمون تاخته آورده اموال و اثقال را بغارت برد و پس از سر نجات
یک تن جهاز را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز بر خاک نهاد و گفت ای نیکبختان
هنوز میمون را از بر آمدن من اطلاع نیست و شما از امر یکه یاس و هراس را بخود راه میدهید ایمن آئید حسبة لله
درباره این مستحق رعایت توجه دریغ مدارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی در ان مضمر ست و باعث مزید برکت
در مال باز نه ایستید و بدان امیدی که بدرگاه ایزد سبحانی دارید مرا نا امید نگردانید و مهند از مردی گران قیمت
حق الاحسان او من بستانید آنها دست رد بر سینه آورده گفتند بطمع تنگی غبن متاع کثیر که افزون تر از خراج شهر ست
در حق خود تجویز کردن عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین اراده ناصواب بگذر در فی سابقه عنادی با میمون چنین

زن از انجا که خداوند غرض مجنونست چندانکه در حوصله اش و رنگین ابلاج می کرد هر چند در رنگ و نهادن بلغه وری آید
از آگاه شدن و رسیدن میمون متوهم گشته مضطرب تر می گشت و نمیدانست که چه کند و چاره ساز و کار ملتمس را بشرف
موصول گردانند سر گروه اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطراب و پریشانی آن سرگردان کوی بیچارگی رحم آورده بر
ذریعه توجه گشت و گفت ای فلک زده اگر چه در تحمیل ابرام مراتب امانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان
با تو خلاف مصلحت خویش ست لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بدل توجه می کنم باز دو بشتاب و آن زمرد
تسلیم ملازمان ماکن و در طبقه اسفل کشتی بگوشه بنشین زن که فروه قبول یافت از غایت شادمانی چهره در زیر گرش گلناری
گشت و غنچه دلش از نسیم نشاط بشگفتن در آمده زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطه ستر عورت بر خود پیچیده بود
بر آورده بلا تعلل و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نمود و چون ذره که از تابش مهر برقص در آید پای کوبان متوجه کشتی شد
ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمه تیه افتقار را از در آمدن کشتی بزجر و ستم ممتنع ساخته باد امید بر رگ و دلش بسته
گردانید از حدوث اینواقعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم بتازگی گرفت و چون مصیبت زدگان خاک بر
سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده بر وجنات ریخته گفت ای ناجوانمرد
گر از من نترسی بترس از خدا که اینهمه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا داری و بترس از انوقت
که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت متغیر و متاثر شده و آن مهجور کوی
عافیت را بجهاز در آورد و بیچاره چون از شدائد آفتاب بکناره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی
بتقدیم رسانیده بگوشه خاموش بنشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگر برداشته
از انجا روان شدند بمجرد که جهاز از کنار جو گشاد یافت و روانه پیش شد میمون ملعون هر دو بچه میمون را در بغل گرفته
بفرط اضطراب بیامد و از دنبال لشکرش توپ توپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت
بیجگری عنان تمالک ز دست داده رنگ بر رو شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعدا و میمون از حد
حساب تجاوز کرد و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که انا نها بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهده اینحال
از فهم خود متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند و تجدید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردان پر دل اظهار
اینهمه بی استقلالی نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرتی نسبت بشما متصور نیست زیرا که آنها نیز از شما
میترسند قطع نظر ازین خود را در آب نمیتوانند و اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد گشادند
اتفاقا باد شرطه مساعدت کرده کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید

بر کنار ایستاده پیش زن ابواب تملق کشود و باشارت و ایما اظهار عجز و الحاح مینمود و بچه ها را پیش میکرد یعنی بر خرد سالی و در ضلاعت اینها رحم آر که آخر فرزندان تواند و بی تو زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن از زین[بالکسر شیر خواری ۱۲] اندیشه خاطر را بالکل پرداخته در مراتب شکر و وظائف منت افزود از انجاکه فلک شعبده باز از پرده نیلگون خود هموار بازیهای تازه بروی کار آرد سخت شعبده عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز در حینی که کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطه مغرب فرو شد بیکبار از مهب قهر الهی باد مخالف برخاست و عنان اختیار از قبضه اقتدار ملاحان و ناخدایان[علیہ] برده جهاز را در عرصه دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برده در گرداب بلا انداخت آری **بیت** خدا کشتی آنجاکه خواهد برد ٭ اگر ناخدا جامه بر تن درد ٭ اهل جهاز چندانکه دست دعا[ای اگرچه ۱۲] بآسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحه حال مرتسم نگشت و اثر نجات پدید نیامد و قضا تغییر نیافت بیک ناگاه ماهی بمشابه کوهی که اندازه عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر برآورد و تا چشم زدن بر آن کشتی که جمعی از سیه گلیمان نژند طالع نشسته بودند رسیده دندان زد بحکم توانای مطلق جهازی که در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشاره دندانش بگونه که مینای حلبی بر سنگ خورد خرد و بشکست و شیشه حیات همه بر سنگ فنا آمده با حمال و اثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از ورطه خونخوار برآمده سه شبانروز در رنگ خدنگی از شست رهائی یابد روان میرفت روز چهارم که[زه گیر ۱۲] زورق زرین مهر بر بحر اخضر سپهر پدیدار گشت تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزد بیچون که در حکمت[کشتی خرد ۱۲] ناتناهیش چون و چرا دخلی ندارد یک شبانروز در موقف[بالفتح دهم ۱۲] توقف و سکون مانده اصلا از جای خود حرکت نکرد و بنداشتی هزار لنگر گران سنگ فرو هشته اند بهنگام انتشار سپیده صبح که نسیم سحری نرم نرم می[وزید] بیکبار روان شد و در نیم ساعت بساحل پیوسته باز بجا بماند زن که از ان تهلکه جانگداز هراس تمام و خوف عجیب بخاطر محزون داشت چون خود را بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب بر خاک ساکت بنشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع ساخته از انجا راهی پیش پا گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را بابادی افگند و بعمرانات فائز شود چندانکه پویه زد و بچپ و راست شتافت بجز صحرای لق و دق و بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد لیکن چون محل توقف نبود چار ناچار گام میزد تا آنکه بر ...

رسید که آبش در کمال عذوبت و صفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش نشسته سایهٔ درختان و
رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد و ساعتی میل بآرام نموده پاره
از میوهٔ تر و شیرین و آب خوش گوار بخورد درین اثنا خواب برو مسلط شده و در پیش منظر چشم شادروان کشیده
تماشای نیک و بد جهان را معطل ساخت چون بیدار شد ازینجا بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام زن
گردید تا نشاید که درین صحرا بازنشسته چشم باز کند و بالیهٔ دیگر در برابر آید مقارن اینحال جمعی را از دور دیده
که بهیات انسانی از زیر درختان سر بر آوردند از بیم غنچهٔ دلش به نسیم تماشا بشگفت و بخوشدلی و شتاب
عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن از مرد و زن بدید همه عور و برهنه بسان
آدم و حوا از برگ و اشجار ستر عورت کرده چه غنچه آسا لب از سخن بسته و دیده بر جمال شاهد حقیقی گشاده و از رنج
ریاضت زار و نزار گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرسنگی برو مسلط از مشاهدهٔ
حال این جماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار می برند سخت مایوس شده آن قدر که از
در مسرت آگین گردیده بود بآمدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید خاطر بکشف
باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم بسمتی دیگر راه نمودند زن حسب الاشارهٔ
آن مردان طریق هدایت بدانسو پارهٔ راه برفت درختی چند بغایت مطبوع و دلکش به نظر درآمد و چشمهٔ
آبی در نهایت برودت و لطافت و صفا تو گوئی از منبع گوهر برآمده بر کنارش کلبهٔ ازنی که هر یکش فوارهٔ
فیض بود ترتیب یافته و درونش دیگ سفالین بر دیگدان نهاده آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خانه
خدا در میان نبود زن خانهٔ خالی دید و دیگ در جوشش از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکمال انتعاش اندرون
رفت و از بسکه دیگ جوش در جوش بود حالی سرپوشش برداشت اتفاقاً برگی چند در میان قاشقی
آب می جوشید زن بیشتر مایوس شده از فرط بیطاقتی در زیر سایهٔ درختی بیفتاد چون لحظهٔ برین بگذشت
مردی با چهرهٔ تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه بیامد شکوه معنی آن بادهٔ نوشش مصطبهٔ وحدت
و غواص بحر حقیقت بمرتبهٔ بر زن غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن
صاحب دل روشن ضمیر بی آنکه او لب بنطق کشاید و ماجرای خود بمعرض تبیان آرد بر اسرار
ضمیرش آگاه گردید و قصهٔ ناگفته بشنید و صحیفهٔ نانوشته بخواند برفق و عاطفت دست بر سرش
مالیده از آن اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم بر هم نهاد چون

بازگرد بیامن توجه جهان کشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر رسید و پس از سنوح
هزاران حوادث حدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات و نوائر آفات سلامت بدار الامان عافیت
رسید پیداست که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آن جوان بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب او را
بمعیار آزمودن نسنجیده خود را برشتهٔ نکاحش مضبوط و بدامان وصالش مربوط نمیساخت هر آئینه هدف تیر
حوادث و آماج ناوک مصائب نمیشد مثنوی بر دبر دل از جور غم بارها + که تا آزموده نکند کارها + نظر کن
چو سوفار داری بشست + نه آنگه که پرتابی کردی ز دست + دوم آنکه دشمن را حقیر نباید شمرد تا بسان
ملکزادهٔ گیلان بذلت و خواری شهرهٔ آفاق نباید شد شاهزاده پرسید که کیفیت ملکزادهٔ گیلان بر چه منوال است
شارک گفت حکایت ملک موشان و ملکزادهٔ گیلان چنین آورده اند که در زمان ماضیه
و ایام بالیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در بیشهٔ از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت
تمکین یافته سایهٔ سروری بر سائر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی
تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله وزیری
چنین شهریاری چنان + فرد سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد + که کام بخشی او را بهانهٔ سببی نیست
قضا را قافله از آن بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصهٔ قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر
بارگران مجروح و منهدم گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشهٔ کشمکش ساربان و تصدیع پالان
از خاطرش برفت علفهای سبز بهر سمت چهار چریده در کم مایه فرصت فربهی آورده روبه بهی نهاد روباه
بر حالش وقوف یافته بعرض رسانید که در قلمروی سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان رسته
مسکن گزیده است و در اکثر مرغزار که قرق خاصهٔ خداوندیست و میوه درختان آن سرزمین که خود بنفس نفیس
تناول میفرمایند دست درازی مینماید و هر چه بمذاقش خوش می آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن مالک استقرار او در
مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که چنین حیوان تنومند قوی هیکل اگر مدتی بدین نمط زندگانی نماید هر آئینه در کمتر
ایام استقلال گیرد و باد نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع ممالک از تصرف ملازمان
ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند در آنوقت مدافعت او از جملهٔ محالات باشد و فتنه چشم باز کرده را
باز بخواب انداختن محض فرشوار صلاح دولت در آنست که ملک با حضارش فرمان دهد و بواسطهٔ از روی جلادت
قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و به بندگی خود تکلیف فرماید اگر او برهنمونی

بلد شاهی

طالع و هدایت بخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود آورد و در سلک ملازمان منسلک گردانید و چشم التفات و توجهات فرمایند که این قسم عمده را گردیدن بجناب دولت از مصلحتهای عمده است و موجب مزیت شکوه و جلالت در ملک و اگر در غرور باطل و پندار پوچ برتنومندی و بزرگی خود نظری گمارد و از طریقهٔ انیقهٔ عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد و هنوز که چندان استقلال نیافته و بافتنه جویان فساد اندیش مربوط نگشته استیصال او بر ذمهٔ همت جهانداری لازم شناخته باطفای نائرهٔ شرش باید توجه وافی گماشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش انداخت یا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن و بجادهٔ نافرمانی فرمان روایان قدم نهادن بهلاک خود کوشیدن است و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن **بیت**

خلاف رای سلطان رای جستن ٭ بخون خویش باید دست شستن ٭ ملک رای وزیر و الا تدبیر بتحسین افتاد و باحضار شتر فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ مهار اختیار در بینی شتر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید شکوه فرمانروائیش بر دل کار کرد و از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته باروباه گفت ای وزیر خیر اندیش اگرچه یگانگی اقوال و اعمال تو مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالی است اما با وجود درستی رای و رسائی دانش این عمل برخلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه دلان معنی شناس به بزرگ گوهری ما راه میتوانند برد و صورت پرستان ظاهر بین را ازین سعادت نصیبی نیامده شتر بیجوهر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد و از نخست بمجلس آوردن از دائرهٔ صواب خارج بود و لاف الجمله هراسی در دلش جا داشت اکنون بیکبار دفع شده غرور در سرش افزود و جمعی کوته اندیش فتنه سرشت را سرمایهٔ جمعیت بد بختی و فساد بدست افتاد روباه گفت ملک را ازین رهگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان قویست و از کج نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کل طویل احمق از چاشنی خرد بی نصیب است و ازینجاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک کنم و در حلقهٔ بندگان فرمان پذیر بدو زانوی ادب بنشانم القصه شتر بخاطر جمع در آن صحرا می گشت و بکمال طرب و عیش زندگانی می کرد و روباه پیوسته طناب خداع در رهش دراز کرده بواسطهٔ از پا

در آوردن او کمین میداشت و تقابو می جست قضارا روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعالست
گردن دراز کرده از درخت بلند شاخی میخورد و ریسمان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند
از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک شتافت و بر خرابی
حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان بیامد و بر شاخ درخت بر آمده
محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا وقت تو که این قسم نعمتهای تر و تازه
تناول می کنی و روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانیست اگر
تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا می کردی امروز بچنین عجز
و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگی بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم دراز بخوابی
چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی تضرع آغاز کرده گفت اگرچه در بدو حال تقصیری عظیم
از من بوجود آمد اما درینولا عذر تقصیرات ماضیه میخواهم و بصدق باطن سر ارادت بر آستان عزت ملک میگ
و بسایهٔ عنایت امیر پناه می آرم اگر زلات جرائم مرا بذیل عفو پوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در
ظل زینهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت مقرون
ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان ببرید و شتر را ازان مهلکه مستخلص گردانید آن کودن
کج گردن مراتب منت مودی ساخته سر اطاعت بر حکم آن طویل الذنب و قصیر العنق نهاد و با همه عظمت
قامت و بزرگی تن خط بندگی داد و گردن در اطاعت موش فرود آورد و موش از غایت شادی در
سوراخ نمی گنجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه دران صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و در مراتب
خدمتگزاری و امر کشکداری قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد هیزم کشان سرکار ملکزاده گیلان شتر مست
مهار گسسته در صحرا بی خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند روباه که متکفل این کار بود بران
واقعه وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوانان عرصهٔ نقب از استماع این مقدمه سخت بر آشفت
و روز دیگر چون هیزم کشان در ان صحرا آمدند بانها گفت که بی سوابق خصومت بنای کار کرسی عناد نهادن و مباشر
امر ناصواب خشونت آگین و مهیج گرد و غبار فتنه بودن همانا از شرف ذات طبع نباشد پسندیدهٔ عقل
آنست که شتر را باز پس بخدمت ما بفرستید و از ریختن خون بیگناهی چند اجتناب نمایند و اگر بمعنی صورت نه بندد از
انتقام ما ایمن نبوده آمادهٔ پیکار گردید تا هیچ جه ازین داعیه پهلو تهی نکنیم و از معامله دست باز نکشیم هیزم کشان از

گفتگوی شورانهٔ موش که اصلا بدو نسبت مستجب گشته بر سبیل ندرت بعرض ملکزاده رسانیدند ملکزاده سخن
موش را اصلا وقعی ننهاده با شهزاده پیش آمده و از تذکار و تکرار این مقدمه ملازمان را ممتنع گردانید چون این خبر
بملک موشان رسانیدند بر سبیل مطارحه و مشاوره بار و باه گفت که در آئین سروری و ملکداری اقبال
اینهمه استخفاف بهیچ وجه سزاوار نباشد لهذا رای صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلبیده آسته
سامان این مهم بوجه اتم تمائیم و یراق پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه پیکار گردیم وزیر نیز رای خود را
ضمیمهٔ فکر صائب ملک گردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر
خویش احکام بمبالغه تمام صادر کرد و راندک فرصت لشکری بقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حساب
شان بعجز اعتراف مینمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد دشت و صحرا همه
پر موش شد نخست بصوابدید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزائن و دفائن غنیم نقبها ساخته
همه را استخراج نمایند این معنی در کم مایهٔ فرصت صورت بست و در خزانهٔ ملکزاده بجز کیسه‌ها پاره شده و صنادیق
شکسته چیزی نماند و خزینه‌داران را اصلا برین خرابی و غبن اطلاع دست نداد چون این مطلب به بهترین وجه
سرانجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی را از گروه آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام
مصالح اینهم و فراهم آوردن سپاه ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل
وجه معیشت از وطن برآمده بر سبیل غربت متردد بود کیفما اتفق از آن راه گذشت موشان را دید که قرضه‌ای
زر و روپیه گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از ممر افلاس نان گربه را به تیر میدید و خواست
بهر کیف که میسر آید قراضهٔ زر از موش انتزاع نماید موشی از آن میان گفت ای خواجه لعاب حسرت از دهان
چه میریزی اگر زر مطلوب است و میخواهی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا متمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار
کن و بیکبار از آز و نیاز مستغنی شو جوان این معنی را فوز عظیم دانسته بخت را مساعد و طالع را مساعد یافت و بوسیلهٔ
آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد و استحقاق او مواجب مقرر فرموده
بر خزائن غیب برات داده امر خطیر وزارت بدو متعلق گردانیده در باب تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن
یراق و مرد سپاهی تاکید را لقوائم مبالغت استحکام بخشید جوان بعضی دوستان و آشنایان
خط نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان برداشته اند رفاهیت
و فراغت جز به بندگی ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزائن غیب و دفائن لاریب دست دارد

۱۲ انجیر زید انست جمع نائنه و دست و پای آدمی و بهائم از منتخب و کشف اللغات ۱۲

نتوان یافت مردم دون همت دنی الطبع که بندهٔ درم و غلام دینار بودند این معنی را غنیمت انگاشته از اطراف و اکناف عالم شتافتند و در کم مایه فرصتی لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملکزاده گیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود و در میدان نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که پنبهٔ ذهولت در گوش آگنده داشت باواز کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نائرهٔ فساد حرف صلح در میان انداخت و گفت اگرچه درین دار حدثان امثال این مقدمات بسیار رو دهد اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند و با موشی طرف مقابله بودن سخت دشوار می آید درینباب نیک تامل کرده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت غیر ازانکه آتش کارزار اشتعال یابد گزیر نیست ملکزاده بمقتضای مصلحت و صوابدید خیراندیشان بترتیب افواج توجه فرمود تا در خزینه بگشایند و مصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد بیکبار راه امید مسدود گشت زیراکه در گنج خانه نقشی از درم پدید نه بود ناچار سپاه را بوعده خرسند ساخته از دار المقر خود برآمد و علم پیکار از بهر مدافعت اعدا در میدان کارزار برافراشت چون موش زرین دنبال خورشید بسوی کاخ مغرب رفت ملک موشان حکم کرد که نخست لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاریکه بآنها متعلق ست بتقدیم رساند لشکر موشان زیاده بر مور و ملخ از هر چهار طرف به اردوی غنیم در آمده از دوال رکاب و تسمهٔ جلو و پوست ازروی کوس و جلد کمان و امثال آن هرچه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را صد پاره ساختند و شباشب این مهم عمده را بانجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب داده و یمین و یسار بآئین کارزار درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعدهٔ مبارزان پیکار طلب دست کوشش بگشایند منهیان ازین مقدمه بملکزاده خبر دادند از توجه لشکر غنیم و ارادهٔ شبخون اعلام کردند ملکزاده نیز فرمود تا چاوشان و نقیبان پیکار طلب را آگاه ساخته آمادهٔ جنگ سازند لشکریان هنگام سوار بسبب نادرستی سلاح و یراق بعجز در ماندند و از بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان سراسیمگی غنیم را مقدمهٔ فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری درآمدند و جهانی را از زیر تیغ بیدریغ گذرانیده عالمی را علف سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف انهزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سر کردند

و به بی ناموسی جان بسلامت برد و ملکزاده بجهد خواری و هزاران دشواری از میدان برادر و در حصن
حصین متحصن گردید و احمال و اثقال و فروش و خیام و امتعه ارزانی داشت چون شهسوار یکه تاز سپهر
با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دارالملک خاور برآمد ملکزاده از راه [illegible]
نمود که این ذلیل [illegible] بظلل زینهار در آورده [illegible] باز [illegible]
[illegible] حیای [illegible] اظهار [illegible]
گذشت [illegible] قتال [illegible] انتزاع [illegible]
از [illegible] با جبل کاکل [illegible]
[illegible] مفتوح ساخته [illegible]
[illegible] افواج خود را مرخص گردانید [illegible]
مطلق العنان ساخته علم ترغانی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر مترقبه و غیر متوقعه سرافراز با دماغ
کوتهی گردن با سمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت اگر ملکزاده در بدایت
حال موش را حقیر ندانسته و عداوت او را کمتر نه انگاشته در انقلاع بنیان خصومت [illegible]
خصم مقید می شد باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و این همه مذلت و خست بروزگارش [illegible]
چه اگر [illegible] صلح می خواست بیک شبتر صورت می بست و اگر بجنبش [illegible]
[illegible] بیک گربه مهم بانجام می رسید بهر تقدیر خوبی ازین ده سلسله بیرون [illegible]
[illegible] منیچهر [illegible] گربه بود چون از جاده [illegible]
[illegible] دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد [illegible] قدم بر جاده [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] بلائی بزرگ [illegible]
[illegible] خرد [illegible] خصمی [illegible]
[illegible] سوم آنکه در پیش زنان نقاب [illegible] شاهد رعنائی راز [illegible] گشود
[illegible] پسر بازرگان [illegible] ابتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعه پسر بازرگان چگونه بود
شارک گفت حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود و پسری داشت
[illegible] روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سررشته ادا [illegible]

از دست داده مکابره را از حد گذرانیده از اندازه حساب تجاوز نمود پدر را از سخنان نا ملایمش عرق خشم
بجوش آمده و نائره غضب مشتعل شده از غلیان تهور او را از خانه براند پسر نیز بغرور نشار جوانی و نوخیزی غیرت
بیدار ساخته از خانه پا کرده طریقه قلندران گزیده خاکستر بچهره مالیده اراده سیاحت ساخت تنها گردی مصمم
ساخته [illegible] گشت اما از انجا که شداید سفر و مکاره غربت کمتر دیده بود در روز نخست
[illegible] آثار ماندگی بر اعضایش پدید آمد ناچار از جاده صواب منحرف گشته بپای درختی
[illegible] اقامت افگند و بنابر عجز در ویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب پنهان بپای قطع مسافت
[illegible] سفر بسا قرین شد چهار قطعه [illegible] از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقاً آنها پریان
بودند [illegible] فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها برآوردند و بآب بازی
[illegible] آن پسر چون اینحال مشاهده کرد باهستگی برخاست و رخت آنها بر
آورده [illegible] اختفا نشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده از فقدان رخت
[illegible] بهر جانب به شورش دویدند تا آنکه جوان را در جوف تنه درخت دیدند بعجز و
الحاح [illegible] رخت خود التماس نمودند جوان اقتراح آنها باجابت منکفی نساخته گفت
تا آنکه [illegible] نتیجه التماس شما بدرجه قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که
اگر انجاح [illegible] موقوف است توجه دریغ نکنیم جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بهوا
و مصاحبت من [illegible] تن در دهد و بعد از ادای [illegible] مناکحت [illegible] صاحبت من
رضا [illegible] پریان گفتند ای جوان آفریننده مطلق از نار السموم بتکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ما و طین
سرشته با وجود [illegible] مواد و تباین اصول فیما بین چگونه عقد موانست صورت می بندد و آتشی نهاد
را با خاکی نژاد [illegible] پیوند وصلت صورت می گیرد ازین آرزوی محال بگذر و ازچنین اراده
[illegible] وقوع این معنی اصلا صورت نه بندد جوان مطلقاً متوجه سخنان آنها نگشته بر
تمنای خود استبداد نمود و بجهت حصول غرض خویش مراتب اصرار بتقدیم رسانید یکی را که نسبت
با آنها [illegible] جمال افزون تر و بسن و سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت
[illegible] پریان بنا بر عجز اقبال اینمعنی نموده از ان پری وداع خواستند آن بیچاره بواسطه مفارقت
همجنسان و رفیقان خویش و مبتلا شدن به بلای صحبت ناجنس ملول و اندوهگین گشته چشم پر آب ساخت

آنها بوجوهات در تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشد بلا
چیست و ما را درین امر چه مدخل و بالغرض اگر ما همه گرفتار آئیم ترا چه سود کند القصه جوان آن پری را بدام
خود آورده رخت دیگران باز داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشته در پرده عیش مشکین پرند شب بخانه
آورده و بلباس فاخره و زیب و زینت هرچه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایه حیات دانسته از دیده
بدلداریش پرداختی یک لحظه از نظاره روی دلفریبش چشم باطل نداشتی و بعشق جمالش رشته سائر
تعلقات گسیخته از جام وصالش باده کامرانی و بادم می پیمود و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای مراد
می چید و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را درین ترانه مترنم ساختی
ساقی بنور باده برافروز جام ما * مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما * و در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت
پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جاده استیناس و سر براه اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی
از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات وحشت خرق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایگان
طرح آشنائی انداخت و بشگفته روئی بمهمات خانه پرداخت جوان را هم توحش او از دل برخاست و از هم
موانست و موالفت بالکل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت قضارا پس از انقضای مدت ده سال
افلاس بر جوان استیلا آورد و عیشش باقصی غایت تنگ شد ناچار بجهت تحصیل وجه قوت و تدبیر وجه معیشت
به تهیه اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایه معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست
بسپرد و در حین خلوت مکانیکه رخت پری در انجا مدفون بود نشان داده سر سویدا ابد و تفویض نمود و در باب
محافظت رخت و حراست پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پا توجه بر رکاب
بارگی تردد نهاد و بجستجوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش
غم گشته از تشدد هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تعصب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز
بر زبان آوردی و دایه بران تفرین کرده به تسکین دلش کوشیدی و گفتی که ماه عارض آفتاب با رنگ خود را
بمحاق غموم کاستن و دل و جان را پروانه وار بر شعله شمع هموم سوختن مپسند و دل را قوی دار که شب
تاریک هجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی
پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود بگوشه مقنعه پاک میساخت و دایه بر حسن عالی و جمال لاابالیش شگفته شده زبان
بستایش و ثنا بکشود پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال اینقدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی

خود سپیده می میدانستی که آفریننده مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده بدانکه از احاسن نقوش
تختهٔ تکوین ایم اگر می خواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات مشاهده نمائی رخت ام را
که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظه بچشم حسنی بتو نمایم که چشم هیچ بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد
دایه را سخنان ابله فریبش از دائرهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ عقل و دقیقه سنج است بیرون برد فی الحال برخاست
و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری گذاشت پری رخت را بپوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد
بال و پر بگشاد و الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند
و فریاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه
رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه دل سوخته
بال توان ریخته و مانند پری زدگان در جرگهٔ مجانین درآمد و از کوی خرد آواره گشته از جمیع تمتعات
روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن مهجور بساط دانش گرانمایه گوهر راز به دایه نمی سپرد و او را
بدین سر اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی بیخت و آب کامیابی در خاک ناکامی نمیریخت
و آن سخنان شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیهٔ نکبت و نکال نمی گشت چهارم آنکه چون
بوجهی از وجوهات از تو نسبت بکسی غلطی عائد گردد از انتقامش مطمئن نباید بود و از مکافاتش ایمن نباید شد
تا بکردار جوان طرار نقد زندگانی بمعرض تلف نباید نهاد شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود
شارک گفت **حکایت** رسامان رسوم اسمار و طراحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع را بر
دیباچهٔ بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرماندهی بود حب جواهر در دلش مانند هوای
مهر در سر ذره جا گرفته و نظارهٔ یاقوت رمانی چون نشئهٔ شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی و
لعل و گوهر را از لب و دندان عرائس یاقوت رخسار عزیزتر انگاشتی ازین ره میخواست که هر قدر جواهر کم
در کارخانه خود فراهم آورده بود همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشای خصائص هر قسم جواهر آلات
فرد بفرد جداگانه تمتع بردارد و متکفلان امر حراست و متعهدان شغل رقابت و محافظت از امر کثرت متحمل زحمت استخراج
آن از خزائن بر سبیل دوام نمیتوانند شد و اکثر گاه بنا بر بشریت که عجز و تقصیر لازمهٔ آنست مصدر کوتاهی
بوده مستوجب عذاب و عتاب می گشتند و این معنی موروث تبدیل مزاج و مهیج غبار غیظ ملک میشد
لهذا بواسطهٔ آنکه حصول این مطلب بی شوائب تعب و غوائل تعذر دست میداده باشد فرمان داد

تا زرگران ساحری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوهٔ ترصیع بدیع الصنعت اند اینمود ند ماهی را بغایت مطبوع و موزون و بخوش اندام و لطیف ترکیب از طلای دست افشار گرده جواهر بی‌نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب و خلاصهٔ خزائن سلطان و سلالهٔ خاندان بحر و کان بود بران نشانیده آبروی بحار و سنگ و معادن در جهان افزودند چه ماهی یکی گنج بقیاس که بجای پل در کیسهٔ شکمش همه یاقوت و دُر بود و بجای رم و دانش همه از جواهر آبدار از ماه تا ماهی همه شیفتهٔ شکل بی‌مثالش گشته و از حسرت حسن جواهرش بحر بر ریگ خفته و کان در خاک نشسته و کمالات گوهرش خوشت گردون را در رو خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را عبد و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری حسن میکرد و از آب کوثر مستغنی بود از آنجا که بوالا گوهری خویش سکندر روان را می فریفت حاجت بچشمهٔ خضر نداشت القصه آوازهٔ حسنش چون صیت نوال بادشاه باقصای عالم رسید و خبرش چون آوازهٔ جلال شهنشاه بآفاق جهان رفته دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید گرم از بوتهٔ سپهر میربود و لعل را پیش از آنکه بچشمهٔ معدن رسد از صلب آفتاب می دزدید و گوهر را که هنوز به بطن صدف نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر بشست می گرفت بتحقیق این ماهی کما هی آگاهی یافت بجهت استکمال پیشهٔ سرقت و اظهار اقتدار در شیوهٔ دزدی داعیهٔ بردن ماهی بخود مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بارگی جزم بسته در فراخنای توجه جولان داده پیرامون قلعهٔ خسروانی را بالطناب تدقیق پیموده بمکان کمین و محل در آمد و موضع بدر رو از فرار واقع بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکه مغرب فرو شد و شب شناور روان ظلمانی گرد آفاق فرو هشت شب رو نامدار آلات طراری همراه گرفته بیامد و از دور برد و در قلعه گردیده از بیداری پاسبانان و هوشیاری کشیکداران شر و هش نمود همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش و هشیار باش در کار دید ناچار بگوشهٔ منتظر وقت و متلهف فرصت بنشست تا آنکه راز دل شب بروز آمد و مشاطهٔ وقت بر فرق لیلای لیل از گوهر شبنم تکرار بست یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا کوس بر سر کشیده گاه بیدار گهی غنوده چون صدای که از میان خم بر آید فریاد می کردند درین هنگام دزد قوی و غدغه بر زمین خوابیده و بسان مار به شکم راه رفته بپای قلعه رسیده کمندی دراز چون زلف نیکوان پر پیچ و تاب از میان وا کرده بر کنگرهٔ محل انداخت و به نیروی کمند بسان غازیان

دار باز بقلعه برآمد و هم آنچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بجولانگاه خاصهٔ خسروانی فرود آمد
بادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع بسان پاسبانان
بیدار سر نشست از راه دلسوزی بیکپا ایستاده و ماهی مرصع که از سر آن بام سپهر نردبان ساییده و از زمین
بر آسمان برآمده زیر بالین بادشاه نهاده و پرستاری پری شمائل کف پای همایون بادشاه را بکف دست
که مانند برگ گل معطر و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بچستی و چالاکی اندرون در آمده بسایه پرده پنهان
شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شده همانجا متصل مسند خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب
رفت و دزد باهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول شد
چون لمحه بگذشت بادشاه پهلو بگردانید و درین محل دزد از نهانخانه انتهاز بیرون جست و ماهی را از
زیر سرش بدر برده بهمان وتیرهٔ نخست براهیکه آمده بود از قلعه بیرون شد و از میان کشکداران
بیخبر بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی بالعلت طول قامت به بغل پنهان داشتن
صورت نداشت و ابواب حصار شهر از مرشب سد ود بود دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که
شب از شاه روان ظلمت بجهت شب روان و شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری نساختن
و ماهی را اندرون قلعه نگاهداشتن از بقای خود دست بآب فنا شستن است زیرا که احتمالی دارد که
بادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص بتقدیم رسانیده و بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب
حصار صورت نه بندد و آخر کار ماهی وام بلا گردد و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب
روز است دروازهای شهر بگشایند و در روز روشن این قسم ماهی را که در آفاق جهان روشن تر از ماه
بیرون بردن از دایرهٔ مصلحت بیرون است پس از راه فنون طراری حدسی بکار برده ماهی را در مقنعه
کنیز بادشاه که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مرده طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانه
گلفروشی حمائل سپید برداشته بر او نهاد و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد و نوحه
بلند کرده بر دروازهٔ شهر رسید بوابان پرسیدند که کیستی و درینوقت دمساز نوحه از بهر چیستی گفت
مردی ام بی بضاعت و کیسه تهی و سوختهٔ فلک دوار و زبون کردهٔ روزگار جفاکار پسری داشتم بسان طوطی گویا
و مانند گل معطر سخنان شیرین گفتی و بچهچهه عندلیبی کلبهٔ ویران مرا رونق چمن بخشیدی و خاطر را گل گل شگفتانیدی
امشب بعلت دانه چیچک در گذشت و مرا بتبالای داهم آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد

چون از سرانجام تجهیز و تکفین او بمقتضای رسم و آئین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و
طعنهٔ دوستان اندیشه کردم خواستم که درین وقت او را بمهد لحد بخشانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر
کیفیت بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب به نیش طعنه نزنند تا نیمی
علاوهٔ غم نگردد و در مصیبت و اندوه شماتت اعدا مستزاد نشود یکی از ان دربانان بمقتضای خلقت اهل لسان
سگ عفعف آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چه تو مقفلی دروازهٔ حصار بحکم شحنه باز کردن گنجایش
ندارد تا حین تبسم صبح بنشین و ازین فریاد بیهوده دم درکش و عبث خواب نوشین مرا بی حلاوت مگردان و اگر
یک فصل چوب آرزو داری مانند خشک مغزان نفیر زبان و زد آه سرد از سینهٔ گرم برآورده همانجا بنشست
و آهنگ ناله و نوحه بلندتر ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش بگشادند و ابواب توبیخ و تهدید بروی مفتوح
داشتند دزد عیار و طرار و مکار بعجز و الحاح درآمده لجاجت آغاز نهاد و گفت ای سبکساران ساحل بیغمی بر
مبتلای ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که حرارت غم در کام و جان دل دارند بپرهیزید
دربانان چون دانستند که جز آنکه دروازه را بگشایند از چنین بلای مبرم رهائی نیابند و از نوحه و فغانش امن نیابند
بوده حلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار در حصار بگشادند و آن کیادر را بیرون کردند اتفاقاً طراری که از اعیان
و دانای رموز سرقت و استاد طریق مسارقت با فاحشه عقد محبت مضبوط و رشتهٔ موالات مربوط داشت بکسب آب
شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی بآن مفتن بیدار نشسته بود چون آواز نوحهٔ کاذب آن صعلوک از روی
تفرس دریافت که حقیقت حلیت بلاتحاشی از دنبال دویده پیش از آنکه دروازه به بندند رسید دربانان
پرسیدند که چه پیشه داری و درین هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون روی گفت مردیکه اکنون بفریاد و
فغان از دروازه بیرون رفته برادر منست پسرش که طوطیان شکرشکن را هنر نطق بیاد میداد در ایام
رضاعت از تنگنای جهان فانی به فسحت آباد عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل پدر و عم نهاد
میروم تا در امر مصیبت و سرانجام تدفین با برادر طریقهٔ مرافقت را بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت
از دروازه بیرون شد و بدنبالش شتافت دزد اولین راه سمت بدارگاه رفت و در آنجا سه تن
دزد را دید بر چوب دار برآمده و چوبی دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده از انجا بسمتی
فرار رفت و ماهی را در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از پای دار برداشته طلسم وار
بران گنج نهاد تا علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد و دزد دنباله رو وقتیکه او بحفر زمین

بسکون فا و را آخر رای مهمله بمعنی کندیدن زمین ۱۲

...نیین ماهی اشتغال داشت در میان دارها آمد و فی الفور بران چوب خالی برآمده نشست دزد اول
...ن از مهم ماهی بپرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صفهٔ دارنشینان گذشت این امر تیره
بر دار چهارمی نیز آدم یافت از معاینهٔ اینحال متغیر و متحیر گردیده با خود گفت منکه همین لحظه یک دار را خالی دیده ام
الحال چگونه بر سر آن آدمی ست مگر وهلهٔ نخست در دیدن خطا کرده ام یا آلت حافظه بعلت نسیان گشته بهر تقدیر
حیرت در طبیعت دزد اول مستولی شد و بواسطهٔ تحصیل مراتب تحقیق و واشگافتن گره از روی کار همت
برگماشت و پیش دزد دبالای سینهٔ هر چهار تن دارنشین دست نهاد تا تشخیص نفس کند و مرده را از زنده
بباد دم امتیاز نماید اتفاقا هر چهار را بر یک وتیره یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود و دزد
ازین واقعه حیرت زده در میان پایهٔ دار باز بر داریکه مظنون او بود آمده بینی آن شخص را یکساعت بخوبی
قائم گرفته و منفذ دم و مسالک نفس برو مسدود ساخت این جوان کامل هنر بران گونه حفظ دم و حبس
نفس و ثبات قدم ورزیده بود که ست پایهٔ افلاطون را حرکت شریانش دریافتن از اندازهٔ امکان خارج
مینمود دزد اولین چون آن همه مراتب احتیاط را از بن حزم بتقدیم رسانیده بحکم آنکه آخر الدواء الکی والسیف آخر
الحیل نیمچه شمشیری از نیام کشیده بقتل کشتار بر موکش فرود آورد و این کامل هنر سر مو حرکت نکرده آنچنان
سرگران نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلا ... ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم
تهی شد و از فتنه اش مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمده و بدان محل رفته
بحفر زمین پرداخت و ماهی مرصع را که آوازهٔ گران سنگی او از ماه تا بماهی رسیده بود بدست آورد و بغایت
محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک کامل و فن بالغ خود آفرینها گفت و از انجا برآورده در موضع دیگر نهاد و
دیگوشهٔ فراشته زخم چهره را التیام بست چون ماهی روزانه بحر تحتانی برآمده ساحت جهان را از اشعات
جواهر درخشان خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانهٔ شحنه آمد رسپی چون زخم تازه بر رویش
دید کیفیت حال استفسار نمود جوان ... بحفظ سر رشتهٔ راز کوشیده در کوی حقیقت بارش نداد و این
رمز را اصلا بالب آشنا نساخته گفت ازین مقوله اکنون نفس برمیار و جراحی بدست آر که بجهت التیام
این جراحت بمراهی اعانت نماید رسپی سائر پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش بودند طلبداشته فرمود
که درین مدت دراز که هنگامهٔ شاهی گرم دارید درجه که مشتاقان شما هیچ جراحی بهم می رسد کنیزی
که ... از راه ناز بخم چشم پیش آمد گفت من دارم جراح کامل هنر و استاد در شیوهٔ خود ... سر ساعد او

هر شب مراهم امید بر جراحت آرزو یم می نهد و پیوسته بالتیام زخم نهانیم میکوشید خاقان از راه شمول توجهات و مخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظهٔ زخم کرده بر پردلی و استقلال جوان آفرین گفت و بکار او مشغول شد و دزدیکه ماهی را از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب و ابراز مراسم احتیاط و هوشیاری باز بدان سرزمین رفت و دید که ماهی را آب برده و کوششی که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و ازان دزد زخمدار چون عنقا نشانی پدید نیست آتش در نهادش بگرفت دانست که معاملهٔ چیست که جرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد و بگرداب مصیبت زدگان ملول واند و هگین مراجعت بشهر نموده پشت دو تا از جفای فلک دوار بکمال خسران و خیبت در گوشه بنشست و سر را گوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا داد که امشب ماهی مرصع سلطان را دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و همای دولت بدام مراد آرد شبر و خسران مآل و اشرار بجهت برخاسته ببارگاه خسروی شتافت و بذریعهٔ شحنه بانجمن جهانبانی باریافته تخت بغل زنها در آمد پیش کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه برصورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطهٔ گرفتاری او همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع بنفاذ رسد که بهر جا که بجهت تفتیش آن بر گشته بخت خواهم که برسم هیچ کس سنگ سر راه نشود و احدی واسطهٔ امتناع نگردد بادشاه شحنه را با او همراه ساخته او را مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانیده و دزد دران شهر بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا جراحی را که در گرو معالجه و مداوا امید ید بدنبالش شتافته بر حال جریح اطلاع میجست تا آنکه روزی بخانهٔ جراحی سر زده بخانه آن فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پا دراز کشیده به تزئین اقداح کیفیت افروز تزئین احوال است اشتغال دارد و زخمی نیز رو به بهی آورده باندمال قریب شد بجز دو سه بار شدن از بخت بستایش بر کشاد و گفت هزار آفرین بر چو تو طرار سحر کار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر باز نسبت فی شائبه تکلف در فنون دزدی و شیوهٔ طراری مثل تو استاد کامل عیار سراپا جوهر سراسر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصهٔ گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوهٔ دزدی از وجود تو والاگشت آری هنر از کمال ذات هنرور بپایهٔ اعتبار رسد و جوهر همین دیده دری جوهری قدر و قیمت آرد اکنون بر خیز و بعمل پسندیده ات از شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار مقدم شریفت می برد

آن عیار بالادست چون دانست که جز انابت از جادهٔ راستی گام سپردن چاره نیست گفت الحمد لله والمنة
که مثل تو استاد چابکدست کامل فن را کش ادب آموز عیاران پرکار طریقت طراران که بکاخ سپهر
برین نردبان نهد و از کیسهٔ گردون کاسهٔ بازرست مهر برون زبان بتحسینم گشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف
بالغ برآورده مصرع زهی طالع زهی دولت زهی بخت ‖ لیکن مروت و مردمی تقاضا آن می کرد که تا بالتیام آن
زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریمان بزرگ منش امان می دادی تا خود بهدایت
بخت و رهبری طالع بخدمتت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم و بصواب دید تو ماهی را نزد شاه دریادل
میبردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شایستهٔ اهلیت باشد از تو بوجود آمده چکنم جز آنکه گردن را
پیش تو مانند مو باریک سازم بلی جوهر من ست آنکه روزگار سفاک قابل تیغ یافت و چون در شیوهٔ طراری
منصور وقتم زمانه از خون من دار ارنگین ساخته ناچار برخاست و بدوش دوش اجل در خدمت سلطان
شتافته ماهی را در خون خود بخلوت آورد و بر هوشیار خرامان عرصهٔ دانش که نشیب و فراز طریق معاملت
را بگام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق نازگشته اند هویدا است که اگر طرار ثانی از آفات انتقام و
بلیهٔ مکافات شب روا ول ایمن نبوده سفر در منزل محفوظ و مکان مصئون که خصم را دست مجال از آن کوتاه
می بود مستقر میساخت هر آئینه خرمن هستی خود را بآتش فنا نمیسوخت بیت چو بد کردی مشو ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات ‖ **باز آمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندار شاه را بجادهٔ مقصود**
چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده از روی عنایت بنهایت رساند بی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد
مواد کار سبب و اسباب آمال از هر طرف مهیا میگردد مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان
سریر آرای کرسی رخصت افزای [illegible] یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بگشاد و در هوای سعی
ببال توجه پرواز نموده در سر هوای جستجوی جادهٔ مراد گرفت در اندک فرصت بمرغزاری فائز شد که زمینش
از بس سبزه مینا رنگ طعنه بر مینوی می زد و در آن مکان جنت نشان دو برادر بودند بجهت فیصلهٔ قضیهٔ خویش
و رفع خصومت منتظر دادرس نشسته بامید آنکه مصرع کسی از غیب برون آید و کاری بکند ‖ نظر بر چار سوی
تردد باز داشته تفصیل این اجمال چنانست که از ترکهٔ پدر چهار چیز در میان داشتند و مادهٔ منازعت و
منشای مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمی گرفت یکی کهنه دلقی پنبه زده دوم متکای
ریسمانی سوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود

و در نظر سواد او باره و اسباب افتخار می نمود اما باعتبار معنی چهل خانه گنج [illegible] بنجاق می ارزید
و گنج باد آورد چون باد تحفه تی نمی آورد و شایگان چون شی رایگان قدرتی نمی داشت چه از نفایس اقسام امتعه
وانواع اقمشه از نفائس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی و عصارر [illegible] و بدائع آنچه گوناگون هر قدر
هر کس هر گاه می خواست استنباط می توانست کرد و همچنین ازان مشکاچه هر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر
شاهوار و سائر فلزات که در زیر این سقف فیروزه رنگ از نتائج بحر و کان بمنصهٔ امکان جلوهٔ وجود می یابد
بمجرد تصور مستخرج می گشت و ازان کشتی که مالامال رحیق آلای نامتناهی بود پیاپی رحمت الهی بود از ماکولات
و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این [illegible] مهیا ساخته
بی تعب انتظار موجود می شد و نعلین در طی ارض الموج سر سلیمان علیه السلام بود و هم از باد زیر
زیرا که هر که آنرا زیر پا داشته اگر از مشرق ارادهٔ مغرب می نمود با اینهمه مسافت بعید در طرفة العین
بمنزل مقصود فائز می گشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر مزرعه نشاط مرا [illegible] انبساط شد
و در هوای طرب بال افشان شوق گشت و از انجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف
استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان بمعرض تبیان آورده گفت درین وقت که مهم عظیم
دامنگیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش و راه منزل مقصود تا بمهام صلاح
دولت در آنست که آن اشیاء غریبه را که یکی ازان در کارخانه ربع مسکون موجود بودن از نادره امکان
نا رجست ازان جوانان بهر عنوان که میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فائز
گردی اگرچه با وجود منصب امانت آلودهٔ لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای
مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلای بی مترصدهٔ الهی را که محض بلطف خاص از عالم غیب بجهان
اسباب فرستاده از دست دادن پسندیدهٔ دانش نیست شاهزاده که از آتش اضطراب چون می در خم
جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلا تحاشی متوجه آن سمت گردید و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده
بدان سرزمین رسیده جوانان که از دیر باز در راه حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از جمله مغتنمات
انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند شاهزاده زمانی دیرپاب تأمل بکار برده گفت ای عزیزان
چندانکه درین باب قرعهٔ تفکر بر تختهٔ تعقل می زنم خوب ترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد که
دو چوب تیر یک حالت از خانهٔ کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگر بجانب

بجانب مغرب رها کنم و اشیا را باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی بر زمین نهم هر یک از شما از ینجا می
وسط بیکبار دست بر دست زده بسبقت دود هر که تیر را زود تر بیارد و چیز از انکه مرغوب طبعش گردد بنیر حسمت
تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد باقیمانده بدو ارزانی باشد آنها نیز این معنی را مستحسن دانسته
تن برضا در دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانهٔ کمان روان شدند
شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در برکشید و مستکاثر در گردن حمائل ساخت
از کمر آن بخت و بر نعلین برآمده اراده کرد که بشهر مینو سواد که مسکن بهرور بانوست برسد بفرمان قادر
که کارهاے دشوار بر قدرت کاملهٔ اش آسانست تا چشم برهم زدن خود را بر دروازهٔ مصر مینو سواد
دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید
و طوطی همایون بال چون فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید **حاضر آمدن
جهاندار شاه ببارگاه پدر بهرور بانو در لباس خاکساران** چون جهاندار شاه
بشیوهٔ رندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسیده خواست که باندرون در آید جمعے از سرهنگان سلطانی
او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه دران دیار فرخنده آثار چنان رسم مستمره و قاعدهٔ مستقره بود که
هر گاه غریبی از جای وارد میشد اگر همه فریدون فر باشد اول نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت
حالش معروض واقفان محفل خلد طراز خسروی می داشتند گیهان خدیو خرد پژوه چون از راه دقیقه سنجی
نظر تدقیق بر چهرهٔ آن راست رو عرصهٔ عشق و خوشخرام میدان طلب گماشت باوجود لباس قلندری
و کسوت دریوزه گری اوضاع و اطوارش را منافی آئین مسکینان یافت و ستارهٔ شکوه و
فر نجابت بر ناصیهٔ حالش تابان دید لاجرم از روے استعجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر
که رسیدهٔ دیار ست از کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزادهٔ نقاب سکوت
از رخ شاهد نطق برداشته در بزم بیان جلوه داد و بگردار قاعدهٔ دانایان ادب و آداب شناسان
خرو معروض داشت که وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس رشک ام و ناز پروردهٔ
مهد دولت و اقبال از انجا که کارها در گرو تقدیر ست بمقتضای سابقهٔ ازل و سلسله جنبانی ارادت
شوق بندگی این آستان فیض نشان در دل من گشت و هوای خدمت اینجناب خلافت مآب
در سر افتاد ناچار از عنان برخاستم بحکم آنکه مصرع مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر قلندری را بر شاهی مقدم کرده

از دولت فرماندهی دل برداشتم و رنج راه تعب تردد بر خود آسان گرفته باحراز این سعادت غیر مترقب شتافتم الحمد لله والمنة که بشرف خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانی دست داد پس از تحمل هزاران شدائد سفر دولت بساط بوس اقدس میسر گشت اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید **بیت** جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد ٭ که جان خسته دلان سوخت در بیابانش ٭٭ بادشاه خرده بین خرد خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شائسته از زبان دُر بیان شاهزاده اصغا کرد بر قاعدهٔ قانون شناسی و آداب ادب و دانش مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعدهٔ خلت و صداقت و گزارش پیغام وصلت بهره ور بانو بر خاطرش عبور نمود و از شگفتگی باطن و شیدائی طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس بوی گرخرسند ست لیکن عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای اینمعامله گرداند و سخن سربسته را بعرصهٔ شهود آرد لاجرم به بحر بیگانگی شده دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دورتر برانند که بواسطهٔ گرمی بازار و رونق هنگامه عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را برخلاف واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ طراز بزرگی لبسته و بسکه سفاهت بر طبع نا راستش غالب گشت پی نبرده که دروغش در پیش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ فروغ ندهد بادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزادهٔ عالی تبار والا طبع ر و داشته از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسان هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانروزی او کماینبغی خبر یافته بی کم و کاست روز بروز بعرض واقفان اسرار جلائل خسروانی و عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقائق استخبار نامرعی نگذارند

دوچار شدن جهاندار شاه با مهرمز که وزیرزادهٔ پدرش بود و استشمام رائحهٔ مراد از گل کلامش

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد مهرمز را دید در کسوت خاکستری خرسند گشته و آئین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن او را درین دیار غربت دانسته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم ناآشنا بچه کار طرح اقامت انداخته و از خانمان آواره گی جسته با مسکینی و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت این همه رنج و صعوبت بر خود در جهت انگاشته مهرمز بحکم ع

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار * بی حفظ مراتب حزم مانی الضمیر خود را در میان نهاده گفت که فرمانده این
ولایت دختری دارد بهرور بانو نام چه دختر یکی تابنده اختر سپهر حسن و ارزنده دُر دریای جمال مهر جهانتاب
از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غائبانه چون ماهی
در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از بزمگاه خرد آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور
شتافتم اکنون جنون وبال جان شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار اصلا
پدید نیامده و رائحه امید بمشام دل فائز نگشته و از نامساعدی بخت بام تمنایم پر از می امید نگردیده
زیرا که آن ترک ستمگار و شاه مهر دیدار چون من صید لاغر را بفتراک بستن عار دارد و با من خاکسار
خاک نشین کوی شیدائی توجه فرمودن کسر شان دلبری می داند قطعه گداخت دل که شود کار جان تمام
و انشد * بسوختیم درین آرزوی خام و نشد * بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل * چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت بی سعی بدام تو آید بجهت آنکه مدتی ست که با دل زر عشق تو میبازد
و در عرصهٔ هوای گلگون از و می تازد ندانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقاے مبارکت
را آن ماه در خواب دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال بر جادهٔ ادبار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر
گدائی چسان رسیدی و کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در دفعه نخست از استماع
مقید شدن هر فرد در سلک عشق بهرور بانو و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن حور فریب ولاف گرفتاری
زدن در کوی طلبش و بر خاک شیدائی نشستن بآتش غیرت بسوخت اما از مژدهٔ مراد و نوید امید که تخم شوقش
در مزرعهٔ دل جانان سبز شده از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن انغراس پذیرفته تسکین یافت
و مهر را در خلوتکده راز خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصهٔ بهرور بانو ببوی آنکه شاید باد صبا
رائحه جانان بمشام جان فائز گرداند مسکن گزیده بآئین مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین از شعلهٔ دل
آتشی افروخته خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می افزود و قطره قطره دل و لخت لخت
جگر از پرویزن هفت لای چشم در دامان حال می بیخت و از اشک گلگون رخشان چون لعل بدخشان مژگان
را رشک عقد پروین و پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود می ریخت
و روز و شب مونس تنهائی و رفیق هنگام بینوائیش خیال دوست بود و همواره آرزوی وصل خاطر
و تمنای دلش وصال یار و همدمی که دمی پیش او از دل باز گوید و همنفسی که نفسی از روش تنگی شکایت غم آغاز کند

بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب مهربان نبود لهذا گاه بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیش رنجیتی و از اندوه و ملال و سوزش باطن حکایت کردمی و بجهت چارهٔ کار و پیشرفت مهم خود استعانت نمودی

سوختن طوطی پروانه وار بال دل بر شمع بیقراری جهاندار شاه و پرواز نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری و حکایات درد اندوده داستانهای عشق آموز را ذریعهٔ شغل خاطر حزن بنیش ساختن

طوطی ازانجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال کلالت یافت و گرفتار پنجهٔ ملالت دید از راه مصاحبت و موانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز در آمده گفت ای سردفتر عاشقان شیدا و سر حلقهٔ بیدلان واله آئین که روزی چند از بهارستان امید بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ بوی مراد نمی پذیرد خود را در گو الم و نشیب غم فرو مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی بیکبار فرو مگسل ندانی که صدای لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچهٔ آرزو ویت بنسیم مراد خواهد شگفت و نخلهٔ تمنا بیت بار اول خواهد آورد روزگار این رسم کهنه است و زمانه را آئین دیرین که تشنه لبان وادی تمنا را نخست سراسیمه سراب یاس سازد و چون سراسیمگی و والهی باقصی غایت رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت یاس بیکبار نجات داده بسر چشمهٔ مراد فائز گرداند نه تنها تو طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کردهٔ و طرز و اسلهے و شیفتگی را احداث نمودهٔ پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هریک کارستانیست خرد فریب و صعوبت و شدائد که در طریق پر نشیب و فراز عشق بآنها رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب می شود و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف آوردند و بعد از نوائب بسیار و عوائق و متاعب بی اندازه بر مراد خویش دست یافتند شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من می خواهم که بر حقائق احوال آن باده نوشان مضطبهٔ محبت و جاسگی خواران مائدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات شدائد و مکاره که آنها را درین راه پر نوائب رو نموده آگهی بخشی و باز از سیه چال ناامیدی بر آمدن و بکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایت رنگین و روایات دلنشین و افسانهای عاشقانه که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد وسیلهٔ شغل دل درد آگین شاهزاده

اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید و ابتسام از نهان مرام هر شب داستانی دلپذیر
و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آیینی دلکش بمعرض
بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد داستان جلوس ملکزاده فتن بر
اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو آورده اند که در شهر فتن فرماندهی بود
فلک قدرت که سپهر برین پایهٔ سریرش را بوسه دادی و خورشید غاشیهٔ حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی پسری
داشت آفتاب سیما پیرامون گلش سبزهٔ نورس بتازگی دمیده و گرد رخش خط مشکین معاینه بر گرد ماه هاله دویده قدش
نهال تازه در چمن شباب رسته و چهرهٔ بخششش را روزگار بآب اقبال شسته مثنوی کشیده قامتی چون تازه شمشاد +
بآزادی غلامش سرو آزاد + دو لعلش از تبسم در شکر ریز + دهانش در تکلم شکر آمیز + بخنده از تر یاقوتی نمک ریخت +
نمک از پستهٔ پرشور می ریخت + بمقتضای شیوهٔ شهریاری آیین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید
پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون بجهت تسخیر نخچیر بر اشقر بادپا گرانی رکاب ارشدی بهرام چرخ
از سهم تیر رسش مانند گور بر زمین آمدی و چون حرم گور بسبت قرین ساختی شیر گردون بپایش افتادی
روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدید گشت تا کشتیبان ها پدید بود
ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزیده لختی بتماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد
دید زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر پر قیمت در آن تعبیه گشته و رخت گرانمایه بجهت پوشش
بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلالیست پر نور بر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت
قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منیر منور با هزاران زینت و فر بسان آفتاب
یک تنه نشسته زلف مانند مشک تر بر ماه دو هفته پیچیده ابرو دو سایبان عنبر بر تارک عبهر بطناب ناز کشیده
بشست نگاه کرشمه سنج ماهیان دل را بدام امید میکرد و کمند طرهٔ تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ
بقید می آورد مثنوی تازه روی چو نوبهار بهشت + بکشش خرامی چو باد بر سر کشت + تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور +
همه سرداران خاک و او از نور + لبش چون برگ گلی که تر باشد + برگ آن گل پر از شکر باشد + چشم چون نرگسی
که خفته بود + فتنه در خواب او نهفته بود + آب گل خاک رهگذر ستانش + گل کمر بند زیر دستانش + ملکزاده
بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شده و مانند ماهی بدام طرهٔ مشکفامش افتاده کشتی به بستان باد بر روی آب
بگذشت از استیلای آتش دل چون خاک بر ره غلطیده خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند بر حال

آگاهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی بدام افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بجز سوزش علامتی نیافتند
چون فایده از آن پدید نیامد آسیب دیو تصور کردند و بدانایان التجا بردند و دانستند که پریزاد را ... و چندانکه
بگرد چاره بر آمدند و بجائی نبردند در پیش کوچه بیچارگی فرو ماندند و چاره اش اصلا تغیری راه نیافت بلکه ناخوشی افزون
میشد لاجرم رای تهگبان راجع بجنونش گشت ما که از زین جنی ایجابت سالم گردیده رجوع ببلاغه فلسفه و حکما آوردند
حکمت کیش و نبه دانش اندیشه نیز بر آئین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانه عقل که شناس استنباط زیاده
نمودند اصلا دست تدبیر بدامان امید نرسید علاج سودمند نیفتاد و بالکه جراحت لت شریان جانش بیمایه تشخیص ...
در گل نیافت آری ع درد عاشق نشود به بمداوای حکیم چون از هیچ چاره کار پدید نیامد همه حکما از مرد انایان
پشت دست بر زمین عجز گذاشتند مالک را از غم فرزند دل بسان دانه سپند بر آتش هایس بسوخت و از جهت
استعلاج بیطاقت شده ندا در داد که هر که این نایره بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربع از ممالک خویشتن
بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت و اقصای ولایتش این آواز در افتاده کس لب بر آن تعهد نگشاد ... فرا گرد و دنیا
سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده همبازی دبستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت داشت
برین ماجرا آگاهی یافته بلا تحاشی خود را ببستر رفیقش رسانید دید که گونه گلشن برگشته و بر درخت جان ... زده
با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو میزند پسر وزیر بانگشت آفرینش حالش دریافته ...
در جبین خلعت استفسار احوال نموده گفت که سرپوش حجاب از سر طبق راز بردار تا مافی الضمیر خود را درمیان نه ...
کمان ابروی کافر کیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر زهره جبین است از آسمانش ...
و اگر پری جمال و پرواز اوج هوا پرواز گیر است بافسون تدبیر در شیشه فرمانت نشانم مثنوی گر باشد چون شرار در سنگ
چون آهنش آورم فرا چنگ ور مرغ شود هوا گیرد هم چنگ منش قفا گیرد ملکزاده را چون حرف آشنا بگوشش خورد
فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیت سر نوشته برخواند و در باب چاره کار خود استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بمیان
چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرعه دل نشانده ام و جوهر جان در راه وفایت افشانده مانقد جان
در کیسه کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و بهر چه رایت تقاضا نماید سر از خط فرمان تو نتابم ملکزاده از یاریگری دوست گرمی
او درستی تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آن است که بهر راهی که دست دهد خود را
بدیار جانان افگنم اگر مساعدت بخت بیدار و صلاحش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان نثار ...
فرماندهی هفت کشور ... چون اساس کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر بجهت زاد راه برداشته و دست امید

بحبل المتین لعل کان زده بی آنکه خبری در جهان بهم رسانیده بار بیابد غربت وطن گزیده به سمتی که هلال زر رانده و دامن بدامن آسمان جای و
اوج گیرای تردد بود بر کنار آب مانند آب گرم پویه گشت و بحکم آن عم که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز بیدرنگ این کوه و دشت
نوردیده صعوبت راه در سفر نبرد آسان گرفت و در آن صحرا آنجا که از بجای غذا غم جانان خورده به تن عریان و دیده گریان
دنبال دل بریان میشتافت بدین منظر پاره از خط جاده طی کرده بود که شخصی را دید که از عقب بر جناح استعجال گام تیز دوی میکرد
که خود را رفیق این دو آواره دشت غربت گرداند چون بجهد تمام نزدیک آمد پسر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشه داری و بدین
شتاب بکجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر گاه برای مطبخ شاهی ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه المعاش
میبردم اکنون که ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد نموده بسوابق حقوق بدین دشت که از خانمان وداع گرفته
بدنبال شما شتافتم و در نهاد من بر بسته بس غریب که اگر ره نوردی پیش از این بدین دشت گام زده باشد یا بسبیل
سحر متردد گشته بی تامل و تمهید (?) بی سراغش برسم و معلوم کنم که کدام است و کجاست ملکزاده از شنیدن این سخن سرخوش باده نشاط
گشته رسیدن آن همخوان فهم و فطنت دانسته پرسید هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر کنار این آب خفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه
برده یا گماشته گفت از همین فن کامل جنیان خبر میدهد که کشتی بدستیاری کشتیبانان رفاقت استعجال گذشته ملکزاده رفاقت
آن جوان هنرپیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز باده امید یافت و در طی مراتب راه همعنان برق و باد شد چون چند
از راه دیگر در نوشت دیده سروی کهول از دنبال ایشان تند می آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید سبقت بر گام دلان
آغاز کرد و دریافت ایشان همراه شد پرسیدند که از کجا میرسی و در کوز خاطرت اراده کجاست گفت از شهر فرش سریر (?) و عزم همراهی
شما دارم مردی ام در فن خود استاد و در پیشه نجاری سراپا استعداد تیشه من کار قلم مانی کند و اره ام بر تیمان (?) آزری طعنه زند
از چوب چنان لعبتی شیرین تر می تراشم که شاهدان خلخ و نوشاد به بستان فرها و گوهر جان نثارش کنند و بدان گونه قصر دلنواز
بسازم که ساکنان قصور جنت از سر طرح فرش منبر شانه بندند چوب را از رنده صیقلی نهمت آن مرتبه صفائی چون سنجل بخشم که طوطیان
شکرخای خرد زبان تحسین گشایند و نگار بالا دست من که دستکار مسیح مهندس به و نمیرسد آنست که از چوب کرسی میتراشم
که بیعی با اوج (?) در هوا بیرون پرواز آید و کسی اگر برو جلوس نموده اراده جائی کند اگر همه منزل مقصود بر چرخ هفتمین باشد
بکیوان کردار اوج گرا گردیده در چشم زدن فائز گرداند درینکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع سعود طلوع اقبال فرموده
آفاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار دایه سعادتمند بلند پایه مانند آفتاب جهانتاب به آغوش صبح قرار گرفت
مهد دولتی عهد بمهرش مهیا ساختم و در جلدوی پیش سرمایه دولت عظیم بدست آورده آنچنان نهنیکی کامل که دم که صاحب نصاب گشتم
درینوقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی را بوسیله رفاقت از دست خود ادا سازم و در غربت به راحت و کربت آن بار بود

خدمتی که شایان حق گزاری گردد بتقدیم رسانم ملکزاده چون دستبرآمود این نجار را از جمله مغتنمات انگاشته برادراک دولت وصول
مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و تبشیر امید بهواداری های پاس از رز رو خاطر تراشیده پیشتر روان شد صعوبت سفر و شدائد زاد
بدان غایت بود که هر گام که می نهادند در کام نهنگ بلا می افتاد و در هر قدم دریا غنا اگرداب مهلکه مشتمع از بهر نقش قدم طوفان جهانرا
خوران بیکر دلاج بسان نوح هادی گشته آن غریق لجه ابتلا لطمه محن و آلام را جانب کشتی از دست فتنه میسر رفیقان که یکی طاق النعل باشمار
از دنبال ایشان شتافتند و روز و شب بکردار باد در آن بیابان خونخوار گام میزدند و راه فنا را دید پیر را دیدند سمن موی خمیده قامت در پی
مشت استخوان ابتر که بگاه با هم نظم داده که بی هر آن بیا شد بمجرد شریان آب وقوع اعصاب این عظیم رمیم هم پیوند یافت و گوشت
و پوست پدید آمد و معنی انظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت آنگاه بر صحابت بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت بحکم
قادر ذو الجلال که یحیی و یمیت صفتی از صفات خاص اوست جان در وی حلول نمود و فی الحال برخاسته بانگ زدن آغاز کرد
و گوئی من الماء کل شیء حی معنی از دو از معاینه چنین حالت شگفت حیرت در نهاد این نهاد استیلا گرفت از غایت استغراب و نهایت استعجاب
چون پیکر استخوان بر جای خود ساکت و ساکن ماند بتدبیر وزیر ملکزاده گفت مهیا باید و سایه شک این پیر نورانی خضر علیه السلام است
که آب لقا در کفش سیاست ها بنجت بیدار گروه طلاح سکندری تیره روز نموده که در چنین شب تیره خونخوار و بیابان مرگ انگیز و چاره گم گشته بلا
و چاره ها کار خود از نیکش مطلب کن و سر بر پایش نه تا باشد که دست تو گیرد و غبار قدمش توتیای دیده سازد تا چشم بخت منور گردد
دست تعارف ها را امتحانش از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و از روی تضرع پیش نهاد خاطر معروض داشت که بحصول
گوهر مقصود دلالت نمود پیر گفت ای جوان از من منحنی که از غایت ضعف و شیب بی دستگیری عصا پا از جا نمیتوانم برداشت چه میگشاید ملکزاده گفت
ای پیر صورت جوان سیرت امید ما بر باطن مشکل کشای تست باحتیاج ظاهر مجاز تو مسیحائی و بابی جان شده گوئی تمنا و تو خضری
و ما گم شده راه امید خدا را از پیش خود مهر و مهر گردان و از حال ما مشتی مستمند نگاه عنایت دریغ مدار پیر گفت من نه خضر و نه مسیح بلکه مردی ام
در بیرون خلق ملتبسه از نوحات مردم بسان وحش نفور گشته و از آشنایان ابنای روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی پیرزنی است
مردانه وار دست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و آستین همت بر اسباب روزگار ناپایدار افشانده و از علم انسانات تنها فرجسته
و در بیابان ها بید احراز مثوبات عقبی سر در نشسته دختری صالحه رابعه سرشت همراه دارد و هر دو زن همه وقت اوقات شبانه روزی
بعبادت ایزد پاک بسر میبرند مدار معیشت آنها بر یک گاو بود تصادف اشیری گذر کرد گاو را بخورد در مدتی روزی بر آنها تنگ شده بحکم
حفظ بدن قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدا تعالی مرا آب عطا کرد که احیای موتی از آن ممکن است چون درین دشت
خونخواره عجز آن دو بینوا به رنج کمال رسیده و شکیبائی آن گرم روان بادیه یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین
دعا آورد مرا القا شد با آب این استخوان پوسیده که از هم متلاشی شده گاو پیرزن پای بستم و گاو بدستور قدیم از کتم عدم بعرصه وجود آمده

در عالم اسباب ذریعهٔ روزی آنها شد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر از نهاد من تصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم
ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی بهمه حال بر عجز من بخشای خضر وار از راه کرم آبی بر زردی کار ما آر یعنی درین غربت بهمراهی
اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ها را از وجود فایض الجود تو تقویت تمام دست می دهد پیر را عرق عاطفت
بحرکت آمد و پا بنهاد در راه رفاقت همداستان شد و دشت پیمای جاده گرد گشت تا رسیدن ملکزاده بوادی هولناک
که مسکن و پناه بهل بود و بمغاک عدم انداختن آن عفریت یاوری پیر زیرک بدست آورد و از پری نژاد ملکزاده چون
از آنجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت و لقدری طی مراتب تردد نموده بیابانی رسید
که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعای نمود
و دم سردم نفس کریه بدماغ رسیده دیکانفسه سر مغز را بسوخت درختانش مانند افعی بسم قاتل آلوده گیاهایش بسان ارقم
هلاهل آلوده چنین از ین خار که بدو نسبتش کنند با تشش تشو بر سوخته ذره مهر را ازین غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ یخ انفعال
فسرده قطعه چو گشته پشته در درون آنها رخار خسک چو پاره پاره درو خانها از ریگ وان هولنا ماش در درونها رو کژدم
از حشرات هنگوشهاش برون شیر شرزه از حیوان هوز نگ ملیشی بر روزه هاش برده بهای هوز استخوان مسافر ذخیره هاست
گران هوز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر هوز باد سرد به تن در همی فسرد روان ها از معاینهٔ چنین حال هول انگیز هوش از سر
ملکزاده پرید و اضطرار طبیعت استیلا گرفت و حباب بیتر از مینا کی جرش بیدار با دلرزیدند و از قهمی غایت ترس سو بسو عرق
از چهره ریختند ملکزاده از ان پیر پرنور پرسید که با اینهمه بیم انگیزی و بلاخیزی این چه مکان است و چنین هولناک چه ست که از هوای
بدش آتش دوزخ آب میشود و از هوایش عذاب جهنم بر خود می هراسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین
مسکن عفریتی ست از عفاریت بزرگ بهل نام قوی هیکل بدهیات سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده عالمی را
فرو برده درین نواحی هرجا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویران گشته و مردم این دیار یکسر طعمهٔ این ظالم خونخوار شده
اکنون اگر بجویی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو نه بینی بلکه هر دد و
دامی که بود همه آنرا دل کرده با فیل و گرگ ناشتا می شکند و شیر و پلنگ را لقمه وار فرو میبرد درین دشت بهر طرف که
روآری هیچ آبادی نه بینی شهرها را همه جغد بوم گرفته و چمنها زاغ و زغن نشیمن ساخته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای
آدم خوار از جمله محالات است مگر وقتیکه وجود آن ناپاک بمغاک عدم درآید ملکزاده گفت ای پیر خردمند همانا در میان ما تو
داناتری فکری بیندیش و دائی بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب عنا برداشته گردد پیر که بر کار طریقت آگاهی بود
گفت تقریر چنان است که در هفته اولی که ماه زاید الله تعالی توریت بسبز فسکار پرداخته هر چه از جنس جاندار دچارش شود فرو برد و در هفته آخری

که ماه ناقص النور است به نوم پرداز دو صباحا دیده باز نمیکند در هنگام آب مهوشش عنوان خست و باسانی نظم و رعدم عنوان فرستاد
اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد محو حالی گردد آید دست برد یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشما آورد ند اتفاقا گاه مهر و ماه
در کلبه تاریک سر پنهان شده اهل جهان را در صد و عیت داشت ملکزاده سلخ ماه را غره اقبال خود پنداشته و خواب بیدا
و میل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جمله مغتنمات شمرده و از رفقا بجهت مدافعت آن برگشته بخت استمداد
نمود هیچکس قدم جرات بر بساط جسارت نتوانست گذاشت و هر یک از پیشه و فن خود جدا گانه وانمود داد توجه
بسوی پسر وزیر آوردند و گفتند که هر یکی از ما ابنای جنس را ستاره ایست که هنگام احتیاج بهترین چارا عهده آن برآید و دفع
غنیم خاصه بتدبیر صائب وزرا تعلق دارد پسر وزیر چون از پهلو تهی کردن و بخویشتن داری کوشیدن آنها یقین دانست
که چاره ناچار با مرگ دو چار باید گشت از روی کمال تهور و بسالت تعهد این مهم نمود و از خدمت ملکزاده مرخص گشت و
عنایات ایزدی را که چاره کار بیچارگان است دستگیر مهمات خود قرار داد بیاری گری خواسته دست امید بحبل المتین توکل
که بهترین وقایه درماندگان میدان عجز و انکسار است زده و عرصه بلا شتافت چون پاره راه برفت از دور عمارتی دید
که دیوارهایش به برج افلاک پیوسته بود و بام هایش با پاره سپهر برابر رسیده از بیم عفریت بلبل در ختان در آمده نرم نرم
گام زدن آن غار کرده پنهان پنهان بدر رواند سیده برفتار یکه صدای پا بگوش خودش نرسد اندرون در آمد اما از
غایت هراس بیبابان بید بر خود میلرزید از ترسناکی جگر چون سیماب آب سیاهی گداخت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند
زبان علم از هول بی شگ میگشت ناگاه نگاری چابک نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن
بالغ عیارش نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش مانند دانه سپندی میسوخت متاع صبر و خرد غارت شده
هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کرده ترک سیه مست نگاهش از گوشه عمارت پیدا شد جوان از
تماشای چمن حسنش چون بلبل شید از هوش برفته و مانند پیکر دیوار بیحس و حرکت بماند و آن سرو جویبار رعنائی
خرامان خرامان نزدیکتر آمد و از حقه یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای اجل گردیده نادان ندانی که این مقام
مسکن دیو خون آشام است در بیخ آن مرغ بال نتواند گشاد و مگس طنین نیارد کشید بپای خود بکام نهنگ چون
شتافتی و خود را عمدا چرا بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای
پری تمثال مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر من است اما تو نخست مشکل خود را حل کن که بدین نازکی
و نازنینی که گل در پیش چهره بهارینت خوار تر از خار است و ماه در برابر رخ نگارینت بیقدر تر از ماهی صباحت آئین
دیو چگونه افتادی و بر او ارمنت چنین عفریت پیمان دل نهادی **فرد** حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار

ظاهر بمصلحت وقت و ران می بینی بدان حور سرشت از استماع این سخن دهن لولوی تر از عبهر دیده بر گلبرگ
رخسار ریخته لب به پاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و دری بودم از درج شهریاری ما نه پری نژاد لقبم خوانده
و پدر گوهرم را در سلک ازدواج شهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج میگرفت و از فرق خواتین
جهان تاج میستانید این دیو بخت آدم و یار مار ابتدا بریک یک بخورد و بعد از آن بشهر دار الملک دست تطاول
دراز کرده بمرز و بوم و سکنه آنرا فرو برده پس از چندگاه که جنس و جانوری در هیچ قریه و شهر اینده یار نماند بمشکوی خاص خسروی
درآمد و کنیزان یاسمن بوی خوش اندام که طعنه بر شمامه صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار که لعل و لب بر خورشید
جهانتاب ذره نمی پنداشتند و نرگس و سوسن را به بی بصری و بی زبانی عیب گرفته و جوی نمی نهادند همه را فرداً فرداً العرصه
عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر این عفریت سینه بخت سر زده
بیامد و شاه را بر شال مصعود گرفته بلبل جانش ز گلستان جنت روان کرد و مرا بر داشته بدین ویرانه جانکاه
آورد و مثنوی باد برید بباغ ناگهی ... درگلبن ما نماند برگی ... ناهی شهی از فنا کار افتاد ... سرو سهی از چمن بر افتاد ...
در خاک نشاند روزگارم ... افتاد خزان بنو بهارم ... اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان
اژدها چرا آمدی جوان سرگشته تمامی سرگذشت بازگفت و به اراده خود آگهی داد آن ماه از صفای این مقدمه تبسم کرده
گفت ای جوان خون گرفته تو هرگز بمقصد این مهم مشکل نتوانی رسید از عهده این کار قطعاً نتوانی برآمد گوه بیعی گاه که شنید از
جای برخاست و چل جوان پیشه کرده پای که بر زمین افتاد و هلا بشتاب تا پای داری بگریز و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت
ای ماه سیما اگر چه سخن جان نوازت دلنشین ... رهین است اما البته باشد که از خردان همین تدبیر صائب کارهای بزرگ
بوجود آید و مور ضعیف بمددگاری عقل سیل کوه پیکر را از پا در آرد و اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی تکفل
این مهم توانم شد آن مشتری شمائل گفت بدانکه از هیچ در مرگ بدو راه نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده
پر و بالش بعسل اندائی و بدماغ او فرستی عفریت را بجز د این عمل خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هر چه تمامتر عطسه زند
اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک زمین یکسان باید و اگر زنبور بدماغش بالا شتافته
بمغز فرو رود و در دماغش زمین گردد در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از مرگ خود نه هراسانم و سر در سر این کار کنم
اگر همین تدبیر والا کار این عفریت بدانجام سر انجام رسد عالمی را ازین بلا نجات بخشیده باشم والا فدای راه ولی نعمت خود
شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده بسر انگل کرد و رشید بنجا کاه دیو در آمد دید که سیاهی بمثابه کوهی افتاده و شاخ بزرگ بر سر دارد
و خرطوم بلند بر زمین بخوابانیده گویا مصور قدرت چهره پیل دیگر گاو در یک وجود در انموده و دندانش چون دندان گراز بر آمده

و بر اندام همیون کردارش بسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمی زاد را از دیدنش خیره شد و عقل از تصور صورت زشت و ترکیب شوهش تیره میگشت شنوی به عفریتی از دهن تا پا آفریده ز ‌شمهای خدا خرس پشمی گر از دندانی اژدها کس ندیده چنین اسحد پشت قوسی در رو خرچنگی بوی گندش هزار فرسنگی به بینیش چون تنور خست بران دهنش چون تغار زنگ زار پسر وزیر چون چنین پیکر کوه تمثال را اثر انبتش بلرزید دست امید بعروة الوثقای عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور جست و بر جنوبی آن گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه که بهمانجا رسته بود بدست آورده نزدیک باغ عفریت آمد و لمحه بنظر تعمق و امعان نگاه کرده فرو رفتن و بر آمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون برون می آمد از شدت خاکها بر شال گرد باد بهوا صعود نموده بمرتبه که دران زمین مغاک پدید آماده چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب بسوی دماغش میدوید چون آن زنبور را مسبل انداخته در هنگام فرو رفتن نفس به باغ عفریت فرستاد وجود گریخته بگوشه فرار رفت و در میان گیاهای متواری گشته بر فی الحال جست و شدتی تمام که از صدمش رعشه بر اندام کوه افتاد عطسه زد قضا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و عطسه کلاهی نکشود غریو از نهادش بر آمد و بیطاقت شد چنان بانگ بر زد که لرزه در اندام زمین در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی بر و طاری شد و از غلیان غضب خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و تیغ و قمع سنگ شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش در رفت و شجرهٔ زندگانیش متاصل گردید پسر وزیر از سر انجام رفتن چنین مهم تسکین و باد رفتن آب از آبخنان در پای ثرف بدرگاه الهی جبهه نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی کرده رایحه نوید بشام امید ملکزاده رسانید و مژده بتماشای برجسته مصراع قامت نازنین آن شاه بیت قصیدهٔ نکوئی یعنی پری نژاد در ابران مسرت در گردانید و مقدمهٔ تدبیر ظفر و حکایت قتل زنبور و عسل العبارت شرح نمود ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم بالید و پسر وزیر را در کنار گرفته دست و جبین بوسید و دران عمارت رفته نخست بتماشای گلگشت جمال پری نژاد پرداخت بعد ازان بر سر دیو آمده دید با شکل مهیب و ترکیب غریب کوه کردار افتاده و بر جستن بر صائب پسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مجیبا بار بر آرد و بیشه ضعیف دماغ پیل تلاشی گرداند بشکرانه بسود آن نازنین گل اندام که از فتوحات غیبی و فیضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل بمنزل مقصود شد رسیدن ملکزاده بشهر خود و باش پری نژاد و سبز ساختن کشت وجود منوچهر را دوباره و مزرع حیات بهمین آبیاری عنایت بی حصر سیرت و باز آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد چون ملکزاده ازان مکان مکاره آمود بنصرت و کامیابی بر آمده منزلی چند قطع مسافت نموده شهری خطیم مشتمل بر عمارات عالی پدید اگشتا آن رونق افزای هنگامه تردد با میدانکه از آبخنان بسیر آید بهم و صحرای صعوبت انگیز هراس صدمات ددو نوز زهره آب بیکرد سلامت جسته

بمعموره قرین شد چون گل سر از گریبان غنچهٔ نشاط برآورد و فاخته کردار در سروستان شکر صفیر سنج سپاس گشته گردن
منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده چابکانه بدروازه درآمد قصری دید در نهایت فسحت و لطافت
که کنعان بکمینه کوشش خط عبده مینوشت قصر قیصر و سرای نعمان بریده سهل‌ترین کاخش چون خاک می‌نشست
خانهایش مانند ابروی بتان مه‌خان مطبوع و دلکش و منارهایش چون مصرعهٔ قامت سهی بالا موزون و خوش ترکیب معمورش
بسان فقرات باهم موافق و ترتیب کاکینش همچون جواهر دلپذیر نظم بایکدیگر مطابق اما خیالی از پیکر نوع انسانی
در مرآت نظر ارتسام نیافت و صورتی از جنس مردم در خلوتکدهٔ چشم جلوه‌گر نیامد ملکزاده از معاینهٔ این حال گرفتار سلسلهٔ ملال
گشته بنابر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسائر رسته و بازار و سرا و برزن سیر کرده سراغ
مردم جویند آنها چندانکه سو بسو دویدند و شوق و وثاق را بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را خوش دیده کور
از جمال انسانی بی‌بهره یافتند و بوالعجب‌تر آنکه هر منزل کاشانه که درآمدند نعمتهای فراخ دیدند ساز و برگ معیشت و اثاث البیت
و اسباب مشرب و ماکل و رخت جامهٔ خواب و آلات و ادوات طبخ بعنوانی مهیا بود که پنداشتی همین لحظه مردم برخاسته بصلحی از
اضلاع رفته‌اند زهی غنچی هراس بردل آنها مستولی شد و تحت علیها همه بر طبیعت طاری گشت یا نشاید که مسکن عفاریت
یا موطن پریان باشد و آسیبی برسد همه بیکبار از خود تهی و باندیشهای وحشت‌انگیز برگشته مراجعت نموده ملکزاده را از
خرابی شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده مهمل باشد صفحهٔ ضمیر از نقوش بیم ساده ساخته
و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی بود باید کرد باشد که درین امکنه غول یا آدمی اتفاق
صحبت افتد چون بقصر سلطانی درآمدند خراب‌تر یافتند اما خانها بغایت دلگشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت
لاجرم از همه زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده سیر مستولی کرده بهر طبقه از طبقات درآمده تماشا کردن
آغاز کردند و در خیابانها چمن سر اگشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری‌زادی ناگهان برسم شیون فغان برداشت و زهنگ
آتشین ابر پرده دیده بر وجنات بخت ملکزاده از تغیر یکبارگی گرفت بحالش را دیافت از استغراب رزیده گمان برد که از زمرهٔ آتشین نهادان
که از مرخلاو خرابی درشتاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صد منتی رسیده الا بی سابقهٔ سببی آن نکا بنجه و فریاد
چه گنجایش دارد آن نازنین سر جبین از بس هجوم هموم و شدت رقت هر چند تاب نطق نداشت اما پاس مراتب ادب کرده
گفت ای فرق دولتت سرمایهٔ افتخار دیهیم ای نقش پای همایونت پیرایهٔ اعتبار اورنگ هفت اقلیم باعث رقت خاطر و
شورش باطن آنست که نهال وجودم نشو و نما یافتهٔ آب و هوای این چمن است که اکنون بجای نغمات عنادل و صوت هزاران
فریاد جغد و فغان بوم بگوشم میرسد درین منزل مینا مثال با هزاران ناز و نعم در مهد اقبال پرورش یافته‌ام که حالیا

دیدار او باز یابد و چون آن نغمه‌سنج ناز و زینت فرو کنیزان و پرستاران و شهنشاه عالی تبار که چون همای سعادت و
ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت از یمن عنایتش کله گوشه ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می‌شکستم بخاطر عبور کرد و از هیچ
گوشه نشانی ازان ملحوظ گشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد ملکزاده بعد از استماع این مقدمه حسرت آگین
بحال پرشور و ناله جانکاه پری‌نژاد دلش سوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبله چشم نثار کرده مراسم مهربانی و مراتب
دلنوازی بمقتضای آیین کریمان ... الا گوهر بتقدیم رسانیده و اشک آتشین از دیده خونبار بدست خویش پاک نمود
و از انجا بعنایت دستش گرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر محزونش را بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبه سقف و جدار و
طاقهای منقش و منظرهای بکلل مشغول ساخت چون ازان محل نیز انتقال نموده بخانه دیگر آمد دید جوانی زیبا روی
نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سرش آثار سرداری آشکار بود بر بستر مرگ غنوده بر بساط عدم
استراحت فرموده و فرق تاجوری بر دار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سرست و قبای کیقبادی در بر تو گویی
بهمین نفس جابر بالش دولت بخواب ناز خفته است پری‌نژاد چون منوچهر را بدین حال دید بسان فاخته دلسوخته بر سر خویش نفیر
جانگداز کشیده آهنگ ناله بلند کرده ریاحین مشک آیین از چمن تارک برکند و گل رخساره به پنجه تغابن سوسنی ساخت
و بهلال ناخن رخ خورشید تاب بخراشید و بسان سبزه بر خاک غلطید و حالتی بنیاد نهاد که بر ناله جانسوزش چون بلبل
بسوخته بر دل لخت لختش گل جامه قبا کرد مثنوی چندان زغمش بهر نالید کز ناله او سپهر نالید زان نوحه که خون بچکید
از و سنگ به میکرد بران عقیق گلرنگ مغز شده از طپانچه پاره از اشک آمده تا بگوشوار در چون غنچه گهی شرار میرفت و چون
سبزه گهی بخاک می خفت از آتش سینه چاک چاکش شعله در دل ملکزاده گرفت و بر غمناکی و آشفتگیش بهای های
بگریست و اصحاب نیز از معاینه چنین حال درد انگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند دران ماتمکده هنگامه شیون
گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده بر آوارگی و وقت پری‌نژاد رحم آورده بدان پیر خضر خصائل مسیح شمائل
گفت خدا را دست این غریق لجه نومیدی بگیر و بقطره ازان آب بقا که داری آب رفته در جوی تمنایش باز آر چه خجسته کردار
خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه را ازمغان کرده سر مینای آبحیات بگشاد و نخست دست امید بفتراک بسم الله که
طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امیدست زد و قطره چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش
جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده بر سود و دیدن آغاز نهاد
و یکبار نظرش بر جمال پری‌نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت بلبل بذله سنج زبان را بترانه
سبحان الله مترنم داشت و از قصی نهایت نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بجاده جنون گام سپردن میخواست و بر طرفی

ملکزاده را دید با چهار تن دیگر از دست شکرانه بر روی بالان چون ... خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بجای خود باز دید
و چندانکه سر در گریبان تأمل اندوخت اصلا پی بحقیقت نبرد و ندانست که اینحال حیرت آگین چیست ناچار در بحر موّاج تحیر و
در دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده از روی استغراب استفسار نمود و آن گل اندام پری چهره نقاب از چهره حال برداشته بر کیفیت
ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش گرفت و هر دو بیاد حادثات ماضی و انبساط
زمان حال که بعد از چنین هیمی مصیبتی که بحال اینها راه یافته بود بکام دل فائز گشته بنوحه و نشاط بر یکدیگر گریستند
و لولوی لالا از درج دیده بر پای یکدیگر نثار کردند پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر منت بر پای ملکزاده
نهادند چندانکه در حوصله تصور نگنجد عذر رعنایی تش بخواستند و شکرانه تفقد التش تقدیم رسانیدند و منوچهر باز جداگانه
طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا گردانید و گفت ای مسیح زندگانی بخش من احسانیکه از وجود گرامی و ذات سامی
تو در حق من سرگردان تیه عدم بوجود آمده پیداست که از مبدء آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کهن یاد ندارد
و شکر چنین عنایت شگرف و منت این مواهب عظمی از پرده قوه بر منصه فعل آوردن همانا از دائره طاقت انسانی
و توان بشری خارج است اگر جان را از بر پای تو افشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم مثنوی اگر هر موی من گردد
زبانی هزار تو رانم بهر یک داستانی نیارم گوهر شکر تو سفتن بهر موی ز احسانی تو گفتن توقف ورزیدن ملکزاده

در بلده نبود باش بالتماس منوچهر و پری نژاد و تعیین فرمودن هر زنی را بجهت تفحص حال مهربانو

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمه تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصه وجود آمد
دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده با مین و فاکیشان حقیقت پژوه بمعرض عرض آورد
که اگر از راه ذره نوازی چندگاه بسان خورشید جهانتاب کلبه مسکنت و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویش منور گردانی
و بدین نوازش سترگ سر افتخار این بیمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر بدین حیات افزوده باشی
و از روضه فردوس روزنه فیض بجان و دل این دلشکسته گشوده ملکزاده از مصلحت ملتمس او را بدرجه اجابت مقرون ساخته
روزی چند در آنجا طرح اقامت انداخته بر مسند توقف استقامت نمود منوچهر این معنی فوز عظیم دانسته موهبت جسیم انگاشته
مراتب شکر و سپاس مودی ساخته و از سر نو مواد جهانداری مهیا نموده بر اورنگ شهریاری جلوس فرمود و در کم مایه فرصت
اینخبر در بلاد و بلوکات و در بست که در حیطه تصرف فرمانروایان بود انتشار یافت و مزاج دانان و ورم شناسان روزگار را این مقدمه
حیرت آگین دستگاه سخن گشته بعضی از سکنه این ولایات از آنجا که بقیه حیات داشتند و از دست دهان آن عفریت مردم خوار
نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته باز از هر طرف فراز آمدند و شکر منعم حقیقی که یخرج الحی من المیت

بتحریر باج المهیمن الحی خطبهٔ کمال دست پرداخته در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب پیشهٔ قدیم اشتغال
ورزیدند اندک زمانی موضع مضافات آن شهر بدستور سابق و آبادی روز بروز و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائید همانا
اتفاق چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و ترغیب
بالغ نظران کامل عقیدت است خوشا کسی که دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد الیقین باز دارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش
بر جمال یگانگی شاد و روان باشد القصه منوچهر در اداء مراتب خدمتگاری و اجراء مراسم مهمانداری ملکزاده سر مو تقصیر ننموده
و دقیقهٔ از دقائق رضا جوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب و حفظ قوانین فرمانبری خود را معاف نمیداشت و چون او بجهت تسخیر
نخجیر قید صید بصحرا میرفت پری نژاد مانند کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در آئین عبودیت گوی سبقت میربود
اما ملکزاده که خمار بادهٔ طلب یار در سر داشت و بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته بالب خشک و دیدهٔ تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده
از صیاد و وارد نشان آن ماه که زورق دلش را بورطهٔ باد گرداب ابتلا انداخته بود میجست روزی پری نژاد بقانون هوشیار
خرامان بمقام ادب نزد ملکزاده رفته بر پایش بوسه داده گفت ای خاک پایت توتیای چشم جانم از آنجا که مرا در خدمت
عالیت بنسبت پرستاری نگیست بنا بر خیرخواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم ملکزاده از روی اکراه
توجه باصغا نموده فرمانداد تا بعرض رساند پری نژاد چون محرم حریم اجازت بار یافت بدو زانوی ادب بنشست و گفت با وجودیکه چمن چمن گل
در پیجان میرسد نظر جلوه افروز بزم بهشت است و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا لبیان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار
داغ غم با خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر من باشد مرا ازان آگاهی بخشی تا در انجاح اهتمام آن بجان
کوشم و منوچهر نیز بندهٔ جان دادهٔ تست در راه تو جان دریغ نکند و بسجادهٔ فرمانت بپای سر پوید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی
یگانهٔ آفاق و در طریق معتقد طاق یافت و تکلیفش بی تکلف راز دل آشکارا ساخت و قصهٔ رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر دل
و پشت پا زدن بر نام و ننگ و آوارگی گزیدن از خانمان بر آمدن و در راه طلب شوائب و شوائح محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم
و آلام بازگفت پری نژاد از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن چنین مقدمهٔ محال غریق بحر فکر گشته بپاسخ سخن در آمد گفت ای
شهنشاه سریر شیدائی از پیکر بی نام و نشان نشان جستن و آن یافتن مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب
صعب را بدرنگ تمامی توان خست بتحمل و تامل بکوی مراد توان شتافت زیرا که در حوصلهٔ این کار شتاب نگنجد و پای تعجیل بر کاب این تنگی
نرسد مقالید مطلب است آرزی ابواب مقصود بگشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد
بیرون آید ملکزاده بجز آنکه بدین نازنین کلام ناکام در بحر صبر نشست و چار ناچار بر بارگی تحمل رخت امید بربست و پری نژاد کمر یاری
بر میان دل تمام کرده بگرد چاره گری بر آمد و بتفحص بسیار پیری را که در فنون عشق و شیون محبت استاد بود

و دار الادب بموزونی و شیوه شناسی عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراخت و در مطلب میانجیگری طبل حکمت می نواخت
و در شناسائی قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کس از ملکا مبیز و مثنوی برادهٔ عاشقی کار آزموده همگی عاشق
گهی معشوق بوده بهم رسانیده معشوق و عاشق بموافق ساز یار ناموافق بدست آورده بجهت پیدا کردن سررشتهٔ مطلب
و یافتن سر کلاه مقصود تعیین فرمود تا بهر سمتی که دلش دلیل گردد شتابد و از آن ماه هلال نشین نشانی بیابد پیرزن که پیر طریقت
این کار بود کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرده بکنار آب غزاله روی روان شد و در هر شهری که
بر لب آب بود آمده دهبا گردار و در چمنستان حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان گونی که ملکزاده خبر داده بود
گلگونه بدست آورده شوق آن گل بهر گلبنی که میدید بلبل وار ترانه می سرائید و بر غوله مطلب پژوهی می آراست تا آنکه بشهری رسید
که بحسن آباد موسوم بوده بهر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه و ناز از هر طرف
فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز مست باده حسن و ناز در سبزه زار نکوئی صف صف اند صف
کشیده پیرزن هاله وار بگرد تفحص آن شاهدان برآمده و در جستجو گرد هشت بگام طلب تکاپو نموده دقیقه از دقایق تفتیش نامرعی
نگذاشت آخر کار پی از تیغ بسیار بکوی مراد برده چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان جهانداری
مهربانو نام دارد بسکه شوخ و شنگ افتاده و تنها در تفرقه نشیند چون خورشید یکتنه گرد آفاق بر آید آفتاب جهان افروز
از فروغ رخ ماه وش آن پری اقتباس نور کند و گل بلبل سوز از بهار حسن عارض آن ماه جادو فریب کسب رنگ و بو نماید
پیرزن بهدایت خرد کار شناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چهار بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه روزگار با
چمن پیرائی کرشمه شام و سحر حمایل گل ازهار نو آئین مرتب ساخته در خدمت آن نورس نهال گلستان رعنائی یعنی مهربانو میبرد
طرح محبت انداخت و بقانون لطف و مهربانی مضبوط ساخته با رسال تحف و هدایا سبیل دوام او رام هوس سبب گرداند
سررشتهٔ یگانگی بدست آورد و در هنگامهٔ دوستی گرم گرد چون دانست که سررشتهٔ موالات استحکام پذیرفته و سلسلهٔ اتحاد
انتظام یافت روزی بر طبقیانه آستین عشق خواهش از طراز غرض ساده نماید و طلبید نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد
مراتب شمار ارتباط جهد حسن خود دی گردانند باغبانان که گردن جان زیر بار احسان آن پیرزن داشت فی الفور اقبال یعنی
کرده بسیاه سبد بردار بی رمال بستان سهی سرو همه نهال حسن بر داین فتنه گر بخیته کار اول صحبت با صاحبت ممتاز گشت
و ازگلهای نوسیر حمایل نو آئین طراز که پنهانی با خود داشت گذرانید و آن نادره بهمت را مشتاق خود ساخت و هم در اولین مجلس
کمالاتش کما هی آگهی یافت پس روزی معهود که از بوستان ترقیب گلدستهٔ مقصود بدست آورده از آنجا مراجعت نموده بسان صبا
سبک سیر شد و در اندک ایام خود را بملازمت ملکزاده فائز ساخته ازین مژده جان بخش مشام دفتش برائحهٔ نشاط معطر

گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب و شادمانی بمقتضای این مضمون مصرعه برین فرزد گر جان فشانم رواست
نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند یعنی ملکزاده خلخال مهربانو چون خاتم جم از بطن ماهی و
متوجه شدن بشهر حسن آباد و بدلالی پیرزن بار یافتن بمحل و وصال مهربانو و [illegible] خورشید از آنجا
بکامیابی بدیار خود مراجعت نمودن اگرچه ملکزاده از آنجا که پیمانه خاطر لبریز باده طلب داشت میخواست که بهمان ساعت
سرعت پا از باد صبا فراتر کرده و چون شتاب [illegible] قطره زن بادیه تردد گردد دلیل آسا بال شوق بهوای حسن آباد
پرواز نماید اما پری نژاد دوران بصد حکمت [illegible] از آن اراده باز داشت [illegible] آورده [illegible] که صباحش زود
متوجه منزل مقصود گردد آن [illegible] شوق [illegible] تمام اقبال [illegible] وزیده جواهر گران بها
در جلدوی چنین خدمت شگرف بآن پیرزن که هدهد وار از سبا مژده وصال آن [illegible] آورده بود انعام فرموده
خود بجهت آنکه ماجرای رفتن یونس در بطن ماهی [illegible] گرد شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضا را بدین شست
ماهی بزرگ بدام افتاد و طبع ملکزاده از دیدن آن [illegible] طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و لطف باده در میان آرند
که کباب ماهی و عالم آب خوشتر است طباخ چون شکم ماهی را چاک کرد از درونش خلخال مرصع که ماننده روی خورشید [illegible] بود
بسان خبر درخشان از برج حوت برآمد ملکزاده خیره [illegible] مشاهده این معاینه غریب [illegible] خاطر [illegible] فال استغراب کرده
متوجه تماشای جواهر آبدارش شد [illegible] شوق چون ماهی [illegible] آب [illegible] آغاز کرد
و رائحه محبت بشام جان [illegible] غلط گفتم این خلخال [illegible] پابوس آن ماه که خورشید هر دم دارش در دیده
نشاندن آرزو دارد رسیده [illegible] شوق را در کانون دل بالا [illegible] ازانجا [illegible] نزد پیرزن آمده [illegible]
که هیچ میدانی که این خلخال [illegible] خاطر [illegible] از [illegible] خورشید طلعتست
آن [illegible] نشاط افروخته گفت ای [illegible] عرصه عشق [illegible] طرب [illegible] تمام
انداز که این خلخال مهربانوست این دولت [illegible] شگون [illegible] که [illegible] سعادت وصال آن مهر [illegible]
نکوئی و جمال میسر گردد [illegible] اکنون [illegible] ملکزاده [illegible] پیرزن [illegible] جهان
[illegible] گشته بی آنکه توجه [illegible] خدمت سفر بر بارگی تردد بسته بر جناح استعجال متوجه
دیار جانان شد و [illegible] قطع منازل طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی [illegible] خاک نشینان
کوی غربت منزل گزید پیرزن که [illegible] بر قاعده قدیم دکان گلفروشی ترتیب داده کالای [illegible]
متاع [illegible] حیات [illegible] رونق و رواج بخشیده بحسن تدبیر [illegible] همه [illegible] را

بچنگ آرد روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد آن چمن پیرا زن که عقد خواهری با مهربانو مربوط گردانیده بود برد
والتماس نمود که برفاقتش در خدمت مهربانو شتافته گلدسته و حمائل شنبلیله و اورنگ پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان
زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام آن نگارین دست نمیدهد و ادراک صحبت مهربانو از جمله محالات باشد
زیراکه او بسبب فقدان خلخال خود حمائل وار بگردن غم پیچیده است و این ماجرا برین نمط است که پیش ازین چند گاه بجوی خانه
رفته بود اورا بنجا که بمقتضای جبلت پسندیده سیماب از بیقراری سرشت خود را بشنا زد و از زنگبار طرهٔ خم اندر خم که هر تارش
خونبهای صد نافهٔ تاتار است لمعهٔ اشک ... قضا را در اثنای این حال خلخال از پایش جدا شده در میان
آب افتاد چون توجه خاطرش به نیل آن از حد حساب متجاوز است و امیدی خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا
همواره در گرداب ملال بوده به هیچکس توجه نمی کند و روی عذر این جرم سر از خاک نه برداشته و از انفعال تردامنی لبش
خشک شده پیرزن این مقدمه را از قدمش فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمده گفت عنقریب است که
آن ماه چون ماهی بدام تو آید و این خلخال واسطهٔ حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون نخست دقیقه سنج که مستشار مؤتمن است
چنان رهنمون جادهٔ تدبیر شود که تو با سائر رفقا ازین باغ بیرون رفته منزلی که غیر را عمل و رو بار نباشد تمکن گزینی
و بهیچ رو محوطهٔ احتیاط نشینی که بیگانه بهیچ وجه آشنای این حال نگردد و پیرمردی که در صحبت شماست لباس درویشان در بر
و آئین قلندران افشانده دست که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند بانحنای قامت و انسکاب
دیده که ازان التهاب و مفهوم خلائق شود نزد سلطان برود و خود را فرستادهٔ حضرت خضر وانمود و بدین دستور ادای پیام
و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان آلهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام و پیام داده که از انجا که در بارهٔ
مهربانو مهر خدا و لطف ذوالجلال بقصی غایت مبذول است گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل
است کشیده و عقد بنا کمتش را در عالم بالا که درجهٔ والاست حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نهاد مأمور گشته
که بلباس خاکساری و کسوت بینوائی وار محفل جنت تزئین شما شود و مصداق قولش خلخال مهربانو
خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن حوت برآورده بدان جوان
لطیف نژاد ودیعت تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود همان است درینجا برسد در پاس حرمت
تعظیمش دقیقه از دقائق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی باندازهٔ طاقت انسانی بتقدیم رسانیده
بی رعایت تهاون و تامل این گرانمایهٔ درج شهریاری را بآن درة التاج سعادت شرف و صلت بخشند
که در حین فقدان خلخال و فرو بردن ماهی آنرا بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم

لا یخلو عن الحکمة این بسر حضر بوده و بعد از اتمام مراتب پیام قادری از آن بیشتر تمیز یافته بدل با
زیور صدق گردد بگذار تدبیر جز بدین تدبیر صائب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلب کردن ممکن نباشد ازین رو
مهربانو از روی غیرت میخواهد که بر شخصی اسم را ادویش اعلام تش کنند و قطع نظر ازین مهربانو نیز در کمال
و نزاکت مزاج در رسائی عقل واقع شده و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان و گردن کشان از
آرزومند بزم وصالش گشتند و در آرزوی این تمنا بیکار و ارسیا سر در گرد کردند تا آنکه هیچ کس بدام
نگشت و سائغ دل همه لاله وار نشان بند داغ سودا ماند بکار داده پیر زال اینجا گر رود احسان داشت بنای کار
بر صواب دید آن پرکار نهاد و خجسته دیدار را بدستوری گذارش یافت دستوری ادراک ملازمت سلطان داده
خود بکنج انزوا فرو رفت پیر مرد بخدمت سلطان شتافته بآئین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان
خضر علیه السلام نمود و آب حیات را در ظرفی نموده بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع چنین مقدمه خود به
پای دل در دامن حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب تند بشنا ماند و چون ماهی خیال مفقود به میان آمد یکبار
در ورود قبول سخن جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانونشین بساط ادب بودند در لطمه حیرت فرو رفته از
تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان حسب کمترین ماهی سر آب حیات بگشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند
بر ماهی که از آب و درونه مفارقت داشت پاشیده ماهی فی الفور بسان نبض عاشق بیدل که بنام دوست
طپید بجنبش در آمد و از جای خود حرکت نموده انداز جستن نمود پس یکبار بجستن در برکه آب که با شاه
بر کنارش جلوس داشت افتاده و شنا آغاز کرد و از معاینه چنین حال که از عجایب روزگار تواند بود شور از
نهاد حاضران بر آمد همه باتفاق زبان بتصدیق گشادند و یکدیگر کلمه صدق در جوش آمدند ولی آنکه از سلطان
دستوری داد و پیر را بر صدر عزت جاداده مراسم عزت بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست که باده مطلب به
محرم شده و نقش مدعا درست نشسته سبکتر از مجلس برخاست و گفت از آنجا که درویشان را در صحبت ملوک
زیاده بر ضرورت اجازت توقف تخفیف زحمت بزانونشینان بساط عبودیت جناب سلطانی کردم با آنکه در باب
اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلا متأنس اقامت نگشت و بر صراط مراجعت استقامت ورزید
ناچار سلطان و سائر ندیمان درگاه بامر مراجعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که او را بیک
کالانعام در شان آنها وارد است توجه خاص و اسطه علو شان و پایه محتشمی درویش انگاشته القدر بهجوم آوردند
که از بس فرط تصدیع مصافحه رو بافتقار نهاد چون از آن بلیه نجات یافت از بس ضعف شدید و نحافت تن

مانند گرد راه افشان و حیران خود را در خدمت ملکزاده رسانید و بر کیفیت ماجرا اطلاع داد و پس از چندروز
ملکزاده بشهر در آمد و باز در همان باغ منزل گزید و پس وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه
ندرت آیین بدین نمط معروض عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و تمکین که وارث تاج و نگین
ولایت ختن است در عالم دنیا باز گشته بود بر کنار رود رفته دام می انداخت و هرچه از خوف رود دام بیارد جوف آنرا
پاره ساخته هرچه از درونش بر آید آنرا بیواسطهٔ غیری در خدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضا را دام ماهی
بزرگ آورد و از شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته متوجه بلازمت
همایون شد محن و آلام و امور نا ملائم و سوانح خطر انگیز که درین سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ دودمان خلافت را پیش آمد
بهیچوجه در قالب بیان نمیگنجد بلکه تصور تذکار آن اکنون باعث دل رنج و مایهٔ آزار خاطر است الحمد لله والمنة
که ودیعت بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز سعادت گردد
والا ودیعت را تفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد
آثار بشاشت بر ناصیهٔ پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال
میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از بهر چیست بر دانشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که همچنین همین فطنت و ذکاوت طینت
را که خلف الصدق خلافت و جهانبانی است همچنین امر ندرت طراز نامور ساختن و از راه در از جاده بیابان غربت گردانیدن
بی آنکه در ضمیرش امری خطیر مرتسم باشد و کارخانهٔ ارادت فرمان الهی باعث شرف نفاذ نمی پیوندد و پیش از
نزول شما پیری در کمال تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام بود آمده از رسیدن شما خبر داد و
بر فرمان الهی که در باب عقد باصرهٔ خلافت غرهٔ ناصیهٔ عصمت بان گشته آگهی بخشید المنة لله که بخیر و سعادت
تشریف ارزانی داشتید و از جملهٔ جلائل عطایای الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده اینست که گوهر گرامی
ملکزاده از درج شهریاری است و الا از فرمان الهی در همه حال اجتناب نخواهد بود و با وقت شده دل نمود چون گوهر پاک
بدست آمده در سرانجام این امر سبب تجویز تعطیل نکنم پس وزیر گفت ملکزاده را برین ماجرا وقوفی نیست اگرچه از بس که عالی طبع
و بلند فطرت و کامل عقل است از مواصلت نسوان بسبب نقصان که در طینت ایشانست اجتناب مینماید اما چون فرمان الهی
بدین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمد و بدین
مژدهٔ اقبال مشام جانش را برایحهٔ مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون مهربانو برین مقدمه آگاه
گشت از آنجا که وسوسه در خاطرش کمتر بود بر طبعش مستولی شد تا بکنه حقیقتش برسد و بداند که شایان مواصلت و سزاوار

مصاحبت ست یا نه چه قسم گوهریست که بفرمان الهی شایسته و صاحب آمده و حال از این باب بدو رسید و در تنها با خیال
که با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق خواهرخوانده خود گلدستهٔ چند بطرز تازه درست کرده در خانه‌اش آورده
و از روی پخته کاری به عنوانی که تحمل نیز متضمن فشود سر کرد که فرمانی که امروز نزد آن جیداند رفته بودم
دیدم زیبا طلعتی نیکو منظر در کمال صباحت صورت ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام در نهایت سروری
و بزرگواری که بر جبین معنیش تابان ست و فروغ گوهر اقبال از ناصیهٔ انورش درخشان و دقایق دانش میگویند
خلف او زنگ آرای دار الملک فرخ ست بجهت مهمی از آن شهر مینو بهر قطع مسافت بعید کرده
بدینجا رسیده من در مدت العمر که از شصت سال متجاوز ست این قسم جوان خجسته شمایل مطبوع طبع
مقبول خاص و عام ندیده‌ام و بدین صباحت و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده
در جنب نیروی بازویش رستم جوان زالی است و از ایوان عدالتش عدالت کسری نشانی سخاوتش
حاتم فرو نشسته و پایهٔ همت فلک پیوندش با والی علیینش پیوسته بیخانمان
سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده و ذات والایش فراهم آمده و ایزد تعالی بکمالات ظاهر و باطن بدو عطا
کرده این بیت در شان او صادق می آید قمر گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست مشاطه چه با حسن
خداداد کند حور بابو از استماع اینهمه کمالات صوری و معنوی بی اختیار زاده اگر چه لیلی بود مجنون شد و از فرط اضطراب
عنان تماسکش از دست داده به پادشاه پیغام نمود که بدایتی که از خضر نبی علیه السلام رسیده آنرا چراغ راه
بخت من دانسته زود بجادهٔ انقیاد باید شتافت بادشاه از استماع این معنی بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد
تا بر قاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب دادند دوال اقبال
بر کوس دولت زنند و بفرخی فال و هنگام همایون سرو را با شمشاد پیوند معنی بخشند افزایش رونق
هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل
دولت تزئین طوی آئین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت
و انبساط ممهد گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال
در زمردین گنبد سپهر پیچید و آوازهٔ خوشدلی و افتراح باقصای عالم رسیده بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوش زد
و نغمهٔ بیغمی از تار طرب نوای طنبور جسته آهنگ پردهٔ گوش کرد و همین چمن گل و دستهٔ ریحان بهر گوشهٔ
انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر و شمامه شمامه عنبر از بهر مشام افروزی محفل میمنت اساس باهم آمیختند

ترانه سنجان جادو نوا تحری آسمان شید خرمی سرکردند و رامشگران تنگ آهنگ بهره گرد از زمزمه سرای سرو گشتند

ساقیان سمن عذار بشراب دهل رنگ مطربه آتش رنگ بکشیدند و چمن پیرایان غنچ دلال برنگین ادائی نهار را

بدام سلسله گیسو کشیدند مثنوی تی مجلس آراسته زردی که مینو شرش برآورد خوی بهشت سته برکشتش

ز هر کشوری هر غریب استادی درامشگری هر نواساز و مغنی آرائی شگرف و بقانون نوازان برآورده حرف

بر ابریشم نوازان شعری سرود و بگرد دل برآورد آوازرود و چون عروس اغ بس افروز رنگینی رونق افزای حجله یعقوب شد

شاه بانوان را با بزار انبه و زینت پرسر برها کنند نغز بهارکی بهره وری جلوه افزای سه باد تست ساختند و ملکزاده را چون

ماه دو هفته بکبستو نوا آمسته با فرفریدونی به شکوه کیتباهی درمشکوی اقبال آورده بتخت خسروی با جوجاه و جلال هم جلوس

کرده ماه و خورشید را به بت آرایته منظر تسیش هم چهره گردانیدند گلیا ناگه تهنیت از بزم طرازان نطه خاک بگوش انجمن آرایان

افلاک رسید و صدای مبارک وند نشاط از اهل جهان بگوش مهن و دماغ زمان پیچید از بس گوهر شاری آثار گرانباری

بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامه بهار و چمن لبریز خشن شد چون

مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طائران چمن

سو بسو پرواز و خود گشن اقبال را بکام بلبل و گل خلوت ساختند صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون

داد و شمع راز دار بدیدبانی حریم عشرت چشم از پا تا سر بکشاد شراب مباشرت در ساتگین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق

از حیا بر رخ آن دلربا چون دانه شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگامه ناز و بازار نیاز گرم و گرمی مشتری و زهی صاحب کلا

رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو ریزو کامیابی تق مراد بست و گل از بی حجابی باده بند قبا چه گشاده

در آغوش بلبل نشست غنچه سمن با هتزاز نسیم کامرانی بخندید و از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر ناب گون فرو چکید

مثنوی بکمچند زان کرشمه سازی کردند و غنچه بوسه بازی گشتند بحاوه های گستاخ پیچیده دو نخل شاخ در شاخ افتاده

بجلد نگارین هر دانه شفق از سحاب پروین هر ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج رحمت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام دل

فائز گردید چون سلطان زرین قبای آفتاب باز آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از منظر صبح برآورد

و بر رسم کریمان اهل عالم را صلای نور داده بر آفاق همان زر افشانی کرد ملکزاده یکدار خورشید از مشکوی عصمت

و حریم عفت بر آمده بقانون شهریاران رونق افزای عرصه بار عام شد و بسان خسرو بهار درم و دینار بر خلائق ایثار

کرده اهل انجمن را به پیرایه های زرتار تنگ و خلعتهای تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت و پیر زنان که همین

تدبیر و مالش طلسم تمنا از سر گنج مقصود برخاست در جلدی و چنین خدمت سترگ فهم سگرف بزر و جواهر شیده از آرزو نیاز دنیا بر ساخت

دو پیرانه سالی از دریوزه گری بتوانگری رسانید و چون مار صاحب گنج گردانید لیکن بتقاضای ایام معدود
که اوقات در گرو نشاط بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش راست کرد و بنغمه بستر خاص بسمع خاقانی رسانید
و چنگ استبداد بدامان التماس در سلطان ناگزیر بارگاه اجابت بار داده بستوه نیازگان خویش فرصت در اثنای
گرم سرگرم ساخته هزاران طویله اسب و طبله گوهر و فراوان نافه مشک و قطار شتر از باده و زر و امتعه و اقمشه بی اندازه
هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان شمشاد رفتار که عقل مهندس [illegible] هنگام قیاس آن
عرق قصور [illegible] آورد بسیاری [illegible] ارزانی داشت مثنوی ز گنج زر و زیور و حلی و در [illegible] پشت پیلان ز گنجینه [illegible]
[illegible] تاری [illegible] تاج مرصع بیاقوت و لعل [illegible] پیاله در [illegible]
[illegible] غلامان [illegible] گرانمایه [illegible] رغبت [illegible]
از ان پیش کار [illegible] خود گشت منت پذیر [illegible] زاده چون [illegible] نوازش از جناب سلطانی
شرف رخصت حاصل کرده بود [illegible] گشت آن مهر سپهر بانوی را در هودجی بسته [illegible] سقف او چون چتر
جمشید [illegible] افشان [illegible] خورشید [illegible] هزاران [illegible] نشانده و آفتاب [illegible] گردش [illegible]
[illegible] سر کرده چون ماه قطع منازل [illegible] اسیر گردید [illegible] چون [illegible]
از کمین [illegible] تدبیر [illegible] وزیدن آن غزال [illegible] جمال را [illegible] پیرزن مهر بانو را
چون غول از میان [illegible] بودن [illegible] بلا به روی [illegible] زاده [illegible] از آنجا که کارها [illegible]
که عرائس پرده تقدیر و عرائس حجله مشیت است چندی [illegible] خفا جلوه های نهانی کردن [illegible] در کارگاه تعیین
و حین موعد [illegible] درین [illegible] فساد از خیر و شر جهان شهود کشیدن از کمین غیب بمنصه ظهور رسیدن
از قوانین [illegible] قواعد [illegible] حکمت قدیم و ارادت حکیم است درین محل ساخته غریب [illegible] کار آمد [illegible]
این حال [illegible] تفصیل این کیفیت بدین منوال است که زمانی از زمره ملوک دیگر [illegible] سلاطین [illegible] نام
دل را [illegible] چند سلسله [illegible] داشت [illegible] آنکه در بادیه آرزوی وصالش [illegible] بود [illegible]
آبله پا شده راه بمنزل مقصود [illegible] درین [illegible] مسدود بود [illegible] عشق مجنون [illegible]
دل دیوانه [illegible] آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان [illegible] رسد چون گردافشان [illegible]
از بس شتافته در هر منزل خود را [illegible] رسانید و زنی ضعیف تنه خمیده بالا را که از [illegible] او بود تعیین فرمود
تا بوسیله مکائد خود را بر سر گنج رسانید و در وقت فرصت طلسم [illegible] کند زن که در مار افسانی عشق افسانه روزگار

بود افسون کید در نهانی حال دمید و بیک ناگاه بدستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک
گشاد و از جور روزگار بهای های گریست و از ستمزدگی جفاکیش شکوه را از حد بیشتر برد مهربانو از راه مهربانی او را
در سایهٔ عنایت خود جا داده فرمود تا مادرانه اش تمکین گردانند و دست تطاول روزگار از گریبان حال وی کوتاه سازند
ملکزاده گفت ای مهربانو من آنچنان از سیمای این عجوزه مشاهده می کنم که طوفان بلا در تنورش جوشان است
و آفتها در زیر سرش نهان چنین کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن است صواب
آنست که این فتنه گر را زود برانی و دیگر بار بشادروان اقبال بار ندهی که من از شر او اصلا ایمن نیستم مهربانو
گفت ای سریرآرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر در غایت سخافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک
چون هلال دوتا ست چه جای بیم و هراس ست زنهار خواه را دست رد بر سینه زدن و درماندهٔ تیه افتقار را سایهٔ
رافت از سر باز گرفتن آئین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهد شنگول تقدیر بعشوه گری در آمد و پردهٔ تقدیر خود
بدریدند ملکزاده نیز بنا بر ابرام مهربانو تن برضا در داد قضا را روزی منزل در سرزمینی واقع شد که جولانگاه
طراوت افزا سبزهٔ نزهت پیراست و از رطوبت هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی نشاط بی اجازت
باده جام دل بهاراه (?) یافت و صغیر و کبیر بشادمانی و بی غمی پرداختند ملکزاده بتکلیف آب و هوای آن گل زمین
طرب آفرین ساغر چند از رحیق مروق در دماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شد و بجهت صید افگنی
عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و منتظر فرصت می بود در بیولا نهضت
ملکزاده بسوی شکار از جملهٔ مغتنمات انگاشته هوشنگ را برین حال آگهی داد و آن بیدل مجنون منش که نقد جان
در راه جانان همواره بر کف داشت و سر او در هوا و دست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بود فی الفور
بگردان براق پا جان پیما (?) پیرزن کشیده نزدیک شادروان ملکزاده آمد و بجمعیت تیز گام صبا سیر به بست
شاطری طرار فرستاد پیرزن با اضطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی در آمده مهربانو را گفت که ملکزاده چون
بهرام بخت بلند تنگ خلد (?) اشگاف گوری بر زمین انداخته در باغی که بتخیاله (?) تکلف انموذج فردوس برین است بزم نشاط
ترتیب داده اما از انجا که بی نور جمال جهان افروزت گیتی در چشمش تیره مینماید و شبستان دلش بی فروغ شمع رخت
نوری ندارد تاب تنهائی نیاورده خود بجناح استعجال الطلب تو آمده و بارگی یاد پا (?) از بهر تو فرستاده بلا برخیز و آب و دیدار
خود آتش شوقش را تسکین بخش و نائرهٔ اضطرابش را منطفی کن مهربانو پی بسر کوی حزم نبرده و رشتهٔ احتیاط از دست
داده بلا تحاشا برخاست و بر چهرهٔ ماه وش برقع فرو هشته متصدیان و پرستاران را از پیش رانده چون شیرین

بران گلگون نسیم نسبت سوار شد و غافل از آنکه روزگار دو رنگ باد مانند تیشه جنبش میزند هوشنگ را خسرو
پنداشته دو اسبه در پیش تاخت آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از بلندی اقبال هما بر بامش افتاده بسان باد
گرم پوییدن گشته بارگی مهربانو را با خود همعنان ساخته تند تر از نسیم راند تا آنگاه از دریای قساطم که بمعبر عبور از آن
متعذر بود درگذشت و بهمت فقدان پی خدام سراغ کشتی را در آب فرو برده راه دریا را در پیش گرفت و از فراز
نشیب راه اصلا تهم نکرده بکمان بیمی که دو دو دشت آن دشت آغاز کرد شیب رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ هر که در گله توتیا
چشم لرک بیچون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاد در قیاس چنگ گشت آثار ماندگی در مفاصل مهربانو
پدید آمد و از طاقت طاق شد و فریاد برآورد که ای ملک بی بزنشتا بیکجا بیتا زین زمانی ساکن شو که از فرط ماندگی از پای
در آمدم هوشنگ را چون نطق زبان حرف شکر و سکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد از همین معنی حیرت بر طبع مهربانو
مستولی گشت و هراس در دل پدید آمد نشاید که غول فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشد و برقع از رخ
بینداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این چه سیل گمراهی بسته معاملت است چون چشم بر او افتاد صورت
بیگانه در نظر جلوه کرد و از آتش افشانی نیافت ازین اندیشه تا نباشد که سنگ سنبلش دست زده بوم گردد
و شاخ گلش جای مرغ و زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ
پرسید که چه پیشه و ترا چه خوانند که از طراز سته تو حیف رعبی در دلم پدید آمد و نزدیک است که طایر روح از آشیانه
عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو مستلع عبیر خرد همنای هر صالت باخته و
در کوی هوا پیت از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری گزیده و در جستجویت از شهرهایی نجاکساری
رسیده غبار رهت توتیای دیده جان میسازم و فرق را جوری چون خاک راه زیر پایت می اندازم اگر چه
شاهم بغلامی تو افتخار میکنم * اگرچه خسرو آزادم دمی از قید تو رهایی نمی خواهم * مثنوی * نقش غم تست مهر تو تم *
جز مهر تو نیست در سرشتم * تر سر سینه داغ داغم * عشقت تنگ آورده باغ باغم * علمیست که انتظار بردم *
صبر و دل و دین بکار بردم * گرزه بود مر بردی پشت * بمنشین هلا بمرهمی توگی شوم سیر * با چنین حال از من نفرت جستن
چه مروت و چون من پادشاهی را به بندگی قبول کردن چه ... مهربانو چون کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و کشاده پیشانی
پیش آمد و گفت ای ... آرزوی دل من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار خاک پایت
کنم چه توان کرد که ناوک تهمت در جگر دارم و آتش حسرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند و
به پدر من نامه نوشتند من پاسخ همه را نوشتم و نامه ترا بر لوح دل نقش بستم لیکن چون سر کلاه و چشم ناشیت من داد

ناچار لاله‌وار در دل داغ این تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایهٔ پریشانی داشت همانا بخت بیدارم یاوری کرد
و فلک بکام من گشت که از چشمم از جمال رخت نور یافت و دلم از باد وصالت سرور گرفت فرد شکر خدا که هر چه
طلب کرده‌ام از خدا بمنتهای همت خود کامران شدم اما مشکلی دارم که از آن جهت دل مضطرب است و خاطر در اضطراب
یعنی با خدا که چاره کار مفتقران در مرهم جراحت دل ریشان از ور سد عهد بسته‌ام که اگر یاوری بخت و مددگاری
اختر از گلشن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرای تو افگنم از آن باز چهار ماه در صومعهٔ ریاضت تنها
بنشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در حکمت بی مهر صوم نهم و در هر شام هنگام افطار مساکین و غربا را
بشکرانهٔ حصول این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسیم که در وفای
این عهد تو با من یاوری نکنی و در این مهم اعانت نفرمائی و در این مدت موعود بعدم صحبت من باشکیبائی
نیاوری و از بوستان وصالم ثمر چیدن نشوی و دامان حالم ملوث عصیان مباشرت بیالائی و از هنگذر
نقض پیمان که کفر ملت اصحاب وفاست خلل در اساس کاخ امید پدید آید و یکبار کشتی مرادم تباهی گیرد و رشتهٔ مرا
که بهزاران نیاز نسیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آمده باز بگسلد و غنچهٔ مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد و پیداست
که این مدت قلیل و چشم زدن بسر آید هرگاه اوقات دراز در کمال ناامیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنون که
شاخ امید گل کرده و گلهای امانی بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون برین نمک سخنان
مهرانگیز از زبان مهربانو شنید از نهایت شادی بر خود ببالید و بسان گل از صبا و نسیم شگفت و پیشانی نیاز بر خاک
منت نهاده سجدات شکر بدرگاه بیچونی بتقدیم رسانید و گفت ای دل و جانم فدای سخنان دلاویزت و بلاگردان
نثار کلام مهرانگیزت همانا شهید تیرنگاه تو ام و قربان کیش و آئین تو از مال چون دریغ کنم و از فرمان چگونه انحراف
ورزم حکم تو بر جان و دلم روان است و رقعه روانم بر خاک راه تو قربان حافظ عاشقان را بر سر خود حکم نیست هر آنچه
فرمان تو باشد آن کنند و از این جهت ملال را مجال راه مده بحکم آنکه ع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی در ایفای عهد
کوش که هر چه آرزویت باشد مهیا کنم و بدانچه فرمان کنی گردن نهم القصه مهربانو را بدیار خویش برد و از شهر بفاصلهٔ نیم فرسنگ
بمقتضای تمنایش بنا در صومعه نشاند و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت مساکین سرانجام داد و نیز
پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعیین فرمود و جمعی را بگرد صومعه موکل گماشت تا دام حراست
و محافظت آئین بتیاری بکار برند و نگذارند که طایر در هوای آن صومعه تواند بال گشاد و خود خار این غم از پای دل کشیده
شادمانیها کرده و در دولتخانه بزم طرب آراسته ترتیب داده خلایق را نوازشها فرمود تا بسر آمدن هشت روز مان معهود با آئین جهانداران بسر

و بشکار مشغول شد اما گوی دل در صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی آن ماه آسمان نکوئی بود
از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون ستاره شماران روز را شمار میکرد تا باز آمدن ملکزاده از شکار
و خبر یافتن بر نیکه برق بلا در خرمن جانش زده و از آتش غم دل را بسان پروانه سوختن و همین وقت آن در لسوز بر
در صومعه مهربانو رسیدن و بکامیابی و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک فتن فائز گشتن چون
ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد کیفیت حال خذلان مآل آگهی یافت که غزال شکیبش نخچیر شیری شده
و طاوس طنازش اسیر شاهبازی گشته ازین مقدمه آتش غم در سراپایش گرفت و شعله جنون بدامنش پیچید
و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک راه بر سر بیخت
و از دیده دریا دریا آب آتشگون فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر می مالید و گه بسان
مجنون بیاد لیلی خویش بنوحه جان گداز می نالید گهی از نسیم گلستان روی یار بهزاران آرزو شمیمی میخواست
و گاهی بدست بیداد افراوان عجز و فریاد میبرد چو تار زخود بیاد میداد لذت خورد از بدقمش افتاده و حلاوت خواب از
یادش رفته از بیخبری هر لحظه بباد می آویخت و از احوال مهربانو خبری میجست که آن زلف مسلسل شکیبش چگونه
تاب دارد و غنچه دهان نازنینش چسان لب بتبسم میگشاید و آن نرگس نیم مستش تماشای که دیده باز دارد و آن
خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر که دانه در دام می نهد خدارا ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته دل خاک و
خون طپیده بسمعش رسانی که این غریب بار آرزو از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسروی کسوت
خاکستری بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت نهاده بسکه در یادت توجه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و
چندان بجست و جویت سو بسو دویده که پا از رفتار باز مانده هان بر بیکسیش رحم کن و یکبار خرامان از
گوشه و کنار پدیدار شو و سایه سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار و اکنون که رمقی بیش
نیست بشتاب و دریاب و الا پس ازین جز توده خاکستر نه بینی و آنرا هم باد سو بسو برده ذره ذره در گوشه اندازد
مثنوی ای مونس من کجات جویم تیمار غم تو با که گویم فریاد که دورم از تو فریاد ده فریادرسی ز جز تو فریاد قرابه
نام و شیشه ننگ افتاد و شکست بر سر سنگ از پای فتاده ام چه تدبیر ای دوست بیا و دست من گیر
القصه چون از عشیر جمعه نشانی ندید جنون بر سرش مستولی گردید از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد
دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت سینه دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پیر وزیر دستش بگرفت و
گفت ازین جنون چه میگشاید و ازین فریاد و فغان چه سود دل قوی دار و خود را به بی صبری از دست مده

درین عالم کون و فساد که منبع حوادث است وظیفه‌خواران آدیم خاک را ازینگونه عقدهٔ بسیار در کار می‌افتد
و فراوان حادثه پیش می‌آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوائب باز بسته و در هر دور چرخ چنبری صد بلا مضمر
نهفته و از مردان متبارک استقلال که باستکمال مراتب یقین کوشیده اند مانند کوه پای تحمل در دامن ثبات کشیده
بهیچ وجه از جا نروند آنست که هنگام وصول مصائب و نزول نوائب خود را بموج خیز نومیدی نه سپرند و چون تیر بر سپر آورده
از لجهٔ حدثان بساحل عافیت و امان برسند مثنوی چو گیرد همی صرصر آفت وزیدن نه باید چو کاه از جا پریدن به به آن باشد
که در دامن کشد پای ابدسان کوه باشی پای بر جا ببصبر اندر صدف باران شود در ببصبر از لعل گوهر کان شود پر
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب شود نه ماهه را ماه جهانتاب باشغل پیر خرد که هادی گم کرده راهان کوی حیرت است
چنان رهنمون می‌شود که جوان ملاح که در پیشهٔ رهبری و شیوهٔ گام شناسی یکتاست کمر یاوری محکم کرده راهی سپرده که
سراغ بسر منزل مقصود توان برد چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فائز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند نرد باید
تدبیر برای مقصود رسانیم ملکزاده بصواب دید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هرچه
در حیطهٔ تصرف داشت بهمه مساکین و ارباب افتقار ایثار نمود و بلباس خاکستری کسوت بینوائی تن در داده
بدنبال دلیل جاده پیمای مسالک امید شد چون برکنار رود رسیدند معبری پدید نبود ناچار ساعتی چند درین نقطه
زردانرهٔ توقف ماندند چون ملاح شاخی چند از درختی بریده جالهٔ ترتیب داده ملکزاده را با رفیقان نشسته از آن آب
مواج در کمال آسانی گذرانید و ازینجا سر رشتهٔ پی بدست آورده راهی سپر کردند و پس از طی فراوان مسالک
غناهٔ طریق لتعب سراغ برد بصومعه که معبد مهربانو بود سبر و بخیر دیگر بدان بر مکان سعادت نشان فائز شدند و
موکلان مهم ضیافت بقانون غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانهٔ خاص رهنمون
گشتند و آنچنانکه درخور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبانان کریم نهاد مراسم دلداری و مراتب
اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه برآسودند بخاراتیکه بسبب حرارت آفتاب و حرکت مفاصل در دماغ صعود
کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرو نشست و خواهی که از مهر پیوسته منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر را
از متصدیان مطبخ و متکفلان ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت است و بدین
غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق که سر آمده که ما در دستیاران از راه سعادت گرد آفاق برآمده ایم
در هیچ مرز و بوم با اینهمه نیکبختی و کرم یکی را از زمرهٔ ملوک و ارباب دول متصف نیافته ایم جوانی از آن میان
تعجب را پاسخ نموده گفت خداوندا این خیر خاتون جهان سپهر بانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ جمالش از

تا قاف تا قاف عالم رفته و فرماندهان آفاق در آرزوی رخ بیچون مهوشش بر گوشه بساط گیتی شهمات گشته اند ملکزاده
چون نام جانان گوش کرد یکبار از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک زمین منقش گشت پسر وزیر بجهت آنکه حرف از
بر صفحه بطلان نقشش نبندد و فرو دستی بکار برده فی الفور نخل باژگونه بسبب یعنی گلابی طلب کرده بر روی ملکزاده زد کیفیت
آبادانانی درین باب نه باشند که علاج صریح این حیران زایل گردانند درین گفتگو این تتمه به پسر وزیر از روی تجاهل
باز پرسید که مهربانو کیست که درین مجمع تن را گرد و ریاضت شاقه در داده چون باد بجان تک خاستن چه بر منش را شنشه
آن حیران خالی الذهن قصه حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این کیفیت که هنوز خزان ناموسش با بهار
هیچ مزاحم از دست تطاول روزگار مصئون و کالای خرگهش از دستبرد رهزن و هر امین و محروس است
جانی تازه یافت و از سر اسیمه وادی تیه نومیدی نجات یافته دست افتقار گامید زد و سر عجز بکمال نیاز بدرگاه
ایزد کارساز بر خاک منت نهاد و منتظر آن گشت تا فرد لطف الهی کلید کار خویش بر قفل زده جسته برسان باب
مهردان مهمانخانه پس از انقضای ایام ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیقت حال جوانان تازه رسیده
بر قاعده مستمره بوساطت محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند آن شهرستان عصمت نیز ساده لوح
گشاده جبین را تعیین فرمود تا در خدمت جوانان شتافته بر آداب حرکات و سکنات و قاعده قعود و قیام هر کدام
و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیاده و کم بعرض ملکه عصمت قباب رساند
آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع گشته بعرض رسانید که پنج کس اند متخصص الاتفاق را منزل نواش خمسه فراهم
آمده و هر همه یکسو به خاکساری تن در داده خود را در راه ریاضت تسلیم نموده در انجمن هر پنج تن با همدیگر در سلوک
معاش طریقه مساوات مسلوک میدارند اما در خلوت یکی از آنها که تمکین و وقار بیشتر دارد بسان مرشد کامل نسبت
بمریدان راسخ العقیده با آن چاره گر سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد
پی بسر کوی آشنائی برده دانسته که آن شهسوار کوی عافیت خود را رسانیده روز دیگر بجهت مزید احتیاط پاره از فواکه
در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعه خود که ملکزاده آزاد دیده بود پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان
عورت ساده لوح بجوانان فرستاد ملکزاده چون گوشه مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیده پیر کنعان نور
یافته بود از سر نو جان یافت و بی اختیار سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد پسر وزیر فی الفور حمائل از گلهای یاسمین بمطابقت
هر چه تمامتر بسته کرده انگشتری ملکزاده را در آن تعبیه نموده بی آنکه عورت را تعب انتظار رو دهد تفویض کرد و عذر بخواست
که ما درویشان را غیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از قلندر سبزه و از خرس موی قبول خواهند فرمود و این حمائلیست که

در چنین سعود و ساعت سعید که نظرات فلکی درکمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهای که در آغوش اجابت برآمده
باران امید ما ایم تیر که بنگاه اندوداد از درگاه الهی مستدعی آنیم که سبب شود تا مهر بانوان انگشتری ملکزاده را از غایت شوق
خواسته که چون نگین در خاتم حدقه چشم بنشاند و از بسکه رقت آگین بود از عهده ضبط خویشتن بر نیامده بگوشه
فرار رفته و بهای های بگریست و تا رقم ز رشته کلمه چند مشتمل بر کیفیت حال از بدو مفارقت الی الآن و تتمه ایام سعود و سلامت
ماندن گوهر ناموس از دستبرد رهزن و مهر بنگارش در آورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاده ملکزاده چون نامه
جانان بدست یافت از مستی شوق یکباره از دست شده چون بافاقت آمد بر مردم دیده و نهاده نوری تازه حاصل کرد
و مهر از سرش برداشته بمطالعه در آورد و عنوان نامه مهر انگیز بدین مطلع حسن گذارش یافته بود نظم گوهر مخزن اسرار
همانست که بود حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح بوی زلف تو همان
مونس جان است که بود گذشته فرقت خود را بزبان دریا باد ناکه بیچاره بال ملال نگران است که بود و در کار چه بسته
در کمین ست و فلک همیشه در فکر شعبده تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوه مردمی و شایان خردمندی آنست
که پیش از آنکه عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشه نام و ننگ ما بر سنگ رسوائی زند شبستان ناموس خود را شمع غیرت
منور سازند و از آنکه تا حال گل ناموس از صرصر حوادث پژمان گشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک را بشکایت در شور شر
نیاورید ملکزاده بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود و اگرچه ازین ترسای نیلی لباس یعنی
سپهر کبود که رشته سیو ریار را در خم خوشینی فرو برده یکباره ماتمی بر آورده و در لوزینه ما شیر کرده عیش منغص گردانیده شکایتی
داریم که پایانش پدید نیست و از تو خود رای بر هم زن خانمان عاقبت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته
و هم عقل تو پای جان بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس پیشه را که افعی وار قم از نیش مکایدش جان نمیتوانند شد
در پیش خود جا نمیدادی بدین خواری سرگردان بادیه ادبار نمیشد و با اینهمه سینه بختی و رخسار سوائی بر روز سیاه نمی نشستیم
لیکن از آنجا که پای قضا و قدر در میان است از عمرو زید لب بر شکایت بودن بعقل معامله شناس تجویز نفرماید فرد خون
میخورم لیک نه جای شکایت است که روزی ما ز خوان ازل این قدر اله بود و ما زان دل قوی داریم و دمبدم منتظر لطف خدا باشیم
کز نا مرده عیب چه بنصیبه ظهور میرساند چون رسول نامه سوی مهر با تحفه برد ملکزاده و از رفقای خود جوان بختیار را طلبداشته
گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر و شدائد و عوائق که شما دوستان دیده اید زیاده از حوصله احصاست و
بار احسان عزیزان پشت جانم را خم ساخته لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف تست آنست که تختی بدان حمایت
که چون سریر سلیمان در هوا شتابان شود به سرعت هرچه تمامتر بسازی و بهان وسیلت بسان کشتی نوح ازین طوفان حرمان بجودی

مقصود و فائز گردانی نجار گفت ای ملکزاده با همه که در روز بخت از خانمان دل بر داشته کمر رفاقت تو از میان
جان بسته ام تا پیکر هیولانی متلاشی نگردد و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلو تهی نکنیم این گفته از زمین عزت
را لب ایوب بسوی صحرا افشانان شد و چپ و راست بسوی طالب تجسس سوی مطلب چابکان با دشت آغاز کرد تا آنکه بپای
درختی رسید که از چوبش تختی که بپرواز آید توان ساخت اما ماری سیاه از سر تا دم بسم بلاهل اندوده به تنه آن درخت
پیچیده و بی افطت و حیرت میر در خدمت نجار چون آن مار را موکل درخت دید پیش دست بر کمر باد البتیاه ز دربان بیچ و تاب
بکشاد و مار بزبان آمد و گفت که کیستی و چه حاجت آورده نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت و در استعاف و انجاح
حاجت خود از و استمداد نمود مار بفرمان ایزد توانا که با بکار چلابش از روی مور بیکبار قیام ورزید تنه درخت را رها کرده
بگوشه فرا رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از آن درخت ببرید و تیشه سحر پرداز را بکار فرموده تختی در کمال
زینت ترکیب که همپایه عرش تخت شید تواند شد بتراشید و در اندک فرصت تمام ترتیب ساخته در خدمت ملکزاده آورد و اتفاقاً
در موعود مهر بانو یکروز باقی بود ملکزاده که از اضطراب جان بلب رسیده چشم انتظار براه نجار باز داشته بود از غایت غم
نفس را آن نفس واپسین میشمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش پایه نشاط فراتر کرسی نهاد و جبهه نیاز بر خاک منت
سود و جواهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت سترگ بنجار داد [illegible] آن روز چون شهسوار اصطبلات ابجر بر ادهم [illegible]
فیروزه رنگ سپهر جلوس فرمود و جشن جهان افروز ترتیب داده شهنشاه شادمانی جلال مهر بانو [illegible] که
انجمن فرود مهر از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانیده لؤلؤی آن نامداران خوانین کامگار و دولت خواه را
استدعا نمود و سائر اسباب نشاط مهوا و سرتا که شایان جشن پادشاهان باشد مهیا گردانیده وصلای عام
در داده بشکوه خسروی و شان جمشیدی بر فراز تخت دولت شده از در گنجینه بر روی بخشش زر و جواهر جهان را
توانگر ساخت گردش جام جهان [illegible] بشارت [illegible] نشاط آفرین چون نوازی قمری
جان نوازی [illegible] بر آنچه [illegible] راه خرد
[illegible] چون ملکزاده اطلاع یافت که
هوشنگ [illegible] واقف آگهی را بنای نوش باخته [illegible]
ایسان سر بینایی [illegible] نهایت [illegible] در آمد و نوازی توکل که وسیله فتاح
ابواب مقصود است بر افراشته بر آن تخت نشسته [illegible] که نجار [illegible] شخص اقبال [illegible] زیر نشیمن خود
بنشاند بحکم ایزد بیهمال آن عرش اقبال که بنیاد اوج سعادت بود بلندبالان سر بیمانی پرواز آمده و چنانکه مشاطگان نو آئین

سنبل پریشانی زلف در خسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان غنج و دلال مانند نازنینان بهار تبختر کرده
بر مسند دولت تمکین گردانیده بودند و حمائل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجه دستش از حنا چون پنجه
مرجان گلگون ساخته و آن پیرزن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش ایستاده مانند میمون پیر رقص میکرد
و از فرط نشاط ابیات بیمعنی بلفظ عربی وحشی میخواند و در صحن صومعه فرود آمد پرستاران خادمان آن صومعه این حال
غریب بیمناک گشته بزبان تشنیع زبان ملامت بهم پاشیدند و شیادان مستغرق لجه حیرت شدند و چون میکردند و از جا خاموش
ماندند مهربانو نیز بجز نگاه بر جمال جهان آرای ناکرده چون باد سبکروح از مسند برخاسته دست آن دمدمه ساز که آتش فتنه او
زیر سر ترش باشتعال آمده بود بیچارگی گرفت و بر آن تخت اقبال بر آمد پیرزن چندانکه همدم ناله و همنفس فغان شد
سود نکرد و تخت بیبین حرکت مانند فرخ بال اوج گرا گردیده کرسی گردار هوای عرش برین در سر گرفت و ناگاه
در هوای محاذی سر هوشنگ تیرانداختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته و از شوق جمال مهربانو بستر آسا دهان
بخنده طرب باز داشت و مانند گل در چمن مسرت و ابتهاج شگفتگیهای نمود گذشت و اهل مجلس آنرا دیده
از بس غرابت بدریای حیرت غوطه خور گشتند تا آنکه سپهر زیر سر آن عجوزه ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان
بر زمین رها کرد و بر آمیخته بر سهو ارتسه هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد و برخی از اهل انجمن فی الفور
رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمد و دو نیزی از روی بساط برخاسته بگوشه قرار رفتند
و متامل گردیدند که این قسم نادره را چه اقصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات از دامن استقلال بیرون کرده
از تخت بزیر آمده تخت بیکاری شد و از تماشای این حال رقیبان صومعه مضطرب سو مضطر آمدند و ناگاه تظلم بلند کرده
برخبرانی معامله آگهی دادند که چندی از دو رفیقان خاکستر نوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند
و مهربانو را آن پیرزن وفاکیش بر آن تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت چون لمعه آتش برق
و طرفة العین واقع شد کارگذاران ارباب اصلا بر آن آگاهی نیافتند مگر بعد از آن که کار از دست شده بود هوشنگ
از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که برق اندازان برق شتاب و یا ندازان باد کردار
از چهار طرف بدوند و بضربات بان و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شست قضا
جسته از دست رفته بود چندانکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نگشت ناچار زنجیره حیران
فرو برده انگشت حیرت خائیدند و بزم سور بماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد و نوحه برخاست و بجای
باده و ساغر دیده هوشنگ جوان دل جوش زد مثنوی ز چرخ بین گرم و سرد ش * صد بو العجبی بهر نوردش *

اندر ره جهان جریده بگشا * هزار بهر بوی دیده بگشا * بینای خطرناک میباش * حیران نگارخانه میباش
فلک زده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فائز گردیده خورشید وار بنور مقدم خویش شهر
ختن را چون بزم فلک سفور آگین ساخت اصحاب را و خود را بارادت و اخلاص نوازشها فرمود و هر کدام را باندازه
رتبه و مرتبه حال ایشان در وجه تیول مرحمت کرده مرخص گردانید داستان فرو رفتن بهرام بهاروت واله
در چاه بابل از بهر نگاه عشق زهره ماه سیما طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین رنگین
چنین آورده اند که در ولایت بنگاله که الکائیست از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ
آرائی بود که کاخ خسروی را بر کرسی عدالت اساس نهاده و چمن پیرائی نصفتش شاخ ستم را به تیغ فنا آب داده بار عیت
و سپاه آئین همراهانه مرعی داشتی و با وضیع و شریف طریق مدارات مسلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال
نیکو منظری و زیبا روئی در خدمت معلم دانا فنون شریفه کسب کرده علوم غریبه تحصیل نمود و دختر وزیر زهره نام
با بهرام همدبستان بود و بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هر گاه از تکرار درس فراغ حصول میشد ببازی میل میکرد
و بوسیله ملاعبت در میدان استیناس ترکتازی مینمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت و دوام منجر بمحبت شد
و روابط وداد فیمابین استحکام یافت چون مدتی برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر بر زد و
شعشعه از آن بروزنه دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید فی المجاز نقش این سودا نهفته بکام آن
مصرع که عشق و مشک را نتوان نهفتن * بر دیباچه احوال هر دو رقم گشت تا قدم بر بساط بلوغ نه نهاده بودند
صفحه احوال از رقم ملامت و خطر از تهمت ساده بود چون مراتب جهولت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و تکلیف
رسیدند از هر طرف سخن گویان برخاستند و بهتان ابواب فضائح و خطوط مفتوح ساختند از آنجا که از عهد طفلی
رشته محبت بگردن جان بهم پیچیده بود و باده عشق در ساغر دل جوشیده در غرر بهتان و تهمت نه برای گوش اجابت
نگشته ناچار گردن به بار ملامت نهادند و باندک زمانی از گفتگوی مردم فتنه خفته چشم باز کرده آغاز نهاده رشته
عشق چون طره دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت وزیر برین مقدمه که مقدمه رسوائی و سنگ شیشه شکن
ناموس است آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاندند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفا
بیماران عشق بود یکبار ممتنع گردانید بهرام که پیوسته در مکتب درس عشق با او تکرار مینمود چون او را ندید مضمون عقل را
فراموش کرده از خاطر خرد بی نصیب شده اظهار بی طاقتی نمود و همچنین زهره پرده صبر دریده بقانون جنون چنگ در دامن
اضطراب زده از آسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد روزی فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب بشتافت

واز استماع پدر حالتی دگر گرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر بخواند بهرام نیز جفائیکه از ممر مفارقتش دیده بود باز گفت
هر دو بیدل از جوش باطن یکدیگر را در آغوش گرفته در خرابی دل گریستند و از چشمهٔ چشم رود اشک روان گردانیدند
و رفیقان کیفیت حال و شگفتگی مقال ایشانرا بسمع وزیر رسانیدند وزیر از غیرت تیره تر شده از خشمناکی ثعبان
طومار بر خود پیچیده و زهره را از مکتب طلب داشته در حجرهٔ تنگ تر از روی درویش با هزاران وبال
و ناکامی محبوس ساخت و چندی از پرستاران بی آزرم گزیدهٔ خوئی ناگوار موکل گماشت و فرمان داد
که از برگ ندرا کل و شربت تنگ عیش کنند و بستر و بالین مختصر بر حصیر کنند و در هیچ امر جمع و وقارش ننهند و
خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان رفته بتکلیف و بسعی رعایت آداب بندگی چاره ناچار بمهمات دیوانی
پرداخت و در امور وزارت خوض کرد پادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیهٔ وزیر آشکارا یافت و جبر خزانی
گل خاطرش و غنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعدهٔ راه شناسان ادب پایهٔ سریر بوسیده معروض داشت که در عهد دولت مهد
حضرت جهانبان سایهٔ یزدان که معمار عدالت جهان خراب را اکسیر تعمیر فرموده و از نسیم خلقت نهال امید گیتی شگفته صعوه
در بال عقاب آشیان میگیرد و بره از پنجهٔ گرگ موی خود را شانه میکشد شاهزاده رخنهٔ رسوائی در شور ننگ و ناموس من
اندیشه کرده و در شکست عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت منتج این ذلت و سزاوار این سزاست
دالانصاف شاه نیز این تقصیری از ایام شیب شایستهٔ چنین شناعت و قابل این قباحت شناسد داور شاهی پیش که
برهم و در کار خود کرا داور کنم بیت باشیر اختر و فلکم داوری بسی ست الانصاف شاه باد درین قصه داورم بادشاه
را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد و بی آنکه در تحقیق این امر خوض نمود قول وزیر را
تصدیق نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا توام مجال
عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاد و به تهیهٔ اسباب آوارگی پرداخته قدم بجادهٔ بیکسی سپرد و با این آن
کشور از دست پدر پایان گرفته سر صحرا نهاد و اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحهٔ عبرت افزا اندوهگین
شده بوداغش رسیده اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام تحفهٔ شیر او پرورش یافته بود
نیز بطاقت شده آمتعا او را دکتف آلهی داده مرخص گردانید بهرام هنگام تودیع گفت ای مالک مهربان
من اگرچه بدان کلک قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیه رقم کشید و بحکم آنکه بیت خدا را ندانست و طاعت
نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد بیت یسند هر چه قسام ارادت از رنج و راحت نصیبی دامنهم بخته بهر را
بموقع دید خود مستحق آن دانسته بمقتضای این مضمون مصرع گر رنج پیشت آید وگر راحت ای حکیم نسبت مکن

بخیر که تنها خدا کند [illegible] دلبر [illegible] شکایت [illegible] اما از [illegible] چنان امیدوارم که بچابکی نزد زهره
[illegible] اگر توانی پیغام مرا [illegible] کنون [illegible] که محبت بدعنان کشد در رفتن بی اختیارم
امروز در پای [illegible] سوی آنکه [illegible] تو [illegible] جان رساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فا [illegible] گرداند [illegible]
و فردا [illegible] بیابان [illegible] بیاد تو [illegible] ناله جانگداز [illegible] اگر چه از فرمان پدر که [illegible] قدم شکسته دل بر
[illegible] آواره دشت غربت شده ام اما میدانی که از [illegible] سبزه عشق تو بصورت مهرگیاه روید [illegible]
چون [illegible] زبان [illegible] زندگانی از مهر تو گریزی ندارم در این صحرا اگر [illegible] مرا
مجنون [illegible] عشق از من یاد گرفتی [illegible] جنون مراد [illegible] امیدانستی اگر با [illegible] کشید
[illegible] دیوانگی و رسوائی تنها مرا مگذار اگر ترا هم عشق نشتر غبار [illegible] جان [illegible]
[illegible] پیش شتاب که وقت نیست والا [illegible] ما برفتیم و تو دانی و دل غمخوار ما
[illegible] بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود [illegible] وسیله ساخته بخانه وزیر
[illegible] زهره را از حبس برآورده بود دایه را در کمال آسانی [illegible]
[illegible] یافت زهره گفت پنداری که مرا جان در قالب باشد و از حیات علاقه
لیکن [illegible] سینه غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] در قالب [illegible] عاقبت جان در ره جانان کنم و بهر نمط خود را [illegible]
[illegible] آهوی بادپای برق شتاب بچابکی هر چه تمامتر [illegible] حاضر کنی تا
[illegible] منتظره نماند و بی آفت انتظار راه مقصود سر کنم دایه [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] از مشرق بمغرب یک جولان بر کرهٔ خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیکدم
مسافت [illegible] که امروز [illegible] انگیزی بعالمیت رساند که اندرون [illegible] زیر
[illegible] برداشته زهرهٔ مشتری منش تیز دانش در چنین فرصت [illegible] مردانه [illegible] برخاست
[illegible] مبلغی جواهر گران از خزینه پدر بجهت زاد بر دوش بسته در پردهٔ شب از خانه برآمد [illegible]
[illegible] چون ماه [illegible] برآمد بسوی آن بیدل که دلش را اسیر زلف چون زنجیر خود داشت
[illegible] بسوی چمن روان شد بهرام که در آن شب [illegible] تیره تر از کوکب بختش بود [illegible] سرو [illegible] استاده
انتظار [illegible] از راه دور و مسافت بعید [illegible] نموده دو اسپه باستقبال

[illegible]

تنها نشسته زبیر بالا حل برو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر آسمان هویدا تابان دید از هول ظلمت
تنهائی حال او را بیجا آورد و هم بنا بر بس شوق آغوش گشاده بار یگی ابراند و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی
غربت و رسوائی کربت بنا بر انشاط مند و مسرت ترنج گشت که گوئی به پایه سکندر و جاه جم کامیاب شد پیکر
دولت بدست آورده هم بنا بر شوق در التماس از بنا بر ام از بیم وزیر چون صبا شبها گرم عنان گشته تا سه شبانه روز
بیکمش شبیره اسپان گلگون را دراز تاختند روز چهارم هنگام سحرگاهان که زرد برخ ملوک کبیر + زنده بر پشت کوس
کوس رحلت شب به چشمه نهاری رسیدند که در میان سبزه مینا رنگ بسان چشمه مهر در گشته بهر بسپهر خورشید
و چون آئینه دل پاک نهادان از گرد کدورت پاک بمانند تبسم نوشین لبان شیرین شکر ناک فی الشل اگر خورشید خاور
در و چهره گردی از اثر برد به لرزه افتادی و نیشکر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته در بند حیرت ماندی
مثنوی هنوز هیچو چشم تیز بینان صفا چون دل خلوت نشینان رسیده عمق او تا گاو و ماهی + نموده هیچو
بینکان سیاهی + پی کسب لطافت آب حیوان + در و گشته چو درزاره نشینان همچون آثار ماندگی و کسل
از اعضا و مفاصل آن پری پیکر پدید آمده بود ناچار از خانه زین برآمده در صحن سبزه خرامیده و چون گل دمی آبی
از آن چشمه خوشگوار بخورد و زرای مهر و چون ماه و مشتری در برج سعادت زان یکان همنشان باهم قران گردید
و از امتزاز نسیم اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلرخ رحیل استراحت پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر
بر بالش زانوی سبز نهاد و بهرام او را از خواب شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته
برخاسته و از بیم دنباله دوان بر اسپ سوار شده بنا بر احتیاط قدمی چند پس آمده و دور نموده بر سر تلی ایستاد تا
نشاید که کسی از دنبال گیرانه بدین سمت گذار افتد و غفلت که واسطه گرفتاری گردد قضارا
از دور گردی برخاست و از میان گرد سواری پدیدار آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گرد از روی کار و تهمگار فهم
پاره پیشتر رفت اتفاقاً آن سوار از جمله لشکریان وزیر که بجهت تفحص بهر سو شتافته بودند جدا افتاده بدین طرف
واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصد هیجا با اسپ برانگیخت و بانگ بر زد که ای عیار دیده دلیر از آن ماه
جبر باز ده و گرنه حالی سرت به سنگ خنجر خوار بسپارم و با خاک برابر سازم بهرام را زین سخن نائره غضب باشتعال آمد
و بچابکی هر چه تمامتر عنان ختلی شتاب هنگ را بسوی ش سبک ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ هندی جگر شگاف
چنان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون خطفه برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را با آتش فنا
سوخت و اسپش چون خانه زین را بی خانه خدا خراب دید رنگ به خانه بدو شان یکه گردی اختیار

نمود و بهرام چون کار خصم بد سر انجام را بانجام رسانید بجانب زهره متوجه شد از انجا که سپهر شعبده از پردهٔ نیلگون خویش
هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد و بهر لحظه بر تخته زبرجدین شعبدهٔ تازه بر انگیزد و بازی دیگر در کارش کرد مثنوی
انگیخت شعبدهٔ زمانه ۰ نقش عجب از طلسم خانه ۰ ناگاه غمی بهم بر آمد ۰ تاریک شبی ز در در آمد ۰ نی غم که محیط غم گاهی
نی شب که جهان جهان سیاهی ۰ رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینهٔ جمعیت آن
دو بیدل و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتادن زهره بدیار غربت و بر آمدن بر
اورنگ فرمانروائی و غرابتی که درین مدت بدو رو نمود درینگامی که بهرام متوجه پیکار خصم
تیره روزگار بود پریرخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد و از شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی زرد چهره مراد
در گرداب بلا دید باضطراب تمام در خانهٔ زین در آمده به یک نظر بهر طرف روان کرد و از دور سواری بدید از بهرام
تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از ینکه او را تنها گذاشته قدم براه بیوفائی نهد خشمناک چین بر جبین
ساخت و گفت من انگاشتم که بدین روی بر تو گرانی آوردم از صحبت من ملول شدی آخر بگو چون منی را درین
صحرا بدام بیکسی سپردن و یکبارا از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آئین کجاست جوان پیشتر و صدای
سم اسپش شنیده پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی آشنائی بمشامش نرسید ناچار بکمال بیهوشی از آسیمه سری
باز بجانب چشمه مراجعت نمود بهرام سینه بخت از انطرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام
خیال کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ برق رو را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد زهره هنگام
مراجعت که ستارهٔ طالعش در رجعت بود و راه ناشناسی راه به پناه درختی گذشته با بهرام صورت تلاقی نیافت
و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دو چار شد چون خشک غزال جنون دیدگان گرد چشمه بجست و جوش پویه آغاز
کرد و فریاد بنیاد نهاد و چون از هیچ سو صدای امید بگوشش نرسید از بیمناکی دلی که داشت در باخت و مانند لعبت
خود پریشان خاطر گشته راهی که از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل فغان
فلک شگاف بر داشت و دران صحرای جگر خوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و دردناکی و بیچارگی میرفت
تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پردهٔ ظلمانی گرد آفاق فرو هشت و روزگار بروی از طرهٔ تار
تیره تر شد از سایهٔ خود هراسیدن گرفت و هر برگ گیاه اژدهای جانگداز بنظرش می در آمد آنچنان
ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی از بس نازکی نیلوفر گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال
برخاسته و از خانمان آواره گشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خواب بیگانه و بی همدم و همراز

بی دلیل و چاره ساز دشت در شب تار و وحشت هول انگیز بیابان بلاجوش مرگ خیز سراسیمه بهر طرف افتان
و خیزان میرفت با این همه زخم مفارقت مطلوب خون دل از پردهٔ چشمها چکیده و پرکالهٔ جگر براه دیده بیرون تراویده
و رشتهٔ عشق با هزاران نوائب در گردن جان پیچیده با آه آتشین جگر گردون میشگافت و آتش جنون چون شجرهٔ
کلیم از سرتاپایش شعله میزد گاه بیاد بهرام نوحه بجانگاه برمیداشت و گاه بر تنهائی و غربت خود دامن دامن
گهر از دیده می افشاند مثنوی ز هر مژه اشک آتشینی * میریخت بهر گل زمینی * میکرد خروش بیخودانه * میریخت
سرشک دانه دانه * بهفت شبانه روز برین و تیره مسافت بعید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر و پرپیچ بود
قطع کرد هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش که گلویش را بجرم تبسم در طشت زرین به تیغ جفا بریده نفس
پیشمرد بحوالی شهریکه بنای عالی و عمارات رفیع میداشت رسیده از دیدن معموره فی الجمله صحوهٔ دلش از صعود
امواج هموم فرو شده بکنار رودبار رفت و آلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را در کوی
نازش راه آشنائی نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر آمد شاهزاده آن مرز و بوم که همت صیادی بتقید
آهوان صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت پیما گماشته با چندی از خواص میرفت ناگرفته دوچار شد و از کمال الم بران
مغبون بیش تیر جوشن شگاف مژگان بر دل خورده به تیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شده هوای صیادی
از سر بیرون کرده مانند مقیدان سلسلهٔ جنون از حرکت ساکن ماند و از ان بیدل پرسید که بدین شکل و شمائل
که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی تا بروز زندانی میشود و در پیش خال هندویت عزیز مصری خط غلامی
میدهد بسان آفتاب عالمگیر یکتنه کجا بیتابی و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهره نگارینت حکم
گیاه خمول دارد و از کدام مرز ماه خیز میرسی زهره از راه خردمندی اصلا لب بپاسخ نگشاد این منظومه
مثنوی ضمیر دل خویش منمای زود * که هرگه که خواهی توانی نمود * ولیکن چو پیدا شود راز مرد * بگوشش نشاید نهان
بازکرد * درشاد روان را ز بارش نداد شاهزاده که شیفتهٔ حسن گلوسوزش بود تا بساعتی از سر و رو نشد که تاب استبداد
بد اماش زدن زهره چون خود را هاروت وار در چاه فتنه دید ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داد و بزم گفتاری
شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد جوان غریبم و عزم مکانی دارم قضا را در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و از دیار خود
جدا افتاده دیگر برفقا نپیوستم و اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود بمنزل مقصود رسانم شاهزاده گفت
بهر تقدیر کلبهٔ احزان این مشتاق را بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و میل کردن با خضر هوا ز چون زهره دانست که
دل جوان چون هاروت در چاه زنخدانش فرو شده طرهٔ پرچین مشک آگینش کمند گردن جان او گشته بدین شتاب

از دستبرد هوسهای جوان یافت و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت خویش در حمایت حفظ الهی از تاراج نمود ناچار به رهنمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را با جابت تلقی ساخته تن بمطاوعت در داد آری مصرع مرغ زیرک چو بدام افتد تحمل بایدش شاهزاده از معنی مزبور بشنید انشراح گشته بر بتخانه قرابت فرمود تا بآئین شاهان بسامان و نوا از سر انجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری پرداخته و از خوردنیها و خوردنیها و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب حشم باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان هراز و مصاحبان دمساز در خلوت بار هره طرح مصاحبت درانداخت و پرسید که با اینهمه حسن دلاویز که در پیش قامت شاهدان چمن و چگل از بس حیرت چون سرو پای در گل اندچه نامی بهره دختر قائم گوش خود را بیرون کوی تا به داده گفت ای شهزاده غریب باخبر در اینحکم آنکه مصرع برعکس نهند نام زنگی کافور خرد مندی بدانند بیرون کنی بساط را از زر بدره و فرش ابریشم راحت شرف تمهید یافت خرد بتکلیف میزبان میل آسایش کرد شاهزاده خود بحرم سرای شتافت و دایه را که محرم حرم سرای اسرار بود طلبیده شتر از دل در میان نهاد و از رسیدن خرد مند و حسن و آسیب و مفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه از ظاهر لباس و گونه آراسته هست اما حرکات و سکنات منافی اوضاع و مخالف اطوار مرد است غالباً از زمره اناث باشد اگر تو تجویز کنی امشب او را بر بستر مباشرت بکشم و دل تشنه خود را آب زلال وصالش سیر گردانم دایه گفت ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز دامن رخسار ایشان از سبزه نوخیز آرایش نیافته تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از رنگ نزاکت ترکیب و لطافت بدن حرکات و سکنات ایشان مشابه بازنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و فراوانی اختلاط ایشان طبیعت که در قول و فعل بحسب عادت کسب آداب مجاورت و دیگر خصایل اناث کنند پس نشاید که ایشان البته از زواید مردان خارج باشند و بمحض خیال بی پایه امتحان نا سوده چراغ بستر کی حقیقت نبرده قدم بساط بر بساط مباشرت نهادن نزد معدل اهل فهم بهیچ حال تجویز نمیکنند چه اگر در این حین بر خلاف تصور ظهور پیوندد صفحه آبروی نقش مراد درست نشیند هر آئینه خجالت و انفعال بار آورد و در کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته نکته گیران را دستاویز گردد علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجا باز رود و بصحبتها رسد به هر شهر و کشور بازشکایت بر در و دکان حکایت آن کند و بمرور ایام افسانه خوانان و اسمارگزاران در خدمت ملوک و سلاطین آب و تاب نقل کنند پسندیده دل دانستن این اوضاع سهی کشی ای برتقدیریکه از گروه نسوان باشد بیرمونس نگردی زیرا که اهل حشمت و صحاب دولت را با هیچ حال نشاید بزرگی و کردار بزرگان نهایت بعید است مثنوی بزرگان مسافر بجان پرورند که نام نکوئی

بدام اندر بند و بتیه گرد دآن ملاقات عنقریب بهرکز و خاطر آزرده آید غریب به شاهزاده گفت ای دایه اگرچه پند دلپذیر
نصایح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش شده و متاع صبر و هوشم
تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی دانش و عقل
در جریدهٔ حالش تفهم معنی ماهیت کوشی و بی مغز حقیقت بری آنگاه از مطالب خود حرف زنی تا خجالت نکشی
مذلت نبری تا نکنی جای قدم استوار به پای منه در طلب هیچ کار به و در همه کار یکه رایی نخست به زخنهٔ بیرون شدنش کن
درست به شاهزاده بنصایح هدایت آگین دایه پذیرگشته بیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق صندلین ساعد
در میان نهاد یکی از پرستاران پریچهره را که چون غزال شکین دشت دلبری بود بجهره ساختن تعین خلوت استمزاج
گرد خردمند گفت ای شاه فریدون فر مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش است با وجود کربت غربت دامان
عصمت بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت ارتکاب معاصی نکنم چون ازین تدبیر کاری نگشود و سررشتهٔ
مقصود بدست نیامد نقد جانش را از نقد دیگر بر محک امتحان زدن و عیار تحقیقش دریافتن اندیشه کرده یکی از
ملازمان بوسیله ایما فرمود تا اسباب شنا حاضر آورد و بخردمند گفت که درون تحتانهٔ خسروی برکه ایست که آبش
در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارنده است از اهتزاز نسیم هبوب باد موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته
درین وقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پدید است اگر در خدمت خسرو در آن بغسل
و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه این معنی باعث آرامش بدن و انشراح طبع است
اما چون چند روز و شب علی الاتصال در بادیه تردد تاخته ام حرارت غریزی در جوش است و از کثرت حرکت
سائر اعضا و مفاصل عرق آلود درینصورت یکبار خود را بآب زدن از آئین حکمت نباشد اگر این عذر
پذیرفته ازین تکلف بنده را بر کران دارند گنجایش دارد این رنجیده و باشد خاطر را برحمت شاهزاده
التماس توقف دو سه روز کرده و در باب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند تفرس دریافت که اراده چیست
بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر دستبوسی رسانید و گفت مهربانیهای سرشار
خدیو روزگار که زیاده از حوصله توقع و پایه وقع بنده است آنچنان فریفته که طایر دل هنگام تصور آنها از دام بندگی این جناب
دولت پر و بال ادبار جان می شمارد اگر احمال و اثقال پاینده حال و علاوهٔ حرمان ازین سعادت غیر مترقبه
نمیبود بر خاک این آستان اقبال آشیان طرح بندگی ابدی می انداختم شاهزاده ازین معنی بغایت نشاط آگین گشته
مقرر ساخته که هنگامی که شیر گردون از بیشهٔ خاور برآید شاهزاده شیر دل باتفاق خردمند عنان توجه بشکار معطوف

ساخته بهر دو در معرکه شیر افگنی دست آن ایش کشایند شاید که [illegible] بخیه از روی کار آن غزال رعنا بر افتاد و
آنچه در ظرف او دست میر دل نتراود چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق درآمد و [illegible]
مهر سپهر بجهت تماشای شکار شیر گردن عنان توجه بر تافت شهزاده خردمندی پیش از شاهزاده بشکار رفته و [illegible] را
بهانه صید [illegible] خود گردانید تا شیر [illegible] دیابه گشتند چون مهم شیر بسعی آن سگان سرانجام یافت هر دو [illegible] گاو میش
و میش مرده بر دو خود و نگاهداشت و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته [illegible] دیدگان [illegible]
که جوانی پیش از طلوع آفتاب بی محابا بشکارگاه خاصه [illegible] در آمده تا آگاه شویم شیر را بباد [illegible]
انداخت چالاکی که امروز نه رشکار از ان جوان بتجلد پیشه مشاهده شد ما که بهتر این کار [illegible] شاهزاده
استماع این حکایت آن غزال شیر گیر یکبار از هوش رفت و از غایت غیرت لبهان آهوا ز خود رمیده [illegible]
ناپیدا کنار حیرت در افتاد و در اثنای این حال [illegible] غیرت زده یعنی خردمند در رسید و گوش [illegible]
شاهزاده انداخت از معاینه این حال [illegible] که آنچنان غزال از زمین [illegible] شیر [illegible] گریه [illegible]
حاضران بر آمد و همگنان در لجه حیرانی مستغرق شدند شاهزاده از ین مقدمه سراپا الم [illegible]
و کیفیت حال باز گفت و اگرفته ای وجود شرافت سرمایه شادی گیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش
[illegible] که از ین چاشنی عیار شخ وید پدید آید [illegible] یا باش [illegible]
می آرید در میان [illegible] شاهزاده این معنی را بغایت مستحسن دانسته [illegible] شگفتگی
[illegible] بوسید و گفت برین کار دست بسته کز دست تو آمد [illegible] که [illegible]
[illegible] چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست باده حیرت گردد ترتیب
[illegible] آب بیاراییم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و بادش جام جم را چون تخت جم
[illegible] نقل می نوش داشته باشیم چون می تلخ و نقل شیرین [illegible]
[illegible] خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود [illegible]
[illegible] گشیده اما روز آنه از رنگ بذر شدت گرما و حرارت آفتاب [illegible]
[illegible] چراغ روز پسندیده نباشد اگر این صحبت [illegible] افزاد [illegible]
که ماه نور افشانی [illegible] از فروغ خود حسن جهان را منور میسازد [illegible] باده [illegible]
مدیح حسن [illegible] یابد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده زین سخن لبی باده مست باده طرب

گشته فرموده بود تا فراشان مزاج‌دان و پیشکاران ادب‌شناس اسباب بزم نشاط بدستوری که مقرر شده
مهیا ساختند و ساقی سپهر کاسهٔ ماه بر رحیق نور لبریز کرده در بزم گیتی در گردش آمد آغاز کرد شاهزاده طاق
ابروی هلال‌آسا [illegible] آسمان [illegible] باده پیمایی نشاط گشته و ساقی سیمبر [illegible] گردش جام را چون چرخ فلک
بی‌درنگ [illegible] ساخته [illegible] از باده هوشمندی گران‌جانی نکرده با ابروی گشاده ساغر از دست ساقی
[illegible] بگردش [illegible] از هوش برده بهانه [illegible] زیری لاجرعه
[illegible] لب ساغر [illegible] زلال [illegible] تا آنکه عنبرین جام
[illegible] روزگار ریخته و رشحاته از آنکه
[illegible] افتاده [illegible] ساقی [illegible] متاع هوش
از [illegible] شاهزاده [illegible] بساط فرش گردیده از بیخبری
[illegible] بالین [illegible] عجیب
[illegible] ساغر بر خرابی احوال [illegible] و صراحی چون خود را سلامت دید
[illegible] ساقی [illegible] چنگ [illegible] پیک
افتاده نگون [illegible] خون [illegible]
و [illegible] شاهزاده [illegible] یادگار
[illegible] نقش [illegible] هر کس [illegible] بر دست او
نهاده خود [illegible] شیرین [illegible] چون دوشیزه صبح بهنگام
[illegible] شاهزاده [illegible] از بیخبری باده
[illegible] کردند [illegible] از خجالت
[illegible] دریا غرق تشویر و خذلان از هر موی بدن [illegible] پوشش ساختند
و منادی [illegible] در ساعت این واقعه [illegible] شاهزاده از فرط [illegible]
[illegible] اسیر
کرده [illegible] قربانی [illegible] آن ماه [illegible] گل
[illegible] جهان [illegible] از قلمرو آن [illegible] ولایت [illegible]

گلفروش بمنزل گزیده پای قلم از گزندش ایمن گردید گلفروش چون چشم بر چهرهٔ بهار فریبش نهاد و از
روضهٔ جمال دلفریبش گل نظاره چید چشمش نرگس وار از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داد و پرسید
که تو بدین شکل و شمایل و حسن و جمال که بیت چون عارض تو ماه نباشد روشن ٭ مانند تو سرو کی بود در گلشن
سر کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل آدم تا کنون نزاده ندیده
مهر گسست گفت ای مهربان چه این غریب هم خردمند نام از ولایت بنگاله میرسم اکنون درین شهر نو رسیده ام پدرم در بازرگانی
چون هوس جهانگردی در دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده و برخی از متاع دیار خویش برداشته
بسودای آن قافله همراه متوجه این ولایت شدم از آنجا که ناتجربه کار و نوسفر بودم هنگام کوس رحیل گاه گاهی تن
باغوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم قضارا روزی از راه صواب برکران افتاده جادهٔ مقصود
غلط کردم و چندانکه در بادیه پوییدم اصلا ره بجائی نبردم دیگر با جمال قافله نه پیوستم و رنج غربت و
نزاکت بیکسی و تنهائی مستزاد شد اگر تا پیدا شدن قافله از روی کرم در منزل خود جا دهی و باین قدر عنایت
مرهون احسان سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود و این را گفته و مبلغی زر بر کفش نهاد
گلفروش ازین معنی نهایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد و بسان گل شگفته روی گشاده و پیشانی گفت
که اگر عمری از روی لطف پا بر تارک ما نهی و مردم وار بر دیده نشینی چون بوی در رگ گل و نور در چشم گرانی نکنی بیت
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ٭ کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست ٭ القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه
گزیده چندی از اسباب تجارت بدست آورد و بسبب آنکه باشد که بهرام از صحبتی پیدا گردد در چار سوی
مصر دکانی ترتیب داده روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه
بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش هم دل پریشانست بمناجات پرداخته از دستگیر دوستکاران مانند درچمن
امان مصون بودن سالش مسئلت مینمود و دکم مایهٔ فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در فتاد
و جهانی سر در سودای او نهاده بود دو سه یا هم دختر پادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و
جمال جهان افروزش ربوده دل بقیه خسته میرزا را بکیفیت حسنش وقوف یافته نادیده از می محبتش نشهٔ سرخوشی
بدماغ جان یافت و پس از چند روزی که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله ساخته بعنوان اینکه
بوی مشتاقم را ببرید پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره می چید و چون مرغی که بی آگهی صیاد بدام افتد
دل پرامید بستهٔ نخجیر نظر کرده او گردید بتمنای از شیر جان میداد و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده از دست

باده تماشا میساخت روزی پادشاه عنان نقره خنگ آهنین سم را بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساخته نگاه
آهو را بتفنگ رنگ رنگ راست چند تک بر زمین می انداخت و خاک [illegible] بخون بیگناهان هامون در رنگ بزم رنگین
رنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گاهی بناخن پلنگ دور رنگ و تازی باد آهنگ گرد از ناف غزال ختن بخون تنگ و
دنیفه روباه پر نیز رنگ می گشاد و پنجه شاهباز قهر چنگ حمایت از سر کلنگ [illegible] بود و [illegible] باز زندگی شاهباز دراج و
[illegible] صاحب تاج و سائر اولی آنچه که در اوج [illegible] معراج [illegible] تاراج میداد در اثنای این حال خردمند بر خنگ
صرصر تک سوار شده با یمین شهریاران از گوشه صحرا پیدا گشت و مانند یکه تاز احتیان بکمان ابرو و تیر مژگان دلهای
بیدلان را نو بر تو بهم دوزند بیاد بهرام ناوک عقاب پرای گور سینه ریش دوخت و به پهلوی فرج شاه چون ماه
در سپاه انجم بر همه ممتاز بایستاد کمانداران سلطان از تماشای تیر اندازی جوان کمان ابرو صد تیر پاش فرا تر
میدان حیرت شده صید سبکدستی او شدند و شاه نیز از جا بلندی او بسانی گرفته اسیر دام زلف عنبر بیزش شد
با وجود شکوه سلطانی دفتر جهانبانی در پیش کوکبه یاسمین [illegible] را به فروترین مرتبه فرود آورده بوسیله شعاعت
چشم غزال بیننشر از سر خون غزالان دشت در گذشت و در رده [illegible] بدولتخانه نموده رونق افزای
[illegible] باش خلوت شد و از محرمان ندیمان کیفیت حالش باز جست یکی از ملازمان مراتب زمین بوس آداب
ادب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش بجلوه گاه تبیین آورد سلطان از فرط استیلای شوق تاب شکیبائی
نیاورده باحضارش فرمان داد و خردمند بمقتضای عزت سر از دائره امتثال پیچیدن صواب ندانسته ناچار
گردن بتحمل بار اطاعت فرا پیش نهاد و قبای شهریاری بر قامت مستوری راست کرده متوجه احضار سعادت
حضور اشرف شد و بسان آفتاب از مطلع باطالع گشته خاوند دختری [illegible] بجمال خویش رشک خانه خورشید ساخت
پادشاه از غایت مستی شوق سخن در ضمیر صورت انحلال یافت و زبان در کام لال ماند و اصلا میانجی نطق جمال گزارش
پیام جنابش نیافته زبان حال بدین بیت اکتفا نمود **فرد** آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید هم دمی باید
که اینجا تاب دیدار آورد و درین اثنا پری پیکر که پروانه وار بر گرد خویش گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از غرفه
برآورد و از مستی می عشق پادشاه را ندیده نظر بر چهره آن ماه منظر دوخت و زبان را بتکرار این ابیات بر سبیل
جهر رخصت داد **نظم** دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار گلچین بهار تو ز دامان گله دارد در بزم وصال تو بهنگام تماشا
نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد پادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان جانش مرده یافت
و مینای ناموس بر سنگ بدنامی شکست خورده دید فی الحال خردمند را وداع کرده بر آن ملک متصدیان دولت را

آنچه دیده بود بی واسطهٔ حجاب درمیان نهاد و شیر آن مستشار پس از زمانی سر از جیب تأمل برآورده بعرض خسرو
رسانید که آنچه بصلاح قریب و بصواب اقرب می‌نماید این است که ما ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت
شعله زن است دودی برنخاسته و ازین دود سودا که در سر سرو بوستان خلافت پیچیده است آتشی سر بر نکشیده همین را
باشر و در کنار جویبار مواصلت باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل بر نمی‌تابد و شوق تاب درنگ ندارد و جمال صورت این جوان
نیز بر حسن معنی دلیل می‌تواند بود که گوهرشناسان کان نجابت باشند بهر تقدیر در چیز تأخیر آفتهاست هر چند این مهم میمون
زودتر حسن انجام گیرد در پیش خرد کار فهم حسن و مستحسن خواهد بود پادشاه صوابدید وزرا در محل استحسان
فرود آورده فرمان داد تا خردمند را بفیروز بختی و بیدار اختری او آگهی بخشند و بگویند که چون هنگام فایز شدن
ستارهٔ طالعش باوج شرف بغایت نزدیک است زودتر بتهیهٔ اسباب دولت کوشد و خود را آمادهٔ این سعادت بزرگ
گرداند خردمند پس از استماع پیغام دست رد بر سینهٔ میانجی زده با تشدید و الحاح ازین امر استغنا نمود و پادشاه
از معنی استغراب برزیده یکی را گماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت غیر مترقبه چیست
آیا فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته در نشیب ادبار می‌اندازد یا امری دیگر که سری بحساب نیاید داشته باشد
واسطهٔ حرمان ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده در ساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش از چنین
دولت خداداد که در حوصلهٔ توقع سلاطین عالی تبار نمی‌گنجد استفسار نمود خردمند پس از تأمل سر از زانوی تفکر برداشته
لب بپاسخ بگشاد و گفت پیدا است که در بارگاه عزت و جلال برگزیده‌های درگاه آلهی بر سبیل صبابت شرف باریافتن
و با گرانمایه گوهر دریای خلافت در سلک مواصلت منسلک گشتن بی دستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت
سعادت پرتو صورت نه بندد و لیکن با وجود تفهم این مدارج علیا تشرف قبول از سرای اقبال نیافتن ازین دست که
این خاکنشین کوی غربت را همی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت است که باعث انفکاک از خانمان پذیرا شدن
آوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و بیابان غیر ازین نیست و مشکل تر آنکه بجز عالم الغیب در پیش هیچ یکی از شناسندگان
عرصهٔ کون و فساد پرده از روی آن برداشتن نتواند چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از
حد اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خار نومیدی یکبار انباشته گشت دل از راه بیصبری و تنگ حوصلگی
چون غریق که از اضطراب در گرداب دست و پا زند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز رشحهٔ امید و
افتتاح ابواب مقصود سایر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلاً
بهره نجوید و از شهوت نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع بخود راه ندهد میانجی دانا سخنان دانش طراز خردمند را

شناسا گشته نزد شاه آمد و از کیفیت او سر رشته بدست بادشاه نیز جسن داشته فرمان داد که بافضل حجت اطفای نایره
اضطراب پری پیکر امر مصاهرت بآئین شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام رسانند و تا انقراض مدت کمال
خردمند را مطلق العنان داشته بهیچ چیز زیربار تکلیف نکشند یعنی بواسطه ناشگفته ماندن غنچه پری پیکر بشیوه ابنای
روزگار لاله وار داغ طعن بر دل ارنای خردمند ننهند و این امر شگرف را از شگفت ندانسته پیوسته بتفریح دل و
تنشیط خاطرش کوشند پس تاراج دانشوران پیشکاران قاعده گستر بآئین شهریاری و قوانین جهانداری در مشکوی
معلی انجمن نشاط ترتیب داده بزم طوی را آذین تهنیت بستند و گهر را با یاقوت در خانه مراد وصل ساخته سیمین بر را با مشکوی
بقاعده تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر همنشین گشته جلوه دامادی یافت
از نیرنگسازی چرخ شعبده بازی سپهر بلجه حیرت فرو رفته بدل گفت سبحان الله این چه رنگ است که معمار قدرت
در کارخانه ارادت ریخته و این چه نقشی است که رسام قضا در کارنامه مشیت بسته یعنی زهره داماد است و
پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط لبان گل شگفت و از ساتگین محبت خردمند باده کامرانی
پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود بر افتادن رازش بیرون و تاراج رفتن گنج
عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بروغن اضطرار بر افروختن و بباد بهرام دل را چون دانه سپند
بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

لبیک گفتن بادشاه مداعی اجل و شتافتن بگلگشت باغ جنت و منتقل شدن فرمانروائی آن مرز و بوم بزهره و فائز گشتن او بکام یعنی بوصل بهرام

اشهب عنبر بار کلک بدائع نگار در عرصه کیفیت طرازی این ماجرا
دلفریب طرب افزای دماغ خاطر سخن پروران است چنان جولان میدهد که پس از آنکه زهره عطارد تدبیر که هنوز
بخردمند موسوم است از بوالعجبی های روزگار زمادره کار او زنگ آرای خانه خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک
جمال کج نهاده پری پیکری فریب فلک گندم نمای جو فروش ساحل سراب را ژرف لجه زلال انگاشته
دل تشنه لب خود را بوعده سیراب ساخت شش ماه که نیمه از ایام موعود باقی بود وعده حیات بادشاه سپری گشت
و کاسه عمرش لبریز باده زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسه کالبد بتقاضی اجل سپرده بسبکروحی متوجه
جهان جاودان شد و چون خلفی از او نماند از انجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای سپهر که
واسطه عبرت اولو الالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او
نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده

دست مناجات بدرگاه پادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهانداری که پایهٔ
خطبهٔ صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام است تو نیکو میدانی که زهرهٔ شائستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری
نیست و این قبای ست که بر قامت آن آوارهٔ دشت بلا راست می آید اگر بپیشش ازین مستوجب این کرامت نبودم
که آن همای اوج سعادت سایهٔ اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر پایهٔ حشمت اکنون چنین امر خطیر
در قبضهٔ اقتدارم سپرده یقین دانم که امانت آن دشت پیمای کربت است بجهت مصلحت بندگان خود انتظام
سلسلهٔ شبانی مشتی رمه این مرزبوم که اهم ودائع تو اند بود و زود در برسان این سرگردان بادیهٔ حرمان را نیز
بطفیل بندهای مقبول درگاه خود بکوی مقصود فائز گردان الهی بی پای اقبالش این تخت ارجمندی ندارد
و بی فرق دولتش این تاج سربلندی نیارد چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و نالهٔ سحری او بهدف
اجابت رسید و اثر مناجات پرسوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش
رو بشگفتن آورد چه روزی بقاعدهٔ دوم بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش بر داد مهمات خلائق
بپرداخت تا گرفت بسوی درختی که دران گلزمین واقع بود و بستان مقبلان ظل رافت بر خلق گسترده با وجود
رفعتشان بواز بزرگان لغربان این صحن وسیع تواضع زگردن فرازان نا پسست بیجانب همه سر فرود آورده
بمثیت استاده در مقام استقامت فگنده بر زمین ظل کرامت نگاه کرد اتفاقاً زاغی مطبوع مشکین بال
چون نیکبختان حرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان آگفتار مبارکی بیاد داده و عنادل را
نغمهٔ نشاط دلیل گشته مثنوی صالح مرغی چو نافه خاموش همچون صلحا شده سیه پوش همچون زلف بتان
سیاه و دلبند با دل چو جگر گرفته پیوند بر شاخش نشسته بانگ شادمانی میکرد و از غایت شوق
بر وخطاب مستطاب میکرد و گفت ای مرغ همایون بال و ای طائر هما خصال که طوطیان زمانه چون تو
مرغ مشکین شمائل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از بانگ
فرخندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان میخوانم اگر ماه من تیره روزگار
از مطلع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک روز عید و نوروز
گردانید بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانهٔ مرصع ترتیب دهم و دران آشیانه دامن دامن فواکه
ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که بیک ناگاه بهرام بلباس
خاکساران و کسوت دریوزه گران بر سبیل تماشائیان سیاحت پیشه سر زده در آمد اما غافل از آنکه

ماهش شاه این کشورست و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیکتر آمد دید پادشاه نازنینان بر تخت
جلوس فرموده و از پرتو عارض خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا برده با دل گفت
بیت این سریر آرای سلطنت بچهرهٔ زهره بدان غایت مانا است که پنداری همانست و این مضمون را بزبان آورد
رباعی ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری بی اختیار در کنار او افتادن خواست لیکن ذوق مشرب شهریاری
مانع شد که بوساطت همان منهیهٔ سیاه هم زبانی پرده از میان براندازد بهر حیز که نشست آنگاه او را آنجا
نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت گل رخسارش پژمرده و چهره اش ... دانه گرد و غبار شده بود
دل بهم باختند و در کشور باطن جوش و خروش انداختند آخر زهره ... هم بر بساط ... مسیح
که ای مسکین از کدام اقلیم هستی که شهریاری را نهاد ... جا می ... از دیدنت بهرام شوهری یاد آمد
بهرام چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بی تحاشی از تخت فرود آمد و بهرام را در کنار گرفت
هر دو بیدل بیکدیگر های های گریستند و از شوق باطن ... اشک بر پای یکدیگر نثار کردند و از آنجا
بخلوتکده شتافته علی الرغم ... غیرت اغیار مقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام هجر
داستانها گفتند و حکایتها شنیدند **مثنوی** چه خوش وقتی و خرم روزگاری که یاری برخورد از جمیل یاری
برافروزد چراغ آشنائی زداید زنگ داغ جدائی زهره بعد از ... طاقت بشری ... شکر و سپاس
بدرگاه چاره بخش معبودی ساخته بشکوه خسروی ... و پنهانی هستی ... از پری پیکر طلبید ... در اهتمام کرد
زرات عنبرین ابر عارض حقیقتش تاب داده نرگس نیم مست را بسرمهٔ ناز آلوده مستیت ساخت و وسمه ابروی
طلا کشیده بنای شان دلربائی و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت و بسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز
از خلوتکده بیرون خرامید پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون
پری ... از هوش ماند و پرستاران همه بگرداب حیرت افتادند و هیچ یکی بحقیقت نبردند که ماهیت پادشاه
بیکبارگی چه قسم تغییر یافت و تاج دامادی را بمقنعهٔ عروسی مبدل ساخته و از ساحل رجولیت ... توشیت
چون افتاد زهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت باعث اینهمه استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره ام
در کسیکه سزاوار شهریاری و شایستهٔ دامادی ست در خلوت ... بالش شاهی تمکین دارد و من و تو هر دو عروسی
ادراشایا نیم یاد باد آنکه از پدر تو تمهید ... خواستم و ظاهر کردم که طالب ... بزرگ در پیش دارم آن مطلب
سترگ امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار ... دیدهٔ من ... رهائی یافت غرض پرده از روی کار

برداشته او را به بهرام خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت تا نهایت مسند آرائی رسانید و حصول حیات
محبت و گرفتاری عشق از جزوی تا کلی باز گفت و از انجا نزد بهرام آورده گوهر شب را مطابق دین و آئین و شریعت از ازدواج
او کشید پری پیکر که درین مدت از صحبت زهره سوای نظارهٔ جمالش نصیبی نداشت و گلشن وصالش از غیر از رنگ و بو
از ثمرهٔ مراد بهره ور نبود و تن به قضا داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام بکشاد و فاکهٔ کام خود دانسته زلال
بر هم بستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته از حلاوت حیات چاشنی بر گرفت و زنبور
بدولت وصال فائز گشته بقیهٔ عمر را در عیش و کامرانی از روزگار زندگانی بسته و بهرام پس از جد و جهد هزاران
بر گنج مقصود دست یافت و از بادیهٔ بینوائی بر فراز سریر فرمانروائی فائز گشته از عمر و اقبال جاودانی در آمال تمتع کامل
و بهره وافی بر داشت **داستان حسن تاجر پسر و نهادن او سرمایهٔ عمر در راه سودای گوهر و سود**
کردن الماس جگر سای عشق و دوچار شدن با رهزن دهر و فرو رفتن بلجهٔ زخار نوائب
فرو رفتن بواسطهٔ حسن گوهر آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیرمایهٔ حسن عالم افروز است
و نسیمش گره گشای غنچهٔ عشق سوز بهر طرف خوبرویان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز گشته و بهر سو شور
نوشان سرشک هنگامهٔ بیدلی و شیدائی آراسته **مثنوی** هند است و هزار عالم عشق * هند است و جهان
جهان خم عشق * خاکش همه ذره ذره مهر است * هر ذره چراغ نه سپهر است * سوداگر پسری بود حسن نام
بیمن عنایت یزدانی و تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقه نشینان
پیر دانان زمرهٔ سعادت کوش و فقیر بداندیش گشته و حلقهٔ متابعت صاحب نفسان صبح منتسب در گوش
بر در حلقه نشینان در دل حلقهٔ ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکهٔ ارشاد
راه شناسان کوی وحدت اندازش تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطهٔ انقطاع رشتهٔ آمال فانی
جهان جاودانی است برخاسته و به تصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس کوشیده علاقهٔ حب احباب دنیا و تعلق اسباب
روزگار که باعث ازدیاد اسباب دنیا است از خاطر گسسته مردانه وار قدم همت در راه تجرید نهاده با آئین
تجرد و منشان ... الشیمین کنج عزلت گزین گذاران ... گذشته ... با غربت قرار گرفته اکثر اوقات
بقاعدهٔ ارباب سلوک بسیر و سیاحت و بر خلاف ... بر طریقهٔ اهل مقامات و مقابر و مزارات شب را
زنده داشتی روزی بتقاضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعلقات منزه داشته در زمرهٔ بیقیدی لسان
پرکار چرخ مینرد ... مرکز آزادی دائره کردار بی سر و پا میگشت از آبادی برآمده رو به بیابان نهاد و از راه

بی‌خبری از خط استوای جادهٔ انحراف گزیده بچوبستان افتاد چندانکه پویه زد هیچ رو راه نجات نیافته زیرا که دران
مرز مرگ‌خیز که همه سوریگ تودهٔ دیسان البرز تیمو جادهٔ چون عنقا کم یاب و بی نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الراس
رسید از حدت تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم سپهری بود ریگ توده‌ها چون کورهٔ آهنگران شعله‌زن گشت
و اثر حرارت در مغز آن مسکین پدید آمد و از استیلای عطش تلخ‌کام و آزاد روی بسان سوسن زبان برآورده
و از حر بی‌آبی دل بر هلاک نهاد و از بالغ عیاری با آنکه در نهادش غش تعشقی بود از بیتابی در تاب آفتاب
غش کرده مانند پرکاه دران کویهای ریگ آتش بار درافتاد و در اثنای چنین حال منکر آهوی مشکین موی
گوهرین سم چون آهو چشمان سر سبز بدلداری آغشته و بسان پاک سرشتان سراپا از آهو جسته شاخش بکردار
طره خان سنبل‌بیز بو تا بدار ساختش زیبا تر از ساعد سیم تنان لاله عذار متنوی منقش بکردار طاوس زیبی به
چو چشم دلبران مردم فریبی به چو آهوی نظر صحرا نوردی به چو فکر تنگدستان دورگردی به تهادی هر کجا پا پست
و چالاک به دمیدی نافهٔ مشک به از دل خاک به با کمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل در رعنا خرامان
خرامان و خفتن از گوشهٔ حیات چمان در رسید و از پیش روش گذشته با مینی کرشا به پنداز بسیه مستی ناز در صحن چمن خرامیده
گرد قدم شمر دان گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت رفتار به مضمون چشم بد دور باز می‌نگریست آن
خشک لب تر دیده بادل گفت اگر دلالت این آهو مشتمل بر دو حال است جستن از دهان مرگ یا خفتن
در آغوش گور به هر تقدیر بدنبال او شتافتن اولی است تا هر حکمتی که قضا زادرین ضمن منظور است بوقت شهود آید و هر امر که
قضا و قدر را درین میان مستور بود بنفاذ رسد هر چند پایش از رکاب هوشی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت آلهی کرده
در پی آهو پویه گرفت آهو چون باد میرفت و جوان آهو گو نظر بر گرد شتابان گشته افتان خیزان گام میزد چون
دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردید آهو دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید پدید گشت جوان
با گرفته بدمی زمام احل کشیده خود را بدان مقام میمون فرجام فائز ساخت اتفاقاً باغی بود دلگشایت مطبوع
و دلکشا درختان از خیز بیخ مانند قامت شاهدان سهی بالا دلاویز و هوایش چون موسم شباب با مسرت افزا
و شوق انگیز درختان طربناکش سبزهٔ نورس بسان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچهٔ شکر لب لاله اش
مانند طفل از پستان دایه نامیه شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ شقائق بکردار طرهٔ زنگاری بر روی شکر گون
یار خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حله پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پهلو نشسته و در ردّ
خیابانش که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود نهری سلسبیل آسا بسان آئینهٔ دل قدسیان مصفا

از سر خوشی نشئه بلند و سایهٔ مینای سرو بر پریشان سبز گیاه غلطان میرفت مثنوی گل سرخش چو خوبان ناز پرورده
برنگ عاشقان زردی گل زر بهر رعنائیش کشیده شاخ در شاخ به تنگ آغوشی دیهیم ناوک گستاخ نشسته گل ز غنچه در عماری
بفرقش نارون در چتر داری سمن با لاله و ریحان هم آغوش ز مینا سبزهٔ تر پرنیان پوش ز خط سبزه خاکش
لوح تعلیم کشیده جوی آب از جدول سیم به حسن از تماشای آن مینوکده [illegible] غریب بستان گل شگفته از آن
نهر که بعذوبت و لطافت گرد از تسنیم و کوثری بر داب زلال خورده آب شسته بجوی حیات خود باز آورده در ادای شکر
چنین آلائی غیر مترصده بلبل بذله سنج زبان را بر شاخسار شکر مترنم گردانیده و از آنجا بارزنده آنکه گنجینهٔ دسایه
سر و برده از طنین سر بالش استراحت نهد قدمی چند فراپیش رفت خانهٔ ابلهی نو آئین ترتیب یافته بنظرش
در آمد و در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در انجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که
خدا آشی این جا کیست و خلیل این آتش کجاست چندانکه نادی رفت از صدائی و از آن آتش دود [illegible] نشانی است
و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از آنجا گذشته فراتر گشت و پس از گامی چند چو تر دید چشمهٔ در میان
چار چمن که هشت باغ خلد را سود داشتی در سر [illegible] دو ایوان چو تر دیری پیکر بسته که گرد سر شخیمه چو لنه دایره
پیرامون نقطه میگشت در کسر بستن خاکی ما رتی لعاب خاک [illegible] شسته [illegible] هفته از زر شکار [illegible] سرخ
مهر فریبش بر نخ محاق افتاده و شکنجهٔ غیر بر عارض نعقیق [illegible] چشمهٔ مهر جلوه داده تماشه
سرو سهی از حسرت بالایش [illegible] رفته [illegible] از [illegible] سر از
ربوده [illegible] حسن [illegible] گوش [illegible] پریوش [illegible] گرد [illegible]
سرش میگشت [illegible] بساط نباتات [illegible] به تگ [illegible] مرد [illegible] خاک به حرف
هم آغوشیش بر زمین جبینی را خوار می نوازد گشت مثنوی سلطان [illegible] کمر [illegible]
گردن تن عافیت فروشان [illegible] ده صلاح کوشان [illegible]
از و شوخی چشم [illegible] بسته [illegible] فرمود [illegible] سلاح داری [illegible]
بقدم کرشمه و ناز [illegible] سرکش و حسن [illegible] آن آهوی مشکین نفس [illegible] گام [illegible] حسن [illegible] زران
چو بستان بلا جوش بدین باغ جنت [illegible] پیش باسای [illegible] در چمین [illegible]
بر زلف جعد [illegible] بسته [illegible] با هزاران غرور حسن [illegible] گوشهٔ [illegible] برماه سپهر شکست
بنسبت آهوی چشمی و غزال [illegible] پرداخت و در پهلویش [illegible] سیه فامی

پنداشتی روئیش خال چهره دل است باخود پاره ایست از شب یجور زمانه بجای لعل رخسارش اچین چین
ساخته و بمشابه ابروی تیر قامتش همقوس گردانیده مثنوی دو بستان چون چو خشک آب رفته + ز زانو زور وا رفتن
تار رفته شکنج ابروش بهم فتاده + دهانش را شکنج بر نهاده + چون با گنج و خار با گل نشسته بود حسن جانی الذین فن و یک
شده ازان همنشین ناجنس و مصاحب عجز کفو استغراب میکرد و بر صنعتهای نگارنگ رنگ آمیزی
بو قلمون مصور بیچون چرا تنا گفت غافل از آن بود که نهیب برق بلا در خرمن مالش شرر زند و خرقه عافیتش را
سیل عنا ببرد تا آنکه با ترک نیم مست آن جادو نظر دو چار شد پری شمایل بیک نگاه چون ترکتازان ستمگر پیران
و درویش بلاکوش تاخت آورده متاع صبر هوش تاراج برد و طرفه آیین خرمن دل و دینش را آتش عشق در داد
چون ترسابچه صنعان را از فرط صنم پرستی آواره کوی صنم ساخت بیچاره حسن در آن حال از حالی بحالی
شد ریسمان طاقت پاره کرده بتکلیف عشق جانسوز بحلقه مجانین در آمد و در میدان بلا طبل شیدائی
زده مانند علم برابر آه بایستاد و عاشقانه بلبل زبان را بدان ترانه مترنم گردانید بیت پنجه زعشقت
لباس پارسائی پاره شد + طاعت صدساله ام تاراج یک نظاره شد + آن غارتگر هوش چون آن مسکین
را بچنین حال گرفتار دام طره عنبرین خویش دید لغزان حیا بر شال آهو برسید و ماه کردار مسیحا نقاب از رخ
حسن نور جمالش جهان را تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت و سبزه آسا بر خاک غلطیده ناطقه را بادای
این منظومه پیرایه فصاحت بخشید رباعی روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر + پیش شمع آتش پروانه بجان
گو در گیر + بلب تشنه ما بین مدار آب دریغ + بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر + تظلم نمودن حسن از
تطاول ترکتازان عشق درویش عجوز سیه فام و آب وزدن بر چهره بجهت از
شناسائی نام گوهر و آشنائی بحر مراد شدن بامداد نهمان آتش لفام پیرزن عنبرین چهره
چون حسن را انجمن عافیت برگران دید از وی پرسید که چون شد که در یک لحظه از فراز گریوه دانائی بفرود مغاک
شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع دل و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لالی تازه تر برای
او نثار کرده گفت ای مهربان همچو جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدارا
بیکسیم رحم آر و در باب چاره کار من دلسوخته یکی همت بر گمار و بدان ترک ستمگر گو که این صید زخم خورده را
بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار سیه چرده گفت ای دلداده سودائی اگرچه مرغ دلت
اسیر دام طره عنبر فام این گل رخسار گشته و گل عقلت بصرصر عشق از شاخسار دماغ ریخته اما تا میتوانی

جهد کن که خود را ازین ورطه نا پیدا کنار بساحل نجات افگنی و هنوز که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه
بر کنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر هی سودی نکنی و درین هیچ اغیر ازینکه خاک شوی و کف آری چه
این بنده اختراع نکوئی گلبنی هست در چمن عصمت رسته و در بیست برجوئبار عفت سر برآورده همچی گوهر چون
گوهر صدف از آلودگی آلایش منزه و بر آستانه شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت و تکمیل مراتب عبودیت ماند ز
نشیند و بکردار ماه و ماه دیده را بخواب آشنا نکند و پدری دارد خلف و دمان علم و یقین سلالهٔ ملت وین این کن بکن این
خرابه سپنت اساس بسته چون سوسن سر علم در میدان آزادی برافراشته و در میخانهٔ توکل از دست ساقی
توفیق جام یقین نوش کرده بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر گون ر داده **مثنوی**
چو شبنت المقدس درون پر زتاب + رها کرده دیوار بیرون خراب + بیاد حق از خلق بگریخته + چنان مست ساقی
که می ریخته + در میدان وصال چنان پاک طینت همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی گستاخ نظر
بر جانش مجال نگاه نباشد بپای طلب شتافتن تیشهٔ ناکامی بد بر پای عمر زدنست حلاوت حیات را بمرارت
ممات مبدل ساختن از برای این اعیه محال برخیز و ازین گلستان ببوئی خرسند بوده چون صبا سبک بگذر که هواها
دلان هستاب بگر همیون اندیشه نمیکنند و بیدار مغزان باد را بکف سنجیدن تمنا نمی نمایند آن مرغ نو آموز نغمه سرا عشق
که بر خاک جنون آن عازم راغبه بیرائی وحشت گفت **مصرع** جزاک الله فی الدارین خیرا + که در حق من مسکین
احسان نمودی براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح مرد آزما نیفتاده ام و
بخواهش خویش هیچ تنهای بلا نگشته روی بوده ام از قیل و قال درین عشق بیگانه و از بحث و حدیث محبت
آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس زمانه چون سوسن رسته ناگاه پنجهٔ قضا گریبان جان
بگرفت و کشان کشان بجناب دست آورده و سلسلهٔ عشق بپای دل پیچیده و رشتهٔ محبت بر گردن جان
بست اکنون من نمیدانم که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک اینقدر دانم که تا آن چهرهٔ گلنار
او بیش چشم خون پالا متواری گشته عندلیب جان از آشیان عنصری صفیر هذا فراق بینی و بینک میزند ورنه
من نیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جانان برخیزم و صبا غبار وجودم بر دارد **مثنوی** اکنون که شدم
ز عشق بیدل + نی صبر بجای ماند و نی دل + آن صبر که بود همعنانم + برتافت عنان با متحانم + وین شعله ندانم
از کجا خاست + کز هر بن موی من بلا خاست + ای ای بخت چون کنم وای + نی عقل بخود نه صبر بر جای + چندان
برین تن خاکی که شعلهٔ عشق در جانش گرفته رحم آر و رائی بزن که بمقام مقصود توان شتافت سر جریده گفت ای دل ریش

مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنابر مصلحت خود را از گوشه‌نشینان بیگانه ساز و گوشهٔ
چمن سجادهٔ طاعت بنشین و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد سبحه بگردانی و به پرسش هیچ جان ازار
بدین سؤال مبند هم کیش خویش پنداشته فریفتهٔ وقت تو گردد شاید که بدین وسیله دست بمطلوب یابی
و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون وار بآرزوی
وصل لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزیده باندک ایام از ریاضت بسیار چون
رشتهٔ سبحه باریک شد و بسان حصیر نقش خود بر خاک درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل
آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان بآتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله به آتش نهفته و از تن زار
چون رشته گهر در سرشک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دانه و دام
وارسته فی الحال فریفتهٔ حال زارش شد و شهید طرز ادا بیش گشت و از ان سیه چرده پرسید که ای مست از جام
وحدت ازلی بار چون مسیح کلبهٔ احزان ما را رشک خانهٔ خورشید ساخته و در هدایت نزول انزلهم و کیفیت توجه
رمزی انمود سیه چرده باوجود ادراک سعادت صحبت آنچنان پاک گوهر جریدهٔ کیسه بگشاد و فی الحال حرف
از فریب سر کرد گفت حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ای درویش ای جوان خدا پرست همانا فرشته ای
که ایزد جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان برآئی چنین بهشت باده آشامی نه بینی صلاح
آنست که بهر کیفیت که میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری ماه برج نکوئی را که قرة العین است در سلک ازدواج
این خورشید ضمیر صبح نفس کشی اختر با ماه زیبنده است و سبزه با گل برازنده لیکن این دو یک تمنائیست که هم مرد از بیم
که میکارم این نه همائیست که بدام ما افتد و این گلیست که در باغ ما بشگفد درویش گفت تا توافق یکدیگر چاره نفرماید
چنین دولت بیدار که بخواب هم نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای لیس للانسان الا ما سعی باندازهٔ طاقت
خود بال سعی برگشایم و در هوای هما خواهی پرواز نمایم اگر افسون من در دل او اثر کند فلک بکام ماست
و الا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش جهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون
کیش که در طلب معشوقه چون نی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بمژده وصال جانان جان تازه بقالب
افسرده اش در آورد حسن بمجرد استماع نوید حالتی یافت که غنچه را از اهتزاز نسیم بهار رو دهد سیه
چرده حسن را در دام افسون کشیده آمد تا درویش ساده لوح را قلادهٔ منت در گردن جان افگند درویش چون
نسیم قبول را اهتزاز داد غنچهٔ دلش از باد نشاط بخندید و ریاحین امید از صبوح انبساط در مزرعهٔ خاطر بالید

وا در مساعدت بخت بیدار پای طرب تارک تارک سپهر نهاده بر آیین سکنت و قوانین بزرگی بسر انجام ساز جهیز
پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته بفرخی طالع فرخندگی ساعت ماه را با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را در
ازدواج حسن کشید عاشق شیفته دیده دل از وصل مطلوب گل گل شگفت بلبل از این نشاط در صحن آن چمن بال برقص
بگشاد و سوسن انجمن گلشن زبان رخصت ترانه طرب وا نمود فاخته خلعت خاکستری بدرانید گلگون بال گرد سفیده چنگ
خویش بقانونی بنواخت که ناخن هلال صنوبر زد مرغان چمن از نشئه دو بالای مینای سرو لحن داودی بر کشیدند و نسیم از
مهب مسرت وزیده بقاعده ستاران مروحه جنبانی نمود چون غلغل ترانه سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان
باغ سر ببالین استراحت گذاشتند و نرگس که دیدبان چمن ست علم زرد گون بپاسبانی بستان گلشن بر افراخت
حجله از غیر پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم در ساختند نازنین هیچ سلسله زلف ساعات بر شب افزوده
نم عیش دراز ساخت و شکیبایی از مستی عشرت خرمن گل از آغوش گرفته کلاه طرب بهوای اختر است تا آنکه منقار
بلبل سست برگ سمن فرو شد و دامن سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی شقب الماس گوهر مکنون
شگافت و بستر راه از خون بی دیت رنگ شفق یافت مثنوی حسن بسته کمر را چابک و چست + از آن گنج
گهر درج گهر بست + نهادش پیش آن سرو گل اندام + مقفل حقه از نقره خام + کلید حقه از یاقوت تر ساخت +
گشادش قفل و روی گوهر انداخت + حسن ببی بدین آیین با عیش و کامرانی در آن بوستان بهجت انگیز گل مراد
چیده با آن کام دل الصید کام دل بسر برد و پس از عرصه دراز بشوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست
آورده عنان توجه بسوی یار خویش معطوف ساخت و پای عزم برکاب دور کرده گوهر را بسان درة نورد
گردانید و مانند ماه منازل بهما کرد مبتلا شدن حسین بکرب و بلا از رهگذر رفتن گوهر رسیدن آن
بلاهای جانگداز بگوهر بمقتضای آب و خور حسن چون از خدمت درویش مرخص شده بهمعنانی ماه در
قطع منازل سریع السیر شد و پس از طی مبلغی مسافت ببلده رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون نور از نور خرد
معرا داشت و بمقتضای بخردی تیغ و فتق از مهمات جهانبانی که کنایت ست از شبانی کافه انام پاسبانی
خاص و عام بقبضه اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبیعی چون عقرب جرح نیش بشت او و در راه حق شناسی لسان
بطعن هیچ مستحق نرفته قضا را از آن سمت نهاده چون تیغ سم شباب و در تیغ آن آخر شد و کیسه تنگ عهد مسکوکات
از نقد و فا تهی گشت ناچار راحله طاقت از پا در آمد و از عدم قوت ناقه دل شتر صبر کرده بار همت
در بادیه عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرای نشست گوهر چون

سلک حالش نیمنوال گسسته دید سر کلاوه توکل و یقین بدست آورده رشتهٔ تسبیح زنار سوزن در کشید و در کنج خلوت پنهان
از نظر بدنگهان گشته برجامهٔ کمر زوار لبسان مانی از رنگ نگاربدان مخملاد نهاد پرچو بر گلی چند با برشیم الوان که از
رشک سرخ و سیاهش رنگ روی شب تجلی و روز قرمزی شکست و از حیرت نگارش گل چون رنگ از منتظر
میگشت نقش بست بلبل از نظارهٔ آن کارنامهٔ ربیع فریب بهوش گشته ماه گلشن فراموش میکرد و خروش
بهانه از مشاهدهٔ رنگ آمیزش چون نقشبند چین غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود میکشید
چون مرتب شد حسن آن گلدستهٔ خرد فریب را ببازار برد تا از وجهش سرمایهٔ معیشت بکف آورده سد راه
رسش سازد و جمعی عنادل کردار بتماشای گلهای آن نادره طراز نو آئین نقش گرد آمده رونق بازارش افزود
و از هجوم مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار نزد وزیر اظهار نمودند و بفرمایش حسن را
با آن کمر در انجمن جهنم آسای آن بدسرشت حاضر آوردند در بین آشنایی از ملازمانش که نسبت خود با زبان بیان می‌رود
میکرد حقیقت گوهر بدو گفت آن انصاف دشمن بسکه از تماشای تصنع گلدوزی رنگ آمیزش محظوظ شده بود
نادیده برجمال گوهر عاشق گردیده دم از اشتیاق زده بمقتضای رای فسادگزین خویش کمر را از مال خود و چون
شیر مادر حلال فرا گرفت و حسن را بجرم سرقت متهم ساخته بمناسبت کسوت فاخته گون طوق در گردن کج و
همچو خونیان واجب القتل سیاستهای رگ در حق آن بیگناه تجویز کرده در جرگهٔ عاصیان زندانی ساخت و زبانیه
بدمنشی چند که هیچ مالک دوزخ و میانجی مرگ + در شان آنها صادق می‌آید موکل گماشت تنی چند ستمکار زشت
سرانجام را تعیین فرمود تا گوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی جبراً از دایرهٔ حریت کشیده ربقهٔ بندگی در جبه
وقتش انداخته و با اینهمه بانوی امن حالش را الشوخ پرستاری ملوث گردانیدند و سلک جواری کشیده
بی گناه فرار و در ساختن با حریف طرار کیش با خود کرده آب عزتش را بر خاک جواری ریختند و برهنه پا و موکشان
بخانهٔ وزیر برده در برجی محبوس ساختند هر که از مرد و زن چنین پریزادی را در دست آن دیوان دد خوی
بذلت گرفتار دید بی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن مظلومهٔ بخته انگشت حیرت بدندان گزیده
همگنان باتفاق بزبان آوردند و عجبا که این ماه واه باشد و از چنین پاکی سرشت عمل زشت در وجود
آید گوهر از بیم بیکسی و درد تنهائی بانده و مفارقت حسن آه آتشناک از سینهٔ مجروح برآورده از پردهٔ چشم
دامن امن گوهر اشک ریختن گرفته ندانست که چارهٔ کار خود چگونه کند و بجهت جراحت حال خود مرهم
کرام از که جوید چون گوهر روز در طبلهٔ مغرب نهفت و شب دده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت جوالی سر از هوا

آن نازنین گنج حلاوت تماشای گلزار جمالش بصدای دل تازه داشت چون مستان بپای برج آمد کمند هم بکنگره
کاخ نوگل انداخت و طنابی بسنگ بسته فراز بارهٔ برج فرستاده گوهر که چون چشمهٔ حیوان نقد عشق در ظلمات
ظلم جا داشت از صدای سنگ ترسان گشته بسان شب باز از روی زمین خاست و بپای برج که بسر بیرون
نگاهی کرد جوانی را دید که برنگ طناب بر دست و چشم بفراز برج باز داشته چون ثقلان در حالت اضطراب است
آن را حسن فال گرفته فی الفور بر طناب بشرفه پیچیده مانند دار باز آن در ساعت از فرود سما بر ساخته ارض
فرود آمده و در دل این زانکه فلک کینه توز کم مهر چه شعبده تازه در کارش کرده القصه جوان سر فرو بخت قوی طالع
جهان را بکام خود دانسته راه صحرا پیش گرفته باز فکر دارد در بادیهٔ تردد قطره زن شد و بر اسب شبگیر پیش نهاد همت ساخت
و گوهر با نیمه نازکی بدن لطیف تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذر کردی پایش خسته گو ابشدی بر خار
خارا برهنه پا شتافت چون بندی زر راه نوردیدند پای ماه ستاره وار گشت و گفتی چشمه نور حباب حباب بسته
یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب دویدن نیاورده از رنج آبله پای در وسط بیابان راه لب بست جوان
نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده شهسب زبان را در راه جولانگری مضمار نطق باز داشت
تا گوهر آشنائی شمع بیگانگی نشود و شاهد حال در جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم دنباله گیری زیر
چون شعلهٔ عاشق بنافم و سست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش پس صبح سحر تارست از پس آفاق
سر کشیده اند و رود موکب صبح بازرین کمر کبه خورشید خبر داد گوهر بروی آن جوان شب رو که چون شب دوان سپهر
بهنگام سحر نوری نداشت نگاه کرده مانند مردم غافل که برم ناگاه سیر بیکبار از جای جهد در جسته از بیم
بیکسی اسیری آغوش اجل قرین شده صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون شمع سحر آماده جانسپاری گشته
توان از تن و تاب از روی در باخت و با خود گفته که اینچه طالع نگون و بخت واژگونست که از کام نهنگ
جسته اسیر پنجه پلنگ گشتم و از گرداب بلا بر آمده به شبکهٔ عنا در افتادم کجا شاهباز اجل و شاهین بال
مرگ که صعوهٔ جان را با پنجه مراد در دم رباید و از چنگ عقاب چنین عقاب رهائی بخشد مثنوی منم آن تشنه در
ریگ بیابان + برای آب هر سوی شتابان + نماید ناگهان از دور آبم + فشان خیزان بسوی آن سرابم +
بجای آب یابم در ره خاکی + نیابد جز درخشان شعر ره خاکی + القصه از غایت غصه و غم چون گنجشک دست
بر اهرمن [illegible] دیده در آن صحرای دل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بسان سیقال
ناله زار بر داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که چارهٔ کار چون کند تا شاهد مراد از پردهٔ مصلحت

خارج نمی‌افتند در آشنائی بیخان جوانی جمازه سوار چون سم شباب بکمال شتافت و دریدا شد مردم خامکاری بآتش
سودای گوهر رنگ تمنای بخت آمیز او زر خیال گرده از غایت تشنگی دست و پا گم کرده صحرا با انبوه بسیج شتر تگر
از شبنم سبیل پیمبر یده گربه وار راه فرار بسر کرد و چون موش در سوراخی فرو شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید
که با چهره چون ماه و در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و بلسان نیسان از دیده گهر میبارید گفت ای خورشید
آسمان نیکوئی مهر کدام گلشنی که از لاله زار ابر الکفتر چهره تو ماه بر ساحت زمین آسمان سا لنخورد یا دندان در و
ماهی نشافته چون رخت از برج نیکوئی و سری انخاسته چون قدرت از جویبار حسن اگر ماهی ز درّه فلک
بر خاک زمین چین افتادی اگر گل از چمن باغ الصبح برانع چرا آمدی بلبلات را چه شد که بدین گستان ما گذار
نکرد از سوز مهرت در شعلهٔ آواز خود سوخته صبا را چه پیش آمد که غنچهٔ دولت منقبض داشت گهر از ناتوانی صاحب فراش
گشت گوهر شمه از حال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیان فرا آورد بختی شتر سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد گوهر را از بیابان
ریگ بر داشته با خود ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را بلسان باد بر گنبد گل راند و پشت بر خار براند گوهر را
بجناب کبریائی الهی که دانای ضمیر بندگان است کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان و ای دانای راز بیچارگان
بحق صحرا نوردان راه مهرت و بار وادیهٔ عشقت که امان عصمتم را از دلیده صحبت نامحرمان نگهداری و بگوهر مرا
در رشتهٔ حضور آن تو ندانی منخرط گردان الجمله بدینگونه مناجات میکرد و از بیم جوان جمازه تار زنگ ریش
شکست و آن تیر دل که چون غم لی گوهر را بیابان و بادیهٔ بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خفا در خزیده بود
چون بنای کار بدین نگ دید غبار آسا دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گره بهمت او رسید آن عنان
گم گرفته شتر را با تحمل نسیم صفا ساخت و آن بیت فطرت مانند گرد در راه بماند و در آن اثنا وزیر با جمعی از پی تماشا بان
بیابان عاشق محروم در رسیده و از راه کام بنجی سراغ نگو حالش بر دو دستش برپشت خبر ساخت و بازخواست
گوهر در میان آورد و آن تیره طالع از راستی گزیر ندیده تمام سرگذشت چون سرنوشت زشت خویش از لعبات بازی
فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد و زیر سینه با به آن مهجور گوی مقصود را همراه گرفته دنبال بختی سوار
تاخت آورد و از ولایت قلمرو فرمانده خود بر آمده بسر حد اورنگ آرای دیگر داخل شد قضا را امیر آن سرزمین
در ان ناحیت گلگون عزم بعرصهٔ نخجیر بازی تاخته بود بختی سوار از راه دور دید که بر جناح استعجال میراند ناگاه
فرمانداد بختی سوار بسکه گرسنه منتظر بود امیر گوهر را با شبه همسلک دیده بپژوهش احوال نمود و بر کیفیت آگهی خواست
شتر سوار گفت بحکم شریعت حلالهٔ منست هنوز امیر فراد در پژوهش احوال میگشت که وزیر آن جوان

شب تار در رسید بر سبیل استغاثه سر و صد شت که مملوک نیست ازینجا که صفحهٔ حال این طایفه تا قصه طراز دفاتر بیان
با جوان بختی سوار پیوند محبت و رابطهٔ مهر درست کرده هنگام فرصت از فراز برج فرود آمده بهمراهی این تیره اختر
راه فرار سپر کرده اکنون بهر چه عدالت امیر داد گر اقتضا فرماید و درینباب حکم بنفاذ رسد در ضمن حیران شب تار
که در دست ملازمان وزیر اسیر بود بآهنگ تظلم زده گفت شاها سخن نه چنین است که این مرد بموقف عرض آورده
بلکه این قبیح این نکوهیده نیست این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته اختر ست مفتون حسن این بیچاره گشته آواره
شیطان قدم در راه غوایت نهاده و بتجدید عنف بخانهٔ خود برده بر برجی محبوس گردانید چون دست بکسیم از
ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار روزان وقت لب بدندان تفکر و تحمل گرفته شب خود را از ان بام فلک فرسا
فرود آورده از انجا شبگیر زدم و بپای جهد شتابان گشتم تا خود را بسرحد مملکت وزیر که از غایت امن و آرام
هر گوشه از ان نمونهٔ خلد برین است رسانم از انجا که این زن در مدت عمر خود گاهی بچنین سختی و زحمت گرفتار نشده بود تاب
گرد دنیا ورده در نیمهٔ راه لبسان غبار بر زمین نشست و چون ملک شب محمل هستی خود را در بادیهٔ عدم انداخت
و جنازه روز با زرین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار بر سر وقت ما بیکسان رسید
من از ساده لوحی صالح نیکو کار قرار گرفته بدو التجا آوردم تا فرسنگی راه بسواری شتر مدد نماید و از تیه بلا
نجات دهد شتر سوار در ان وقت چون اهل کرم گرمی بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان
حسنه را البسیه ل ساخته ناقهٔ مروت را پی زده و از راه هزار فرسنگ دور شد جنازه را بمثابه تندباد براند که من
تاب همپایش نیاورده در چاه سخت بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرمایی
امیر از استماع گفتار متضاد این مدعیان کذاب مانی متامل شده تا گوهر را چون مرد ورج هودج نشانده
بمشکوی معلی بردند و آن هر سه تن را راست رو کج نهاد ما در محال مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از
حجیده گاه مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف تمکن با تمکین خویش و کش نهانخانه خورشید ساخت گوهر از خاک بوس
حضور پر نور آب تازه یافته گوش و گردن شاهد ماجرای خود را بآرایش آبدار بیان پیرایه زینت صدق و صدا و دادی
و کیفیت زندانی بودن خود حسب حج بپنج سعد در نوا خانه بلا و امتداد و استرداد و ستم و جفای وزیر گرگ شعار سگ سیرت و منحرف
گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل بموقف عرض رسانید امیر بیست تفقد بر فرق
بر گهر یتیم آسا خاک نشین کوی حسرت بود مالیده از جفای ان ستم زده امان بخشید چون گنج پر گیتای هفت بحر خضر امیرخ
فرو شد انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی بشمع چراغ رشک فرمای حجره نخ هشتم ساخت

بدستیاری جلوس پایهٔ اعتبار عرش همدوش کرسی گردانید و گوهر را که کیمیای جاودانی لربائی بود بخلل شاهانه و در
شاهوار پیرایهٔ زیب جمال افزوده در حجرهٔ خواص منزلت بخشید و خدمت نقره پرستهٔ خود را که در چهار جهت عالم
بپنج نوبت حسن می‌نواختند مرتبت کرد و فرمود تا در فرود ترین مرتبه ایستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیهٔ
ضلالت بجا پو داشتند مرده بعد آخری طلبداشته مامور ساخت که گوهر را از سلک قوت لبان که سبعه سیارهٔ
سلک آلی دندان انیا نزازین و ند آن پرستاری میکردند با شارت دست ممتاز کنند چون چنین امانی بخط و
خال چهرهٔ گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط افتاده بساحل مقصود پی نبردند هر کدام از روی بی‌بصری بخلاف
یکدیگر دست دعوی بدامان یکی زابخواری زده از کوی طلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده در صید
گم گشتند و هر یک از ان طویله خرا زغایت جهل خود را بدیگران فیروزدیده دندان طمع بیرون گوهر تیز کرد چون حقیقت
حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهان پناهی ست از ان منحرف روان سالک
ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دو تن ابلس را اجرای مراتب تشهیر و امضای مطالف تنبیه سپرد و آن سیه
و سیرتر را سر با نسند تیغ رغبان با سلاسل و اغلال مقید ساخته بجاتش از زین بند بلا موقوف دستور باحصار
حبس با ز داشته زیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زدنا چار سر از دیار خویش طلبداشته ببارگاه
امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسین بر خوش باده طرشبه دگرباره بود تسلیم کرد و انقدی نمایان
از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده بر خصوص کردانید بر داشتن گرد و ن با ز کیر با حسن ا کهجو بر سر بختت
از زهر ناکامی بر چاه مرادش از راه فتنه و شور رهاشد از ان ادا از کام نهنگ بلا بسعی گوهر
از انجا که چرخ کج رو فلک فتنه فروش که تیر دانش همه جوان چشیم خونین نگمان دیده کشت لیکن از یک گنه
گیرد خون بیزد همواره همت بلند بر ایذا و گزند ابنای البشر منعقد و گذشته این بهر نه بر روزاران سنگ ستم از
منجنیق مینا حصار خویش بر سر خندین شاه و درویش ریزد دلها چون آبگینه خرد ابشکند ای حسن سکاین بکبار
بسنگ آمد و خاطرش از رهبر حوادث روزگار چون بنای گنبد گل سرشته کاکل سنبل خراب و پراگنده
گشت تفصیل این بیانچه حیرت افزا برین نهج ست در حینیکه حسن گوهر ا بمین معدلت امیر پاک نظر مدستاورده
ازچنگ آفات رهائی یافت شاه انجم مطمورهٔ تحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر بقانون شب سیه
هر طرف تاخته زمانه از کلاله لیلائی مجنون آسا در سودای سواد گرفته و سیاحت بدن سیه گریی شب و نجی
چون ل لاله زاف آمد ظلمت آگین گشته حسن گوهر را که از حسرت سر تار طرهٔ عنبر افشانش نافهٔ تبت و تاتار تار تار

میشد و از رشک نرخ و بالایش خاطر سرو و گل لبهای لاله منور و جعد شمشاد پاره پاره میگشت در کلبه تنگ و تار
چون گوهر بصدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی برفروزد بطلب روغن ببازار شتافت قضا را تند بادی بلا از
تقدیر برخاست و چراغ بختش را در یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودای روغن با بقال تیره دل افتاد
که دورو و متصل بهم عیاری چراغ دکان آن دزد دل گشته بهمگی نقد تهی بساطش زیر بوده بود آن تیره دل
درون تر صد مقدم دزد نشسته در بند آن بود که امشب سیرش کند در چنین هنگام که هنگامه فتنه گرم بود حسن برگشته
بخت وارد شده روغن خواست از آنجا که قضا ماده کار نخست مهیا ساخته بود بر وقت برکشیدن
شاهین میزان از پله راستی رو تافته ابوار روزگار شیوه قلابی آشکار گردانید آن اسیر پنجه شهباز تقدیر
طاقت چنین بنا و روده ببازپرس کم و کیفیت در افتاد غافلانه دست بسوی شاهین بدیده خواست که تساهل
قلب میزان بهاتیع ثو سیرت پیدا گرداند از آنجا که قدر در اثنای کشمکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش
شد بقال آنرا همان عیار فرا گرفته بانگ و فغان جوی دزد که از جیب است رسیده آن بیگناه را گرفته و دستها پیش
بر پشت چنبر ساخته نزد شحنه بردند چون این مقدمه از بهر استغاثه بقال سابق متحقق کوتوال شده بود دیگر
بتحقیق مجر گشته اصلا باز پرس وجه نپرداخته دلشاد مصدق حاجت نداشته بمجرد ارجاع چندانکه از دیوان
مشیت حسن اجرا پذیرفته بود بتازیانه و چوب پشته پهلوی بیچاره حسن خرد ساخته یوسف ثانی سابق حرم
او را بزندان فرستاد و در مکانیکه چون دل زندانی تنگ و مانند روز مظلوم تاریک و مجاورانش بسان صحاب جهنم
برباد گردن بارهای آهنی پیچیده و ساکنانش را چون گل شمع غیر سوختن و ستر تیغ سپردن چشم بهی از بهار و بهر بخت

مثنوی سیاه و تنگ چون قاروره قیر + متاع ساکنانش غل و زنجیر + درش بسته بقفل نامرادی + نه دیده
غره صبح بخش سفیدی + همه گل سخت روئی چند و روی + مجاور تلخ گوئی چند دزدی + مقید ساخت حسن از حد و شش

چنین حادثه عافیت سوز و شنیع این سانحه بلا اندوز در ورطه حیرت فرو رفته بدل گفت سبحان الله باز از
فلک میزانی اینچه شاهین بلا پرواز آمده که صعوه جانم گرفتار پنجه بلاک انگیز او شد و از تهب قضا دیگر اینچه باد تند
وزید که چراغ حانیتم و شبستان امید منطفی گشت همانا گل بختم از رنگ و بوی مراد بی نصیب و کوکب
طالعم از اوج بهی بی بهره خوان سالار دهر روزی مرا جز بر خون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم
جز آب دیده می نریخته خاطر از بیمهری فلک مینائی چون شیشه ساعت پیوسته لبریز غم پرست و بهره از
الم چون فلک و صراحی همه انگشت خون جگر **قطعه** آسمان دائم کند در کشتی عمرم دو کار

منسوب طرف فلک باعتبار کواکب ۱۲

وقت شادی باد بانی گاه اندوه لنگری * گر بخندم آن پس از عمریست گوید زهرخند * ور بگریم آن بهر دو بیست گوید خون گریست * القصه حسن یعقوب که فرید برآن متصور نباشد دران مقام منحوس محبوس بوده ناچار سر بدایره قضا در آورد و از جفای مضراب فلک دو تا چون چنگ بحسرت یکتا همی نالید گوهر دران کلبه تنگ که تاریکتر از زندان بود در شب یلدای انتظار حسن از ترازو زلف خود دیده تا سحر ستاره گرد از چشم باز داشت و رشته طاقت پاره کرده از سلک اصطبار بر آمد اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پارسائی کنج کلبه را نگذرد و آتش را ندوده مانند شعله بخس رسوا پای خود زده چون شمع در پیراهن سوختن گرفت و از انکه دران یار غریب واحدی بحالش نپرداخت و مدتی دراز از زندانی خود خبری باز نیافت چون بار تر صد بعلت امتداد زمان از حوصله طاقت شد ناچار قدم در راه جست و جویش نهاده بکر و تفحص برآمد و پس از چندی بسمت زندان گذر کرد مسکین را از دور بدید که در رنگ حرامیان با غل و زنجیر در جرگه بدبختان سیه اختر نشسته بود بمجرد ملاحظه اینحال بی اختیار اشک از دیده روان کرد و فرا پیش رفته پرسید که پرویز آن فلک چنین غبار فتنه چرا بر سر تو بیخت و با وجود یگانگی سپهر ترا در سلسله عقوبت از چه کشید و دهرت ببیا لغه جرم در دایره ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده وبه ای های بگریست و ماجرای خویش بدو باز گفت سوکلان فواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال احضار گوهر فرمود و در سر آگاهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از انجا که حسن رخسار گوهر آن حق فراموش را از جاده دیانت بدر برده بود از ان پاکدامن شر صد ترو امنی گشته خلاص حسن موقوف بر روای حاجت خویش داشت گوهر پیش کوتوال غوایت کیش با وی ناگشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجناب قاضی برد قضا را دل قاضی نیز مقید سلسله جعد معنبر گوهر گشت و دین او چون دانه خال آن آتش رخسارش سوخته از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان لبست و درین قضیه با کوتوال همداستان کرده نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت از انست مشروط ساخت گوهر از دود اینچنین مقدمه عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل و صوابدید خرد سر انقیاد بر امر نا قد قاضی نهاد و بدانچه اشارت کرد راضی شد و راه کاشانه خود بدو نشان داد و تمهید بساط کامرانی در نهانخانه شب موعود گردانیده از انجا نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته و غربت و بیکسی را وسیله رستگاری ساخته در باب استخلاص حسن التجا نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری کار رخی را

رهانیدن حسن ۱۲

نقطه وار بدایرهٔ تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشید و سر بر خط اطاعت نهاده خشنود شد
مقصود را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داده و از فرط اعتقاد بزم مراد در خلوتکدهٔ مشتاقان شب معین ساخته بزاری زبان
بنوش را سید حلاوت آگین گردانید و از آنجا در کمال یأس و حسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده برین امید تا آن
که چون شب الست شهود آید از شمیمهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید در کیسهٔ مغرب نهفته
مشت مروارید بر جد بر بساط سپهر پاشید و ماه عرصه را خالی دیده دوال عروسی بر کوس کامرانی زد
کامجوی چون و قمر شتابان گشته دست سعی بر فتراک همت زدند و از هر سوره امید مسرور گردیده آهنگ
تسکین منزل مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشتهٔ تسبیح بخود می پیچید و تمنای صحبتش
هر لحظه تاب اضطراب فرو نشید فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت تهیهٔ اسباب آرزو و توفیق حصول مراد
خاطر از بستر کاسل برخاست و خود را بزیور زینت و خودآرائی زده عمامهٔ دلربائی بسر و جامهٔ حشمتی در بر کرده و
محاسن سفید چون عاج بشانه آراسته چشم حق بین بسرمهٔ سیه مست گردانیده عصای آبنوس بدست گرفته
فروشان تیز گام توجه نموده بنیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبهٔ امید درست کرده بارونق تمام
بر در کلبهٔ گوهر فایز شد تا آواز گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر نواز قانون شناسان لبیت مراتب احترام و
مراسم تکریم بتقدیم رسانیده دانه رنجه فرمودن قدم عذر بخواست و گفت ای پیر ادای حق شناسی نعمت
که چو تو حالیستان و حق شناس بکلبهٔ احزان من گمنام بیسر و سامان نزول فرمود بخند بدین مرتبه تا در تحیه هست
لطفی نموده و ندارم زبان عذر + این عذر احواله لطف تو میکنم + قاضی از گرمجوشیهای زبانی زیر آن
قاضی پرستان خود را عزیز انگاشته نزدیک آن شد که از آغوش پیراهن بدر رود و از غایت خوشنودی
از انفعالات آرزومندانه کرد و گفت ای همیشه خرسن رخسارت که سورهٔ نور در این سطور رسته
بدان ای همدم که الله تعالی که ذات انسان که انسان عین کائنات است جوهر هستی شریفی که موجب آفرینش
آن بید قدرت کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جملهٔ عطایای مترک و مواهبت بزرگ
الهی است موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده است
که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری
واجب بیت از دست و زبان که بر آید + کز عهدهٔ شکرش بدر آید + و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و موقع بکار
رود تا مقتضی شکر ادا نموده باشد خنک کسی که بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق اجرای این سعادت باز ترک شکر نکند

نایستد همانا خاتون زمان از جمله سعادتمندان آنست که بصحبت این نیازمند درگاه الٰهی مسعود است زیرا که خالی از فیض
نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم بروزگار خجسته آثارت عائد گردد گوید از استماع این مقدمات ارشاد سمات گردن زیر بار منت
نهاده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده گفت ع اگرچه دیوانی توئی ما قائم بدیوان شماست
زیاده تر ازین نعمت در عرصهٔ تصور نگنجد و خوشتر ازین دولت در خیال در نیاید بعد ازین که چون تو گرامی
بادیهٔ حقیقت و یگانهٔ جهان معرفت بکلبهٔ احزان و مسکنت ... من بندهٔ بینوا ... مقبول ... صاحبت خود که زانست
سعادت در ضمن آن مضمرست ممتاز گرداند و زبان اگرچه پارهٔ لحمش نیست چه یارای آنکه از عهدهٔ منت و
سپاس کماینبغی تواند برآید سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خرسند آمد که از نتیجهٔ تقاضای وقت و مصلحت
کار بر زبان رانده از سر ریش نیکو داشت بغایت محظوظ گشته شمشیر فتح الباب شد و قائم اللیل خود را در محراب
بلورین بسجود آوردن و از قیام بتهجد فائز گشتن تمنا کرده در تمام استخاره برآمد چنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات
بر بیار بالش سعادت حسن ... نشسته بنشر مراتب دیانت قوائم عرش شرع را متانت می بخشید کوتوال چون خم
نگهبان رسیده حلقه در زد و قاضی بمجرد اصغای این نغمهٔ کج آهنگ لاحول برخواند و از غایت هراس از فراز مسند
فرود آمده رنگش پرید و شکست و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامهٔ محشر آئین ستمگاری یافته
سالما بکنج عافیت رسد کوتوال چون دید که باده کار چنانچه بایست صورت تخمیر یافته از راه ادب فرا پیش آمده
گفت اکنون که فلک عدو از ناتوان بین برین صحبت جان پرور رشک ده سیر ... در تور به مراد من مسکین که ده خدام
حضرت راه سلامت مسدود مینماید عالیا درین کلبهٔ ویران خمی ست چون همت حضرت بلند و چون خو
مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد وی بنا بر مصلحت دران خم نشسته بتجدید احیای مراسم افلاطونی فرمایند که آئین
انمحتی بصواب اقربست قاضی بغربان از اجابة القضا اعمی البصر فی الحال بخم درآمد و آن پاکدامن چون حکمت ... بخیانت
دیو لعین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامن عصمت خود از لوث عصیان مبرا داشته سر خم قائم بست پس
همت بتسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرده مراتب اعزاز بتقدیم رسانیده کوتوال را در عین سر بار داده گفت ای
سر ملوستان عنائی در ... که ناوک عشقت بر جگر دارم و صیدها ای محبوبانهٔ تو ام همانا غزاله چشم خونریزت
بر حسن شاید گنهگار آهو بگیرد و خط عنبرینت که اوستاد قضا بر صفحهٔ عارض گلگونت کشیده بر نافهٔ ختن
خط خطا میکشد بنگر در کسوت مسکینی چون پرگار در گرد عالم برآمده برین مرکز خاکی دایرهٔ رجال مثل تو
جوانی با شمائل ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گرد بخت بلند خودت بگردم که بدولت

وصالت فائز ساخته وچشم همایون فال خود بوسیم که چهرهٔ تابانت دیده کوتوال ازین نغمات جاودانی بخود بالیده
یکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت و بر چار بالش محبوبی کج نشسته از نهایت شوق دست طرب
بگردن مینا کرد و بوسه بلب جام زد گوهر بسیار مغز اهمیت را از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکرّات و ارکاسها باز آن کیفیت مستها بر تراب
نقد شعورش بر گماشت و بدور پیاپی وجام بادم آن خرابه که غفلت بهاز و دار فتار عقل مغز را ساخت چون دانست
که در عالم آب قصر دانشش را و بر خاک عدم نشسته یکبار از روی اضطراب خاست و گفت ای بیخبر چه نشسته بلا بر خود و بار
کار خود بیندیش که اینک دستور معظم بر آید و دستور تیغ بار میخواهد آن مصیبت زده عقل را که درین وقت از نشئه سرشار شراب
علاقه مود از این سخن لرزه براندام گرفت از آتش خشیت بیم را وامید کم کرده گفت خدا را تو چه گمار دانچنانکه
دانی بذل منت و احسان کن که ازین ورطهٔ بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای تو مصیبت دیده
کاشانهٔ مسکینم جز جوالی نیست حالیا مصلحت کار آنست که دران در آئی تا دستور از جملهٔ اسباب بیت وا گرفته
متوجه آن نشود و بدین سیاست از گزندش امین باشی از انجا که درین دار منقلب حالها نیز گاه گاه از نسق بگردد
عسس چون زر بجوالی در شده جنس را از جملهٔ مغتنمات شمرد گوهر رشتهٔ مراد بدست آورده فی الحال سر جوال
ببست و سر شکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودی ساخت چون عسس گرد راه تجلو تکیده
تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق برآید گوهر خم و جوال را بر پشت حمّال بر داشته بار گاه
خلافت برد و بوسیلهٔ حاکمان پایهٔ سریر کیفیت را بعرض داشت شهریار دستور شاهان معلقه تر دو آن خسر الدنیا
والآخره را در خور عمل بپاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود حسن ارتکال
زندان و بال حبس نجات داده بزاد و راحله معاونت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف باز گشتند

داستان خشت زن پیر در گرفتن او بهوای خر تاجر و باز یافتن بکوبی مراد برهبری

چرخ نیرنگ ساز خیابانگستر نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستهٔ سخن را
بدین رنگ منقش بیان آورده اند که در شهر گلشنابادی و صحن خشت زنی قالب عنبر سرشتی بنکیر هیولانی را با جز فنا
در شکسته و باستعداد سفر ملک بقا از رهگذار تنگنای قید زندگی ناپایدار و جانکی خواران ماتم و حیات مستعار
ازان گزیر نیست رخت وجود بربارگی بست و چیزیکه از اسباب خانه و اثاثه هم بوده یمین گنج اشت کهنه یا بی
بود و نهایت اندر اش بسیاری استعمال در اجزا الیش انفصال راه یافته و ترکیبش از نظام افتاده پیر
داشت در ریعان جوانی ریحان تازه برگرد گلش دمیده و سنبل پیرامون لاله ورسش پیچیده اما گوهر خت

از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب اندک زمانی آثار یتیمی بر وی پدید آمد و بر روی نقش و کار
تیرگی آورد و زمانه راه معیشت بنجی بر وی تنگ ساخت کز تنگدستی تهیدستی نان بجان در آستین داشت روزی از تنگ عیشی
و تیره بختی شکوه پیش او در برد که روزگار بر من جفا از حد رانده و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از بام رد
سر طبق آسمان نصیب من چون غنچه خون دل است و از خرمن نور آگین قمر بهره من بکردار قالب خشت همه تیره گل از
دورنگی ایام پلنگ نمش موش است ابنای زمان از گندم سیاه نان گربه را به تیر میدوزم از نیرنگی چرخ جفا کار و چه کس
چو را انگبین شیر نیست من از تلخکامی مانند موم از آتش محنت میسوزم در زیر این زنگاری سایبان نگار تنگ عیش
تر از من دیگر کسی نیابی و در روی صفحه این قطعه تباه کار دلفگار تر از من دیگری نبینی همانا نسیم من بار
غنچه امید مرا نگشاید و ازین قالب کهنه که پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا روزی نیاید خواهم که آئینه بختم چون
آجر زنگ پذیری و از من بوداع خرسند گردی تا باز سوی شهر بخت سرگشته دیگر گشتم و ازین مقام راهی بشهر دیگر گشایم باشد
که بپاس سفر و مکاره غربت پرده از چهره شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب غیب معشوقه مراد رخ نماید بیت
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش + بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش + مادر از روی تفقدات
درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصایح مشتمل بر زبان سفته بسلک بیان کشید که ای جان
از شجره که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد ثمره راحت مر کسی را حاصل آید و در ریاض عزت
از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامنش رسته اگر غنچه مراد بر روی کسی کشاید که اسبابش موجود
و موادش مهیا باشد از الجمله یکی ثروت و مکنت است که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست دهد
و اغوذه ارادت برو گرد آیند تا در حمایت نفس حراست اموال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش احتیاج تحمل منت
نیفتند و باعانت خاطر بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد و بمصاحبت
اصحاب غیرت و ارباب جاه اختصاص است دوم دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهریست که بدان سبب چار بالش
عزت و ناز در صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت و بزم
آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلای متلون گیتی و نعمای گوناگون نصیبی کامل و بهره شامل توان
برداشت و از نثار این خمخانه سنا الین ... نیاوید ... توانا ... و دیگر زنده یابان السال سخن و طبایان
حدائق معانی که از لجه زخار طبع سپهر پیوند بدستیاری غواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده و شگفته زبان را
اعجاز بیان سنجیده بر کافه انام ایثار نمایند و از کارگاه فرد ... فکر باغ گلهای معنی را با هزاران رنگ و بوی

لطافت و فراوان آب و تاب خجالت دسته بسته مشام طبع دیده وران بلاغت آسایش حجره و پردازان فصاحت
سرشتت که بسیجادت صورت و دولت بمعنی فائز اند معطر گردانند و اقسام معنی لطیف تر از نسیم لطیف تر از جان
چون روح در قالب عبارات روان تر از رود و صاف تر از حیوان آورده نشو و نما دهند طراز بنام تاجداران نامور
[illegible] نهار ثبت گردانند چون سخن خود بسواد که روند و بیاض دیده جا یابند و بهر
[illegible] سواد چشم مردم ثبت بینند و در بیاض هر یکه وارد شوند در رنگ کلام خود عزیز
گردند [illegible] صورت از کمال معنی بهره نه ترسم که از سفر طرفی نه بندی
و در [illegible] بیشتر که [illegible] پیوندی چه اصحاب معنی هیچ صورت را نه پسندند و ارباب بینش از صحبت
[illegible] طریقت به نیم جو نه خرند + قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
تنها بجنس [illegible] صورت مغرور بودن [illegible] بر خود گمان تیغ و وقار بردن بجا ها ز خفت عقل باشد
زیرا که [illegible] نیاز رو کرده و با وجود سر بزرگی چون از مغز
تهی [illegible] تنگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و بیگریه [illegible] چندین
[illegible] مصاحبت را فشاید [illegible] راحت مولع بود اصلا در [illegible] موعظت را در گوش جا نه داده گفت
گوهر [illegible] سزاوار آنست که در جاب ل گذاشته آید
هر حرفی که از کلام حکمت انجام بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره پردازان صبح روا
در ساحان کارنامه خرد که میار حقائق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح روزگار را بچشم تجربه دیده
نقاب بیان از روی شاهد حقیقت بر کشیده اند که سفر مقالید ابواب دولتست و مقدمه فتح الباب خیر و سعادت
نقد کام در تحت تحرک گام موجود [illegible] منخرط نعل که بهمین نتیجه خورشید جهانتاب است تا از مطلع
کان برون شتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان گیتی محکم نبست بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تا گوهر
از مکمن صدف بر آمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف سرگوشی خواقین کیهان تیره رسیده آبرو نتواند
گرد کرد و صبا با وجود ناتوانی تن بمیامن سفر بصانعت منعمان چمن اختصاص یافته و سپهر برکت حرکت از جواهر دار
انجم گنجها اندوخته غزال سفر مربی مردست و آشیان حرباب سفر خزانه مالست و ادستاد هنر + لشکر خوابش درون بحظ
بود مردم + بکان خویش درون بقدر بود گوهر + درخت گر متحرک بدی ز جای بجای + نه جور اره کشیدی و نی
جفای تبر + بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد + که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر + در صحت خر

ناپسند دکه از سعادت سفر باز مانده ماکیان کردار در خانه گرد پارگین بگردم گربه وار نظر بر در سوراخ موش
دوزم القصه بهر کیف از خدمت مادر مرخص شده بار توجه بر بارگی عزمیت بست و برفاقت ارباب تجارت
متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بمحلت بازرگان نزول کرده در
مسجدی سجادهٔ اقامت گسترد و از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب
کرم و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد و بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت
ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیری سپردند تعهد تیمار او گروه مهمش را بکفایت رسانیدند تا آنکه نیزدی از
روزگارش برین منوال سپری گشت روزی دختر تاجری که سرگروه ارباب دول و سرحلقهٔ اصحاب بکنت بود
بر پشت بام برآمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری جستن
رخصت میداد و بتعلیم حسن کامل و لعل لب شکین کمند طرهٔ تابدار الستین اشتغال نمود و کرشمه را در شیوهٔ ستمگری و
آئین ترکتازی ستوده میفرمود قضارا جوان غریب تغافل از نیرنگبازی تقدیر جادو پردازی چرخ از گوشهٔ مسجد
برآمده تا گرفت نظر بر محراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم بتیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق ستان
با همه خنجر گزاری در میدانش سر میسپرد بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست
این مرغ شکسته بال را به پنجهٔ خورشید تاب بر خاک هلاک نداخت اما از بلند پروازی همت حسن جهانگشا بخون
چنین صید لاغر و شکار محقر چنگ نزد و بردن از محقرات جهان انگاشته رایگان گذاشت آری مصرع شاهان کم
التفات بحال گدا کنند القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص خرامش آرمید
و عشق دل و دماغ جوان را بناخن جنون بخارید و شورش عجیب در اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه سودای خرد سوز
بسرش جا گرفت و نائرهٔ بلاد رکانامی هستیش گرفته از همه سو سوختن سر کرد لیکن از ممر عدم مناسبت فی الفور
اظهار انمیتی به بدون جادهٔ صواب بیرون راه شناخته دانسته شعلهٔ مهر آسمان سوز در باطن نهفت و بستم
دست بفتراک صبر زده بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت فرد انیچه استغنا ست یارب اینچه نادر حکمت ست
کانهمه زخم نهانست و مجال آه نیست پس از تمادی ایام امتداد اوقات چون هنگام آن قرین شد که
ستارهٔ طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنودهٔ اش چشم از خواب نکبت باز کرده چهرهٔ شاهد
مشاهده کند شوی آن پری تمثال با آنکه شیفتهٔ غنج و دلالش بود بتقریبی برآشفت و بمقتضای سمن و نمارت
بشری از طرفین گفتگوئی که در آئین خرد نا قبول و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد و از هر دو طرف

دریای غفلت که منبعش جز جهل و بد انشی نباشد متلاطم گشته بر سیلان آمد تا آنکه شیطان جهالت فتنه انگیخته
بمنتهای کام خویش که غایت کامی آن منتهی سلوک بحر ذی بود برافروخت شوهر یکبارگی عنان تحمل که باری
صواب بست از دست رها کرده بیادیهٔ خطا قدم سیر و حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم محرمیت آن محرم
خارج ساخت و یکبار از محرمان بزم سعادت رهگرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت وصال او در کشیده
در بصحرای مباینت و انفکاک نهاده حرمت حلال برخود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد تند باد هیجان اما
فرو نشست و سرش که آگنده سودای جنون بود از گریبان افاقت برآمد و رسوائی عمل قبیح و استحالهٔ جمیل
در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان فرو ریخته زرت ندامت آمد و چشم که خوگر جمال یار بود از بهر عدم حصول
آرزوی جهان را همچو روز سیاه تر از شب بیجور دیده گریبان نم از خون جگر پیرایهٔ شفق بست ناچار جوان خاکسار
زبان بپوزش اعتذار کشوده اظهار هزار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین
استدعای تقصیر کرده همت باسترجاع متصور گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت
بقاعدهٔ خلوت دستور باز خواست نازنین نیز چون شمع سر پا بر بین خاک نشین کهنی ندامت و بمقتضای محبت دیرین
طرالتفه بتبیین مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر درگذشت و گردن از زیر بار رضا کشیده التماس شیع بمحل اجابت
فرود آورد لیکن از انجا که پاسبان شرع پردهٔ ممانعت در میان فرو هشته بود غیر از تمنا از اقلیم توقع بیرون محل
بود الست فاکثر شد و کار از اندازه تجاوز کرده بدان رسید که فرمان فان طلقها فلا تحل له من بعد حتی تنکح زوجا غیره
طلاق طرفین گره دو بر سبیل تجدید واسطهٔ اتصال و تقرب ببساط وصال آن دلارام اساس کار و بنای ایام
رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی گمنام ناآشنا را فراچنگ آرند تا بعد نکاح و بوساطت او این عقده گشاده شود
بالله منها سزای جمیت دشمن سوائی دوست را رهین منت سازد اما باید که لا اله ... خشیت
خرسند بود چون مار بیچ طرح اقامت انداخته زود هنگام دیدار صبح صاحب نفس هم اندر قدم قدم سلوک
نهاده از نیمقام چون نغمه از تار بیرون جهد و نقدی گرانمایه حق القدوم بکف آورده بی آنکه بار از پرده برفن
افگند بر نبات عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد و بر سینه در پیش و هوش مردی که استحقاق این
مواصلت داشته سعی بکار برده قابلتری از جوان غریب بگیر نیافتند ناچار بجهت انجاح مطلب و التجا آوردن
بر کیفیت کار آگهی دادند جوان که از دست در از آتشنه لبی وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع
چنین نغمهٔ مراد که پنداشتی که سروش حق بگوش او در رسانیده محو نشاط گشت چون عروس آمیختن افروز

خورشید تجلی آمده مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم یعنی ماه بر مسند مینا کار سپهر جلوس فرمود جوان را
که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع جامهٔ خواب جز نمدی نداشت و حصیر مسجد
از کثرت سمور و سنجاب خسروانی انگاشته و خشت را نرم تر از نازبالش فغفوری تصور مینمود نسبت بامر وه
از آلایش ظاهر طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده رخت و بدن او را از انواع عطریات معطر گردانیدند و در آن حال جو
خیال پری تمثال که خورشید خاوری بتمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون شبستان انجم از پرتو جمالش
از ناشویی بر یک بساط جلیس گردانیده شرف مناکحت بخشیدند جوان از فرط نشاط نشاء اعلی بادهٔ جام
را خمار زده که از غایت استغراق حصول شرف این دولت غیر مترصده در عالم رؤیا تصور میکرد و گهی از
مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بتعیین الیقین از استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز داشته با خود
مع اینکه میهیم بیدار است یارب یا بخواب + بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ماه را از آغوش جدا نکرده نقش تمنی بر
کام دل حاصل میکرد و باندازهٔ طاقت در تاراج گنج بی رنج خود را معاف نداشته بجهت بقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاط
می اندوخت چون هنگام آن قریب شد که موکلان بمقتضای رسم معهود خواجه را از سرای بیرون کنند زمانی متأمل
گشته و با خود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود بیاوری طالع اقبال انگیز در کمال آسانی میسر
گشته و فلک جفاکیش پس انهمه جور آزمائی از سر تیره و بدخویی و عناد برخاسته در صدد اعانت و امداد با
تقول دشمنان دوست از دامن دوست گسستن و در چارسوی دیار بر خاک مذلت با هزاران بد اختر
نشستن از آئین خرد خارج ست فرد دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست + بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد
مصلحت آنست که یکی بآسودن بخت گرد چاره بر آیم و بجهت حفظ سر رشتهٔ سعادت تام تقدیر پای همت
در میدان این سعی راسخ گردانم اگر طرح از تقدیر شیبه بحسن آشتین تدبیر شود و آبیاری عنایت ازلی گشته امید
شادابی پذیرد فهو المراد و الا ادبار خود باقیست پس از تصمیم این ارادهٔ صواب جرای بیدلی شیوهٔ
طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش لمعی جبیان آورده نسبت خویش بسلسلهٔ مجنون
و وامق درست ساخت و هم بندی از ضمیر بیش نهاده با فسانهای محبوبانه و افسونهای مجنونانه آن لیلی
پری پیکر را رام نموده کرده شبهای جادوانه آن غزال وحشت از پری را بدام آورده گفت نزد ارباب که با عشق
حریفان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که پرتو انوار جمال خود خاک نشیندران چرخ چهارم
گردانیده اند و از آشنایان صحبت دوست که باندک مایه سخن از نارسائی خرد کار را بسر حد انفکاک رسانیده و قدر دولت
صحبت او بیکی پذیرفته ۞

وصال چون تو شاه نازنینان نه آنست لاجرم بجرم ناسپاسی مرتبه ناشناسی بلای محرومی مبتلا گشت و چون
تحلل در بنیان دم تمیش پدید آمد از دائرهٔ محرمیت خارج افتاد آری هر سفله قابل چنین دولت سترگ
نباشد و هر سری سزاوار این سروری نیاید نظامی محرم دولت نبود هر سری * بار مسیحا نکشد هر خری
و این نیاز سند که سراپا جوهر عشق ست بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقابات نامحرمی محرومی
میدان مرا از نومیدی طی کرده بخلوتگاه وصال شرف باریافت و بهمین خواهش سا و خلعت تجلیل مستحق
سعادت مواصلت آمده ساعد را حمائل وار با گردن سیمین شکوتوی پیچید پس امت اخیار البدیه کنار بکنار ملصق
گردانیده از وصال حقیقی که آن منزلیست خرد فریب بهرهٔ وافی برد بر گاه رتبه حال این گمرو بادیهٔ محبت
بدرجهٔ والای عشق که اعلی غایت تودد و اقصی نهایت اتحاد ست و پایهٔ دوستی را فوق آن شانی در قطعی
فائز گشته باشد ظاهر ست که غیر از دلجوئی و رضا طلبی امر دیگر از ممکن باطن سر زدن بهیچوجه متصور نخواهد بود با وجود
این حال بعرفای مصاحبت قدیم فرود آوردن مراز استیناس بهیچ معنی پهلو تهی کردن و تیر برای حشت گشتن سینهٔ
ارباب تمیز و منظور اولی الابصار نباشد مثنوی میل کسی کن که وفایت کند * جان هدف تیر بلایت کند * جان کم
از آن کجهان یار نیست * هیچ نیرزد چو وفادار نیست * جوان اگرچه آبی بر گمر نداشت اما خالی از آبی هم نبود و گوشهٔ از
سوسقی نیز داشت زان انجا که در اصل فطرت از دولت و فایی نصیبیست متقاضی انس و گشته فی الجمله تن بر ضا
در داد و گلدستهٔ مهر شوهر را بجرم بیوفائی تریان و خمول گردانیده حرف دوستیش را از صفحهٔ خاطر محو ساخت جوان جن
پری را رام خود دید فلک را بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاه امید ست آورده و تن با
جمعیت بشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت پیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از نباشیر صبح استنارت
گرد رقیبان بخت را از که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گرد آمده جوا از اطلب نمودند جوان بی آنکه
بافتتاح در پرواز داز اندرون نهیب زد که این همه تاب بی هنگام چیست و بیسابقهٔ معاملت ارتکاب
بتصدیع چراست مگر سر رشتهٔ مردمی درین محلت گم ست و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها یکبار از شنیدن حیرت
افتاده گفتند ای جوان انصاف دشمن آخر ترا استیحاب این کامرانی هم مشتمر و طربود اکنون که گل صبح
در چمن گیتی شکفته توقف تو درین محل از کجا جائز ست هلا برخیز و بیهوده بجنون خود مستیز که روضهٔ خلد مسکن بعم تماشا
بعد زاغ فردوس صحبت زاغ صورت نه بندد و زنهار در آن مباش که کار بستم و شدت منجر گردد و خواجه
باسترداد موهبت و استرجاع عطا برخیزد جوان بقانون هوشمندان تعجیل پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم

بر اندازه جا نهادن و بارگی بوسعت میدان راندن خوشتر ست امریکه قضای الهی بعیان و شرعیت عزا از وقوع
بفر از فضل سعیده تکلیف منتهی بالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض املا در پنالش [illegible] نباشد از تکاب
رضل فتور [illegible] و رنه بست تر از کالیوگی بر آستین حال خود نه بندید و خود را از کشمکش سودای [illegible]
را از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید عزیزان چون این نغمه تازه گوش کردند یکبار از هوش رفته رنگ
تغیر اندوطائر تصور در صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت [illegible] برآمد و [illegible] جهان
جلوه کرد و در همه کوی و محلت آوازه در افتاد مرد و زن اهل [illegible] گوش [illegible] بر سر [illegible]
شماتت و برق [illegible] تا سقف زبان از خصومت سخن [illegible] جمعی [illegible] ایشان زنان از [illegible] این
سانحه عبرت افزا گرد [illegible] گشته [illegible] کردند [illegible]
را نیز گفتند که [illegible] دو قار [illegible]
و ذاله گوهر [illegible] آشنای [illegible] نباشد [illegible]
مواصلت [illegible] ساخته
و دیدنهای [illegible] زندگانی کرد [illegible]
و اهل روزگار [illegible] شدن [illegible] دشوار خواهد بود [illegible] راچون [illegible]
و نامشخص [illegible] گوهرش [illegible] اگرچه این غبار بلا انگیخته آن [illegible]
بی حمیت ست یعنی [illegible] قدیم [illegible] گرد ذلت بر فرق روزگار [illegible] گل و مست زده بوم
گرد و خار پیرهن یاسمین بر در [illegible] جز نفرین و نکوهش [illegible] آنست که [illegible]
دست [illegible] از روی آبگینه حال خویش باید زد و چون [illegible] چند که در میان
ایشان بعقل و فراست مظنون و نگران بودند نزد جوان رفته نخست از راه نصایح و مواعظ در آمدند و با فسون
و افسانه خواستند که راهش گرده بدائره گوی مقصود درآورند اصلا فائده بر آن مترتب نگشت لاجرم ابواب
توبیخ و تهدید بر و مفتوح داشتند و سخن را به نشیب و فراز بردند آئینه همم در مرآت مقصود صورت ارتسام
نیافت ناچار شاهد زر را در نظرش جلوه دادند جوان قطعا بآن التفات نفرموده گوهر مراد از کف رها
نکرد و گفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش از آنکه این سراسیمه گردتیه غربت بمساعدت بخت
فیروز در مطالع مسامحت انداز بشرف این مواصلت مسرت پیوند و از [illegible] از گوی [illegible]

چوگان

این خاتون عصمت قباب را داشت و پیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری خیال در سرش میگذرانید
که بتائیدات آسمانی بر چنین دولت غیر مترقبه که هیچ بهره در حوصله توقع و کیان آن ترقبه نمیگنجید دست یافته باشد
رایگان از دست دادن و در خرمن بخت برق کبت زدن نخواهند. انفرمانید که خرد چون فرماید خدا را از این خیال
درگذرید و ازین ارادۀ ناصواب پهلو تهی کنید و دیگر بر تشته کاو کاو جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاهر
حال این غربت زده عزیزان را برین پیشه آمده باشد و ازین راه غیر کفو دانسته ای بیا دیده مباینت و بیگانگی
هم در آئین بیع و نازیباست زیرا که سامان ثروت دنیا را اعتباری بیش نیست و از صرف انقلاب تکیه بهر پیوسته بدوام
دارد قابل اعتماد نه و اولوا الالباب هم اسباب بوسیلۀ کسوت فاخره صاحب جاهات عالی ندانند بلکه بقدر
دانش پایۀ هنر منزلت و مرتبت بحساب آید مثنوی لقب ز هنر جسته باید محل بلندی ز بخشی مجو چون زحل
منعم بمال ز کسی معتبر است خر اگر جل اطلس بپوشد خر است همچنین والاگی خاندان و بزرگی پدران هم اعتبار بود
چه اگر شخصی از آل برامکه یا از نسل کاسره در حد ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه
و از کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر از اینها بمجرد ملاحظۀ حال خار بر کسی که بحسب بد در لباس خزیده گل
و کسوت مسکینی مبتلاست بمحل نفرت و استخفاف فرود آوردن بچشم خفت و حقارت نگریستن از دانش
و شایستۀ عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازین که غوطه در حقیقتش رود بخلاف گمان بظهور رسد شش سر
خاکساران جهاز بحقارت منگر و توچه دانی که درین گرد سواری باشد. اگرچه خود معروف حال خود بودن
نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت درینوقت باعث گشته ناچار برین میدارد و باید دانست که مولد
و منشار این خاکسار خطۀ پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازۀ فضل و کمال از آن
گلزمین والابالا گزیده که هر گلبرگ رنگ و بوی معانی دارد جز در آن گلشن فیض نشگفد و هر برگ آب و تاب لالی دارد
غیر از آن محیط فضل نخیزد و پدرم مرد لیست که آوازۀ دولت خداداد او شش کناف عالم رفته و از خیرات مبرّاتش
وضیع و شریف پارس بهره مند گردیده اند از انجا که تقاضای حداثت سن مرا بشیوۀ نشو و نما یافتگان مهد دولت
و نازست بسهل ترین تقریبی که اکنون ذکر آن بجز انفعال نتیجۀ دیگری نمی بخشد از آن بزرگ صورت و معنی
رنجیدم و بضاعت مزجات را ذریعۀ اسباب معیشت فرا گرفته بقاعدۀ ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و
بعلت عدم تجارب در اندک زمانه سرمایه را در راه نقصان نهاده از سیع سودای خام غیر از ندامت سود نکردم
و بفرمان مشیت لم یزل و سرنوشت ازل از دولت خدائی بگدائی افتاده رسیدۀ شهر شما گشتم و گمان غالب

آرم که عنقریب پدر از حال اختلال من خبری باز جوید و بدین خیال زار در دیار غربت نمانند اکنون چشم دارم که
چون عزیزان ماجرای این خاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند که پی سپران راه بیکسی را
بدرقهٔ لطف بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیهٔ کریمانست و ذریعهٔ نام نیک و آوازه
فرد تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست * یاران مگر این قاعده در شهر شما نیست * اعزه پسران را استماع این مقدمات
از شدت قهر و وحشت بیگانگی نفرت نموده یکبار بسر حد لطف و مهربانی فرا رسیده جوان را استمالت ساختند
و گفتند اگر شاهد مقالت بپیرایهٔ صدق آرایشی پیدا کند و سجل گفتارت برهان ساطع وثوق گیرد [illegible]
این مهملت دانسته جز شیوهٔ یگانگی نسپریم و تا ممکن پاس عزتت بدل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردمی [illegible]
مروت چنانست که بمدت یکماه مهلت داده دست فراجستن از دامان حال من کوتاه سازید اگر در عرض مدت
معهود پردهٔ ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و ترقیع مقالم بطغرای صدق و سداد موقع و
مزین آمد عنان تسلی مراد در قبضهٔ اختیار من باشد و اگر معامله بخلاف دعوی بر روی روز افتد مرا از جادهٔ
انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول نخواهد بود عزیزان نیز بنا بر ضرورت آنمعنی را مسلم داشته تا انقضای ایام
معهود پس زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از حقیقت خفا چه بمنصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله برین رنگ افتاد
جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب دولت پدر نظر گماشت جز قالب سوده و خشت ریزهٔ خام و دو سه
چند از آجر و کلبهٔ در غایت تنگی که بوارث طرب همه تن وزن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع
سررشتهٔ امید انجام کار منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا تا [illegible] فلک جاه
از جملهٔ مواهب الهی انگاشت و باندازهٔ توان و تحصیل اسباب مباشرت کوشیده خاتون نفسی را از آغوش نجات
نمی بخشید چون شمهٔ از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت یکبار ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت
تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقیمانده و اندوه هجران بر دل مستولی گشت انظار آن جان یکبار
از اوج استقامت بحضیض بی استقلالی در افتاد در وی با صحبت از هنگام سکرات لب آبی رد و از سینهٔ مستی
بادهٔ یاس نعرهٔ جانکاه سر کرد و نالهٔ جگر خراش بر داشت و غزلهای درد آمود و ابیات غم اندود برقتی که در دل خارا
اثر میکرد بقاعدهٔ زوماندگان سیه حال نا امیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر با که با کمال از خدام
ازراد آگاه دلی بجهت دریافت حقایق ملک و اختلاف دوست و دشمن بسبیل اخفا و تغیر شان مانند بی همه جا
شهر سیر میفرمود بدین سو عبور افتاد و نالهٔ جانسوز جوان بگوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان

عنان اختیار از دست داده حلقهٔ در زد جوان پرسید کیستی در همین هنگام که مرغ ماهی گرد آرام مست بچه طلعت
رسید بی سلطان گفت ای خداوند دوست [illegible] بسوزد دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته و [illegible]
سوزناکی متبع گشته نغمهٔ درد آلود تو باعث [illegible] تصدیع شد بمحل گستاخی فرود آورده اگر قانون کرم
مرعی داشته [illegible] با احیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال در گشاده سلطان را
با خادم اندرون [illegible] دید [illegible] منظور [illegible] آرائی [illegible] و خلعت خسروانی مخلع از سر تا
این حال [illegible] جوان [illegible] گفت [illegible] سلطان گفت ای جوان [illegible]
[illegible] از جوان [illegible] چشم خونبار
سیل [illegible] جوان [illegible] آتش [illegible] عشق [illegible] صفت
در آتش [illegible] آمیزش [illegible] نغمه [illegible]
[illegible] شمارم توجه بکنیم [illegible]
نغمه [illegible] سلطان گفت ای جوان [illegible] شوق را [illegible] ساخته و با عشق
[illegible] با جرای خود آگهی بخش که سوز جسب
[illegible] از بدایت حال تا نهایت کار قصهٔ خود باز خواند
آنگاه [illegible] سلطان [illegible] خواست سلطان [illegible]
[illegible] ساخت [illegible]
نقدی [illegible] اتقیا قاد [illegible] زن
از [illegible] ماندن [illegible] حال جوان [illegible] گفتگوی [illegible] آمیز در میان [illegible]
[illegible] غرری [illegible] سواره شاطری چست قدم چالاکی [illegible]
همان زمان [illegible] جوان [illegible] شیرازی که چون صنم در نوبهار [illegible]
نشو و نما یافته [illegible] بدین شهر آمده کجاست [illegible] ببرند که غیر از آن جوان غریب نباشد
[illegible] نیز خواجه تاجر برده و جوان را بحقیقه آگهی دادند
[illegible] آن [illegible] و تسلیم نموده و از زبان [illegible]
تبلیغ پیام [illegible] غم فراق [illegible] جان [illegible] چشم سپید شد خدا را از کوی [illegible]

از آنجا که شوم مدیا خود آبی بر آتش تمنا بامر بزنم که پیک اجل در رسد و نا دید حالات از جراحت این رساس
رفته تا هستی بر نهد و بساط وجود در نوردم مثنوی ترسم چو یکوح رانده باشم + ای تو و من نمانده باشم +
سهر پیر ناکه من برآلی + نالی ز فراق سخت نالی + جوان از این معنی بغایت متأمل شده با خود گفت که پدرم
در تمامی زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت نبند از بهر من خراج ملکتی چگونه
فرستاده همانا درین ضمن سریست مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی الهی ست خاصه درین وقت که
فاقه اُمید بغایت تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه خسر خود فرستاده بدرگاه وهاب بی منت که
الطافش وسیله سر انجام مهام کار بیچارگانست بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود و روز دیگر
سردی (کریم) میدار بر جناح استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابرزادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین
شهر سپیده دختر تاجری خواسته از جمله شماها کدام ست که سلطان ببارگاه خود طلب فرموده است
جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تاجر نیز از نشهٔ نشاط سر خوشی آورده بدنبال
افتاد در اثنای راه از خویش و آشنا هر که دوچار شد بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب بهم نمی آورد کیفیت
حال را تا بینهی میداد چون مردم بنابر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی رکارش میکردند بر خود و
نهاده محتشمانه با شارهٔ ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع منودی میساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فائز گشتند
جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمدن اقبال و روداد دولت از کجاست
فی الحال بقانون قاعده شناسان ادب رسم زمین بوسی تقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت بیت
اگر بر رویدار تن صد زبانم + چو سبزه شکر لطفت کی توانم + سلطان خورشید خاوری بنوازشهای تجدید بباهی
ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده خوش نمود
جوان غریب بیمامن کرم آن بادشاه درویش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد داستان

فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروای ولایت سراندیپ بر شبیه یگانه جهان و ملکت دیدن

برمقصود مستیاری سیمرغ باده نوشان مصطبهٔ حقائق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان با غریبان
پیموده اند که در کشور سراندیپ فرمانروائی بود فریدون فر سکندر جالش شراب کامرانی پرو مشام روزگارش طیب
امانی معطر اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر روی بختش ابواب دولت کشاده مثنوی فرمانده
خیل شعر کامیابان + پیشانی او ز بخت تابان + او سر و رخیل و خیل ایوان + بر درگه او کلاه سایان +

[illegible]

تحتانی واز آن حروف معنی ... از اول ... ۱۲ ... جیل ... سواران ... در فارسی معنی گرده مطلق مستعمل است ۱۲ ... رای معروف که بمعنی عقل و فکر باشد در معنی راجه هندی آمده و این لفظ هندیست و اینجا بمعنی رعیت ست ۱۲

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امیدش از نضارت جاوید بخشد نیفروخته و خلف که حیات پدر بنام نیکش تازه گردد
و نام آبا بذاتش آوازه گیرد نبود ازین ممر پیوسته خود را بر گرد ملال میداشت و همواره محو این تمنا بوده در
خدمت روشندلان صبح نفس التماس میکرد و اوقات شبا روزی بمناجات می سپرد از انجاکه عنایت یزدانی
کامروای مستمندانست پس از مدتی دراز که نهال آرزویش بریع اعتدال یافته بود تیر دعا بهدف اجابت آمد مرد
از زمرهٔ تنها نشینان شب زنده دار که از ذکر تنهائی مطلق هیچ چیز استیناس نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور
عنایت ازلی و بارقهٔ الطاف ایزدی تا بان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد و بهر کمال طیب خاطر بشارت
سلطان داد و گفت این ثمره دو حهٔ امید تست باید که امشب بخت و بانوی جهان بهم در خلوت صحیح صحبت داری
نتیجه حقیقی همین این ثمرهٔ سعادت اثر شجر مراد ترا البته بار در گرداند تا بنده ماهی از افق سعادت ساطع گردد
پادشاه ازین نوید سراسر امید بر خویش باده نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس
مسیحا دم بعمل آورد قضا را در همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل
شد بقاعدهٔ مستمره رگ رستنی بحرکت آمد و جمیع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب اقبال از نشیمن بطون بمنزل جهان
ظهور کشید پادشاه بر فور شناسان افلاک که راز دانان انجم فروزان دی اند که در حفظ سررشتهٔ ساعات و ضبط مراتب
دقایق شمعی با بصیرت بر ابر بر ده لغزش دقیق بر طالع وقت گماردند و از افراد آن کواکب خبری باز جویند آشنایان از
ومزاجدانان هفت اختر تسویهٔ البیوت کشیده زایچهٔ طالع آن یکتای عالم سنجیده که گوهرش از امتزاج
یار آخشیج بر سبیل اعتدال و در دایرهٔ تنش جهت مرکز دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض عاکفان
پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود همایون اختر از دلائل دولت و سعادت بسیارست الا اینکه سن شریفش
از چهارده تجاوز نماید خطر عشق نیز بسیارست و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنابر جنبش و سکون و
نظرات که لازم اجرام علویست چنان بظهور رسید که محرک سلسلهٔ جنون هشیار سواد عشق بتماشای سفال اشعار
یا اوراق منقش و مصور بود در مقصورت شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فراتر نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش
محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیر است با جهت حفظ این مرشته تنی چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب دید شاه
ازین مقدمه بتقدیر قبول گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد که در آئین آگهی و قوانین خردمندی بلغ عیار بودند
تعیین فرمود تا همیشه بملازمت شاهزاده بوده از آفت تماشای نقش محفوظش دارند از انجا که نقش مشیت و تقدیر از صفحهٔ
ارادت سترده بتدبیر هیچ دانا ممکن نشد و روزی شاهزاده در حالیکه بازی مشغول و فارغ نشده بود با جاریه کلامی گوی معلق زدند

وازین غفلت مخدرات سرادقات خلافت تنها بحجره درآمده صندوقی را دید مقفل و کنیزی که امین آن محل بود بجهت ادراک کیفیتش
پژوهش کرد ظاهر شد که مرقعاتیست خاصه خسروی لیست مشتمل بر تصاویر غریبه روزگار و مقطعات عالی بخط استادان نادرکار
بفتح آن امر کرد کنیز بلطائف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذرد سار از آنجا که حداثت سن مقتضی چنین خواهشها
میباشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجه کمال فائز ساخت تا آنکه کنیز مصلحت شناس نیز از
سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش احسن دانسته بند از سر طوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرد
مرقعات [illegible] پیش آن مستعد آفات عمر گداز و در چیده قد نادره در مرتبه نخست چشمش بر شبیه خسروی و شیرین افتاد کلاه
کج نهاده و گیسوی مجعد عنبر از کمر گذاشته شیوه ناز و تغافل از جنبشش پیدا و آئین پندار و غرور از چشم نیم مستش هویدا
بمجرد نگاه قلابه مهرش دل بند شد و طره مسلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خزانه نشین عشق کشود و جودش بجنود
جنون سپرد و خرد مصالحه ناشناس از کاخ دماغ او راه هزیمت سپر کرد ناچار کیفیت واقع بمسامع جاه و
جلال خسروی رسانیدند بادشاه ازین سخت اندوهگین شده نزد پسر آمد و باعث تغیر حال استفسار نمود شاهزاده
اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیده خونبار روان کرد و مجنون وار روی توجه بسمت صحرا آورد و پادشاه
چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرورت کیفیت دیدن شبیه و شیفته شدن بر جمالش معروض نمود بادشاه این مقدمه
را با وزرای صائب رای و حکمای [illegible] خرد در میان نهاده چاره کار پسر طلب نمود و چندانکه خردمندان بلیغ عیار
در میدان معالجه گلگون سعی تاختند راه بجائی نبردند و بوریای دیبای عقل بر آن کامل تدبیر دریده از غایت عجز
چون خر در وحل باز ماندند بادشاه چون دانست که تقدیر ربانی بتدبیر انسانی تغیر یافتن صورت امکان ندارد دست
از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده چون از محوطه شهر بیرون گام زد افتان عشق جهانسوز
عالمگشا که زمام اختیارش در قبضه اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد بی آنکه شناسای
راه مقصود شود بصحرا افتاد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته چمنستان صحبت
فرخ فال بود چون بر آوارگی او وقوف یافت رعایت طریقه وفا که درین زمانه حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال
خود را بدو رسانید و در طریق متاعب و سبیل مصاعب همعنان گردید بکربت غربت و صعوبت بیکسی بسر گذاشت و
بتمادی ایام بیابانهای پرخار و خارا تردد کرده از پیاده روی آبله پائی زخمها کشیده بشهری در آمده فائز شدند که
بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصله قدرت نگنجد در جستجوی مطلوب بهر کوچه دو
شتافتند چون رایحه امید بمشام جان نرسید شهر را رها کرده از رهگذر عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی

اسپ که بگلشن نسخ باشد ۱۲ ــــه ۶
سرگشته گان ۱۲ ــــه ۷
وصل بقیچیدن گل و لاله که باز بسته باشد ۱۲ ــــه ۸
در زمین بوم بالغم در فتح جا و داد شده مفتوح جای ابا علم کردن ۱۲ ــــه ۹
متاعب و مصاعب بر دو وزن مطلوب دکسر عین مطلب و ضمیمها ۱۲

واشت زحمت اقامت انداختند و در غربت فرح وطن ساختند **رهائی دادن فرخ فال دختر والی آن شهر را**
از دست ستم شروان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت محمد یحیی و ران ...
بجهت تسکین خاطر اندکی فرخ فال از آن سوی شهر شتافت تا باشد که از حال خداوند شبدیز ... خانه را انداز
دل و دین او دست نشانی باز یابد فرخ فال نهاد در گوشه و پیرا افتاد و تا آنکه بعجب زرینه مهر بکلیسای سفر ...
اصنام نورانی اجرام انجم در نوبهار مینا رنگ سپهر جلوه افروز گردیدند راهب بواسطه دیرانی چون ... امین ... دستور خود
شد و فرخ فال از زمره ظلمت از آن گاه شب برخاسته در موضعیکه بت قیام داشت و در آن محل ثمنان چراغ ...
بجای وقشنگی نشست و بیاد صنم خویش اشک گلگون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آواز
مردم هم در زیر بلند شد فرخ فال در آن هنگام آنها را از زمره ناری فرا گرفته از رهگذر تنهائی بر سیده از روشنی شمع
برخاسته در سایه بت متواری گشت بیکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت لقا عمده ... در از افتاد
گفتند شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت مینماید و زیوریکه بخراج مملکت ها ارزد با خود دارد
اگر امشب بهمین توجه حاجت روائی تو بدست آریم سر دختر نذر این آستان سعادت کنیم این را گفتند و از
بر آمده راه مقصود سر کردند فرخ فال از این مقدمه بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر پادشاه در حصن حصین
شهریاری پهلوی استراحت بر چار بالش ناز مینهد و چندین کس از بهر انجام مهم پاسداری قیامی ورزند
دزدان چگونه بر او دست یابند القصه پس از انقضای ساعتی چند هشت تن تنومند دختر پادشاه را که از غفلت
نوم بر خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و باتفاق همه بسجده نهادند فرخ فال
چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت بیکبار در لجه حیرت فرو رفت و گشتن آنچنان پری رخ خورشید
دیدار بجرم ... جنایت ستمگر دانسته در باره استخلاص او توجه گماشتن بر ذمت همت لازم گردانید ... بکار برده
با واز حزین گفت که نذر شما بدرجه قبول موصول شد بمقتضای خلاص ... است بعد از هیچ ... مقیم معمول ...
مشکلکشائی شما بوده بهم بفتوحات غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگدلان صوت بت انگاشته در عقیده افزودند
در ... اخلاص خود را ما فوق تصور دیده مجدداً مراتب سجود ... ساختند فرخ فال چون دانست که افسون
موثر گشته باز دیگر گفت که از پیشگاه سعادت ما چنان حکم نفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت
و ارادت متصف باشد تعیین کنید تا سر دختر از فراز دوش برداشته بر پای ما نهد آنها فی الفور قدم بر جاده ...
... یکی که انجمت سر انجام مهم سر دختر بدرون فرستادند فرخ فال از پس بت بجا تکیه برق برجسته به تیغ

خانه شکاف سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر بوقوع و درنگ یار دوم پی کار
باعث طمع او نیز در زیور ظن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف
ممنوع گرداند دزد ثانی نیز پهلوی دزد اول نشسته ساغر هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن
حرامی مرةً بعد اخری بر خاک عدم غنودند و صحن تنجانه از خون خبیث آن سگ طینتان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده
چون از مهم دزدان پرداخت پری پیکر را که سر خوش بادهٔ استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن پری دختر
شیرین دهان انجم دیدار ملاحظهٔ اینحال لرزه بر اندامش افتاد و رنگ بر رویش شکست شاهزاده چون او را از بیم ناکی گاه تن دیگر
بدلجویی و تسکینش پرداخته بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای جوان غرّ زمین غم مخور و در چار سوی اندوه بسر بیکسی
مپوی که هر آینه غمخوار توام و بسلامت باز بمشکوی تو رسانم این ما گفته که گفت آنجا خسرو شیرین لبان رسنا بتخت
سر برداشته بجهد تمام بپای قلعهٔ سلطانی آورد و از دستار خود کمندی تافته سر آن بپایهٔ تخت قائم بست و
نخست بکردار غازیان دار بازی فراز قلعه رسیده آنگاه به نیروی همت بر کشید و سالما بخلوت خاصش نشاند دختر
مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانیده موبمو بسته زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت و ای
رونق بخش هنگامهٔ مروت اینهمه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از بدو ایجاد آفرینش
در حق هیچ یکی بظهور رسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذمهٔ خود چگونه ادا کنم مگر بقیهٔ زندگانی در پرستاریت
بآخر رسانم خدا را از حال خود خبر ده که بدین بزرگی و کریمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بهر تمنای وقت
شمهٔ از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان نگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت ای جان و دلم فدای
خاک قدمت + اگرچه در خور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر
عاطر باشد از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال
گفت ای خاتون خلوتکدهٔ عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش هست اما سرانجام آن بتوجه بانوی جهان صورت
نه بندد و چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت کامبخش بی‌منت است انشاءالله تعالی بر وقت
معین و زمان معهود شاید مقصود از جلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنانست که مرا رخصت
فرمائی زیرا که توقف من در محل باده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من ترا برمن حقی عظیم و احسانی
جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که با وجود یکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ دامنگیر است
و بجهت سرانجام آن خاطر فیض مآثر متردد بی ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آوارهٔ دشت

کریست باشی حسب الامر امشب کلبهٔ احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن چه
عروس صبح امروز چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامهٔ گیتی نما برگ و سازی که شایان آن مهم باشد مهیا
کرده خویش سازم که این حرف گفته رخصت بر طلب کامیاب شتافت و بر قعه دست یابی شاهزاده یار خسروی
بود که یکبارگی نیمهٔ از ان خوابگاه ستیانه آورده ستایش شالیش انبار ... شاهزاده وبی خوف و اضطراب استعمال در
کمال ... بر بستر خاص ... سند آرای جهانداری بخنود و بانو نیز ... یافت تمنای دو نیم ...
استراحت ... آورده ... مانند مخمل خواب آلوده گردید و در اثنای غفلت خواب که مقتضای طبیعت انسانی
و عادت ... از پهلوی ... گشته ... آغوشهای باهم ... ساق بساق ...
تا شب ... بر عروس ... از منظر افق سر کشید خادمان ... پرستاران ... خواب ...
بواسطهٔ آنکه ... مرتبه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوان ... غنوده ... رسوائی ...
... است خسروی چون ... انتشار ... صورت دیبا
بحیرت ماندند و ... چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلا تحاشا نزد ناظر رفته ...
آگهی دادند ... قول کنیزان را تصدیق نکرده وقوع چنین امر عافیت سوز خارج از دائرهٔ امکان
دانسته پس ... آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته ...
برق بلا زده بیکبار از هوش تهی شده نائرهٔ قهرش باد غیرت باشتعال آمد ... بر فرخ فال ...
هرچه تمامتر از فرط ... خواب برداشته فی الفور دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته ...
مرارت سکرات مذاق جان یافت سخت ... حیرت فرو رفت و بیغاله ... خود را آماده ...
گفت سبحان الله ... با چون گردد احسان و ... اکنون ...
این شورشکدهٔ خراب دنیا ... وجمال جانان گو ... جان ... اجل تسلیم نمایم چاره نیست
در اثنای این حال دختر چشم باز کرده جوان را گرفتار پنجهٔ بلا دید فی الحال بانگ برزد که ای ناظر بی بصر این جوان را در
دینی نیست ... سر و ... ساز و ... ناظر ... دختر را بحال ... استخفاف ...
آورده از روی غضب برآشفت و گفت ای دختر ... دشمن آخر چشمهٔ ناموس پدر ... خواری ...
... و با اینهمه در صدد ... این ...
... از مرگ تو نفسی ... نیست دختر را ... ناظر ...

آداب نائرهٔ غضب باشتعال آمد و چون دست بجائی نرسید ناچار اشک از دیده بارید و رخسار گلرنگ باشد
برگ گل از شبنم قطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد پادشاه آمده آغاز سخن از دعا کرد و گفت شاها
عمر تو با فوق اندازهٔ فکرت مهندسان حقیقه رس طول باد امشب امری بغایت شگرف و چیزی که در دولت سلطانی لا بوقوع
آمده که بمعاینهٔ آن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ ریخته ترا یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروانی رساند ندارد
آنکه با نقاض آهسته در سازم پادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست و معاند که نیست مگر
در شبستان نما افسته چراغ معنی خاموش شد یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخته ناظر لب بآغاز تقریر نا شایسته
ادب سخن بالتزام بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود پادشاه از غایت غیرت چون شعلهٔ آتش بجوش آمده
بی تحقیق و تفحص بنیاد هستی آن بیگناه فرمان داد تا جلاد العقوبتی که زهر تیغ برانش عقل را گرد
حباب حیات تنگنای گشته نهالش بتیغ حواله کرد آن بیچاره ناچار تن بتقدیر تسلیم نموده با ستقبال اجل قدم توجه
سپرد دختر ازین واقعه سخت متغیر گشته بر سبیل عجله بخدمت پادشاه آمد و بی خطر ادب عرض
ایستاد و گفت ای پدر بی آنکه در معاملهٔ خوض رود و حقیقت حال از پردهٔ خفا بر روز افتد خون بیگناهی
ریختن جز بی سابقه جرم تخریب بنیان هستی کسی فرمان دادن شیوهٔ ارباب معدلت و اصحاب النصفت
نیست و از فرمان فرمایان که پاسبانی خلائق مامور اند ارتکاب این امر که محض اعتساف است نازیبا بل
این جوان را استحقاق هزاران رعایت است و حقی عظیم برین دولت ابد قرار ثابت کرده همانا پادشاه
علی الاطلاق را بر خود بخشم آورده نیست آخر میندیش از ان وقت که پیش داور عادل این ماجرا واقع شود و جز تو
سلطانی با گدائی در موقف مسئولات حاضر آمده بهنگام بازپرس تعهد جواب نتواند نمود پادشاه ازین سخن
بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل آن جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در روی تفحص حالش
توجه فرموده دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچهٔ اعلان نگاشت و گفت
مصداق این حال روشن تر از نیست که در کلبهٔ تن افتاده چون مراتب تحقیق بتقدیم رسید قول
دختر جز تصدیق یافته دامن حال جوان از غبار آلودگی تهمت عصیان مبرا آمد پس از انکشاف حال سلطان
عرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال را بعنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت
نشاند و بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست که برین تقصیر که بحسب غفلت و نادانی
که لازمهٔ طینت انسانی و سرشت بشریست بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را گوهر بحر خلافت

[illegible]

[illegible]

وجهانبانی ست بپرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والاجاه نقشبند قضا در کارگاه مشیت
برلوح جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی درینباب بسبز شکایت بودن صواب نباشد و گر
این کوارهٔ کوی غربت را میخواهید که بفرزندی درگاه عزیز گردانید خود عنایت ست که اصلا در حوصله توقع نگنجد لیکن
باعث حرمان ازین سعادت غیر مترصده آنست که مطلبی دشوار و مهمی صعب از پیش نهاد همت این نابکار
است امید که این هیچ وجود را زودترین هنگام مرخص فرمایند که سترگ ترین عنایت در حق این عاجز بی کس غریب این
نباشد بادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش خاطر چنانست که چندی درین مکان بذیرای توقع بوده
بنور جمال خویش شبستان دل مشتاق را منور میساختی تا آنچنانکه مکنون خاطر همایونست در رعایت و تربیت
بذل توجه میفرمودیم اما چون طبع گرامی مایل بدانست که بدرود و مفارقت خویش دل دیدار طلب ما را اگر دارد مبتلای
داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن بهمه حال باید که جناب دولت ما را خانهٔ
ناز خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسائل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش باز نایستی و اگر مهمی
مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام آن از اولیای دولت خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب عنایات
و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال چون توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی نسبت خود بدرجهٔ اتم یافت
آوارگی خویش و دل سپردن بآن شمیمهٔ جان پرور بمعرض بیان آورده معروض داشت که اگرچه این مقدمات
واهی بعرض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی و واقفان سرائر خسروی رسانیدن سزاوار طریقهٔ ادب نیست اما عنایات
سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی بیدار دالتماس از شاه ثریا جاه چنانست که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی
و رفیق طریق آوارگیست پیدا کنند و پس از ان ملازمان درگاه معلی بتحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب
این شمیمه که غبار جگر ستاع دل و دین احقرست مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند سلطان آن التماس
قبول بردیده نهاده کسان تعیین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخ فال آوردند و سائر بندگان روشناس
خود را الملک بشاشت و سلطنت غیری مراتب تاکید و لوازم تنبیه نمودی ساخته مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار معروفه و غیر معروفه
رسیده آنقدر که در حوصلهٔ امکان نگنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنهٔ غریبه استفسار کرده بهیار جست
و جو و هرش تکاپو نمایند آنها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا بکوی مطلب ره نبردند و بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده
بخدمت سلطان آمدند سلطان از شنیدن این خبر بشور بر غرور رفته نزد فرخ فال عذرها خواست فرخ فال قرین
ملال گشته از خدمت سلطان مرخص شد و بجهت جست گیتی بپای طلب بر آمده و نسیم آسا با وجود ناتوانی تن هر گلشن و

چمن بوی گل خویش ورزیده و در کمال درازی اوقات پیرامون آفاق عالم گشت اما از هیچ سو بوی مقصود بمشام جانش فائز نشد و پا در راه طلب فرسوده نکرد و از استیلای شوق چون برگ کاه بکاهید جعفر بر او رحم آمد و گفت ای شاهزاده بیش از مجال خویشتن در راه طلب پوییدی و زیاده از حد امکان گرد جهان دویدی و از ناسازی ستاره پی بمنزل مقصود نبردی اکنون همی ترسم که آخر سر در سر این کار کنی و روزی در بیابان عجز درمانده نادیده جمال جانان در نشیب عدم از پا در آئی صواب دید خرد آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت اقامت فرو افگنی و ابروة الوثقای عنایت ایزدی که منتهی همام معتقد انست متمسک گشته سر انجام این مهم موقوف بسعی دامی باز گذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکلکشائی بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوردی پایش تاول آلوده بود و بنای کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر آجین طرح اقامت انداخت و از همه سو روی التجا بجناب الوهیت آورده مترقب آن نشسته که فرد فضل الهی بکند کار خویش + مژده دولت برساند سروش + گرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر نو آئمود و خرد و شناسای راه مقصود شدن یعنی سراغ بکوی نام و نشان یگانه جهان بردن و رو آوردن فرخ فال برهنمونی او بسمت مراد و بمین یاوری سعی از شجر تمنا ثمر مراد چیدن جعفر از آنجا که گلبن فطرتش نشو و نما یافتهٔ گلشن وفا و پروردهٔ آب و هوای حقیقت بود بمحبت او در سر رشتهٔ مراد فرخ فال طریق جانفشانی مرعی داشته اهتمامی که در حوصلهٔ امکان بشریت نگنجد و کوششی که مزید بران بحیطهٔ تصور در نیاید بسزاوار ترین نمط بظهور رسانیده از کارخانهٔ عقل والا و دانش ساکه مجموعهٔ اسباب صواب مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل ورود و مترددین چارجهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالای غریبهٔ هفت کشور را متاع روی دست ساخت و شبیه او که باعث تخریب بنیان عافیت فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوهٔ عرض میداد و خبری از حلش بحبت از نام و نشانش باز پرسیده علمی بر حقیقتش میخواست تا آنکه پس زمان دراز که بعلت فراخی ترصد قافیه توقع بغایت تنگ بود از نارسائی سپهر ضعف تمام در قوای امید راه یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده و خطهٔ خاک را بالبنا بستر دو ساحت نموده از عجائب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقائق نوادر هفت کشور کماینبغی دانا سیاه و سفید روزگار دو رنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه بطریق تجربه چشیده بمجرد ملاحظهٔ شبیه مقالید مقصود بدست جعفر سپرد و سر رشتهٔ مراد بدو تفویض نمود و عقدهٔ انتظار از رشتهٔ جانش بر داشته گفت زینت و کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو پیشهٔ آزادی گزیده و بسکه از صحبت ذکور نفور ...

خود را یگانهٔ جهان به لقب کرده در [illegible] ولایتها [illegible] شخص [illegible] افسرده باقی [illegible]
بفرق [illegible] باشد [illegible] چون [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] شمائل [illegible] چون [illegible]
ترتیب نهاده مجلسها بپا نموده در بزم بهار نشین [illegible] با پری [illegible] شده داد دلها
پریرخان بفرستید و ساقیان لاله عذار باده مروق در [illegible] رباب [illegible] خود آن شاه خوبان
پیوسته از می شفق رنگ صبح را لاله گون کرده برنگ گون انشاط سواری فرماید و در مرغزار [illegible] جولان آرد همت
روایان کشور و کارگذاران خلافت و پیشکاران خدمت همه وقت سیرگان ماه سیما که بکرشمه باد و انگیز رخنه در بنیاد
خاندان عروس خاوری ترسند چهل هزار تیغ خارا شکاف و سیاف صفدر در خدمتش کمر بستگی بر میان جان بسته
چون سایه پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند در صف نبرد
با اسفندیار روبرو شوند و معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج در حوالی حکومت
قمروش تا صد فرسنگ چو لبستانی سته هولناک و بیابانیست بی دانه و آب که اصلا جاندار را در آن سرحد
قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر پشته های ریگ روان مانند پارهٔ سحاب
بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا با اینهمه جمعی از زنان مرد شکوه اموال
شیرشکار پیل شکن را بنابر احتیاط بچاره دوره ولایت و اطراف ممالک خود تعین فرموده که احیانا اگر مردی
اجل گرفته را بر افسوگذار افتد به تیر خاره شکن سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بردارند
مثنوی زنی نازنینی مه و چالاک تر ❊ بگوهر زدریا لبی پاکتر ❊ قوی رای و روشندل و سرفراز ❊ بهنگام تیغ
رعیت نواز ❊ هزاران زن بکر در پیشگاه ❊ بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه ❊ زنان آهن سینه و سیم ساق ❊
بهر کار با او کنند اتفاق ❊ شب و روز با باده و بانگ رود ❊ تماشاکنان زیر چرخ کبود ❊ جعفر چون بحقیقت ان
شهنشاه کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی از فرح فال شگفته مژدهٔ دولت داد و گفت اکنون غم و غصه
بخود راه مده و آبادهٔ جلوس با درنگ اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب
مراد از شرف سعادت طالع گردد چه افزار فراق هجران و شب فرقت یار آخر شد ❊ زده ام فال گذشت اختر و کار
آخر شد ❊ آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود ❊ عاقبت در قدم باد بهار آخر شد ❊ شکر ایزد که باقبال جگر گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد ❊ صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب ❊ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ❊

فرخ فال ازین ثمرهٔ دولت و نوید اقبال بمرتبهٔ نشاط آگین شد که از غلبات غلیان بادهٔ طرب هستی خود را
فراموش ساخت و عنان ختلی صبر از دست داده خواست که طائر آسا بپرواز آید و بیک شبگیر خود را بدیار جانان
برساند جعفر بتقاضای مصلحت و دوستی وزیر دیگر از راه تردد باز داشته وقتی چند رخت زمانه در کمال زینت
و طاقت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند
این فن را وسیلهٔ ادراک انجمن جهانی دانسته اسباب نغمات و آلات رامشگری فراهم آورده تجدید تحمل زحمت
جاده نوردی بستند و بتقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم تردد در آن بیابان سلوک پر تعب و مسالک خطرآگین
نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس ازینکه اوقات بسیاری از عمر کوتاه
در راه سفر سپر کردند و مسافت در غایت طول و عرض سطح نمودند یکبار بحوالی هندوستان برهول رسیده با اجل دست
و گریبان های بی زاد و بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست بفتراک بازرند و در جایی
جایی قطره زن وادی خونی گشته در زمانیکه نیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای درختی فرارسیدند و از شدت
برد استظلال کرده سایهٔ جای استراحت انداختند اتفاقاً بران درخت سیمرغی آشیانه داشت ماری قوی
قاصد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال و داماد جان آنها از آمده ماری تیغ آبدار گذرانید و لختهای آنرا
در پای درخت توده کرده از ممر طریان نرم سر ببالین آرامش نهاد و جعفر نیز لبسکه کسل برد و نفاق در آغوش افتاده
بخواب رفت تا آنکه سیمرغ نیز بنا بر رسم خورشید تعاقب مغرب رفته سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان
رفته بود بیامد و از روضات ربع مسکون خوراک گوناگون بیاورد یکبار بصر بر آن خفتگان افتاد و غم
بیجا فرا گرفته بداعیهٔ هلاک آنها جناح برکشاد بچها بر اراده اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند
از احسان فرخ فال بداستانی رانده رطب اللسان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ ناصواب خود عین
ندامت شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پرسش نمود و فواکه بسیار بسبیل
ضیافت حاضر آورده گفت در بدل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی گزیدم و
چارهٔ کار تو از همه راه برذمهٔ همت خود لازم گرفتم و اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بغوائل حجاب بآید بران
اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت بذل جهد بوقوع انجامد فرخ فال از همه
تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرده برنگ گل از اهتزاز نسیم
بهاری بشگفت و بتائیدات فلکی موید گردیده قصهٔ خویش درمیان آورد و بر ارادهٔ خویش آگهی داد سیمرغ گفت

ای فرزند سعادتمند اگرچه بخت نهی و شعبده طالع را به تکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار که شب
دست بفتراک شکیبائی بزن که فردا چون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و دشواری تو بآسانی مبدل گردد
چون مدرو کهسار سپهر از آشیانهٔ خاور بر آمده و ذره پر سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشانده
راه ولایت سنگلدیپ سپر کرده بهنگام غروب آفتاب بسواد شهر که مقر خلافت یگانه جهان بود فرود آورد
و پری از بال خود به فرخ فال داده تلقین کرد که در هنگام ضرورت شدائد و نزول نوائب پاره از آن بر دار و دود
بر آتش نهی تا بخرابی احوال تو آگاه شده به جناح استعجال خود را رسانم و از آن صعوبت وارهانم فرخ فال
آن پر را چون تمیمه بر بازو بسته سیمرغ را مرخص ساخته و باتفاق جعفر رخت ترانه بر قامت راست کرده و ادات
و اسباب غنا در بغل گرفته متوجه شهر شد چون گل عارض بود و از سنبل معطر آلوده و گیسو بغایت بلند بکمال
بدان مرتبه نا گشتند که هیچ پاسبان بر ایشان بجال ایشان راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانه جهان ایمن گشته
در کمال اطمینان دل به آن شهر در آمدند و از اتفاقات حسنه بخانهٔ افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در انجمن گرد آمده
بر مثال حوران در باغ فردوس باتفاق صحبت میداشتند و شراب بنت حجاب شان از خاطر همه بر داشته محو نشاط
گردانیده بود و مطربان نوعروس فی الحال خود را در مجلس انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن باستنا
مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند اهل مجلس اوضاع و اطوار ایشان را مخالف مرسوم دیار خود دیده گفتند که چندانکه
تامل میرود رایحهٔ آشنائی انجمن جمال شما بمشام دل عائد نمیشود و گل احوال شما رنگ و بوی سوابق معرفت ندارد اگر رسید
این دیار غریب این شهر آمده اید شمهٔ از کیفیت خود باز نمائید و از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعدهٔ ادب
دانان و قانون مصلحت شناسان نخست مراتب دعا سنجی و مراسم ثناخوانی مودی گردانیده گفت این خاکسار مهوار را
دلپذیر جادو نوا میخوانند و این جو اهر یعنی جعفر بناهید مسمی هست از انجا که آوازهٔ غریب پروری و همت مسافر نوازی
شهنشاه خواتین روزگار و سیدهٔ سلاطین والاتبار یگانهٔ جهان که زمانه بذاتش مینازد و جهان بنامش می بالد بآفاق
عالم رسیده احترام خدمت لازم السعادتش بسته باراده طواف جناب اقبالش بشتافتم و راه و رازه در کمال صعوبت نشیب
و فراز طی کرده از مسافت بعید که تصور آن خالی از خوف و هراس نباشد بدین مکان مینو فریب فائز شده بمساعدت بخت
اقبال آورپاپایهٔ غربت در محفل منظر از شما وامی کنیم اگر از پیشگاه عنایت رخصت و دستمهٔ از هنر خود که در کاسهٔ سکینیت
موجود است چون گل بگلستان جلوهٔ عرض آریم ارباب انجمن از شنیدن بغایت مسرت آگین شده بآئین میهمان مسافر نوازان ایشان را توقیر
داشته در محل مناسب جا تعیین کردند این دو حریف یگانه گوش طنبور را تاب داده آهنگ عشاق راست کرده زبان ابتدا باین

ترانه مترنم گردانیدند نظم وه که ز دست میرود این دل ناتوان من * پیش صنم کرمی برد سوخته نیم جان من *
باد که پیش میروی خیز که پیش میرست * چونکه رسی باو رسان بندگی از زبان من * و یکبار از پرده حجاب بر آمده
بقانون نواختند که از تخالف نیز نوای آفرین بر آمد تا بموافق چه رسد آنگاه ساز چنگ را کرده و دف از دائره مجلس
بیرون برده بمطلق آواز رود کشیدند که لحن داؤدی بر شعله آواز شان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت باربد
در پیش نغمه ایشان چون سحر سامری در جنب معجزه موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت همه اصحاب مجالس گاه
چون غنچه از نسیم وصبا بخنده در آمدند و گاهی بکنار ابر بهمنی بگریه زار افتادند و یکبار از هر گوشه انجمن آوازه و گلبانگ
آفرین خاست و دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف بپای ایشان نثار شد چون مجلس انتها یافت و
اهل انجمن متفرق گشتند دلپذیر و ناهید یعنی فرخ فال و جعفر نیز از آنجا بر آمده بجهت مبیت بمکانی که بدست آورده
بجز دانکه صبح صادق مشرب از کنج عزلت با وقت زرین بر آمد صنوبر بنام دستور اعظم یگانه جهان که برسائی فهم
و ادراک نیز اکت طبع و لطف مزاج موسوم بود خاطرش را با نغمه میلانی و افی بر حقیقت ایشان اطلاع یافته
استدعای حضور کرد ایشان نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در خدمتش شتافتند و بخدمت لقا بانون قوالان
شیرین سخن بنذله سنجی و بدقیقه رسانی دلبری کرده سپس فرش طنبور را در نمای مضراب سیر بمهاز آوردند و بنغمات دلکش
و اصوات دلکشا پرده سحر سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا نمودند اقتدار خود در فن عالی بر آن نمایه
اظهار ساختند که سائر ارباب غنا پیش ایشان انگشت دست بر زمین نهاده با وجود اینها قبای استادی
بر قامت خود نازیبا دیده ناچار در جرگه تلامذه در آمدند و نقش ایشان در خدمت صنوبر هم در اول صحبت
درست نشست و دلش بمرتبه مقید سلسله محبت ایشان گشت که لمحه رخصت دوری تجویز نمی فرمود و در
ایام خلوتکده محرمیت بار یافته محترم ترین زمره ندما گشتند تا آنکه متکفلان امر ایشان کیفیت را معروض
مقربان بساط سعادت مناط یگانه جهان داشتند و از پیشگاه خلافت با حضار ایشان فرمان شد
صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطربه جادو آهنگ را بحلیه و حلل آراسته در محفل
خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک جنابش را توتیای دیده دل میدانست و نعیمی که از سر نقش سپیده
وسیله ابتسام غنچه امید می انگاشت چون بدستیاری کوکب و بختیاری بخت ارجمند بواسطه حجاب
آرزومند را بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد نقد هوش نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و
دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلوده بر عارض مهر تابانش دوخته بورطه حیرت در افتاد یگانه جهان

از نیمه تغییر فاحش که در حالش راه یافت استعزاب نموده تمهید تیر و هش کرده و باعث طریان تحیر باز پرسید
فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحا دم چاشنی حلاوت خطاب بمذاق جان گوارا یافت از حضیض
زبولت باوج افاقت تصاعد کرده دانای قبح نادانی خویش شده در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر خواست
و گفت از انجا که هیچ بزمی بدین شان عظمت و جلال و زیب صاحب کلاهی با چنین فر حسن و جمال دیده
این ذره مثال از بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا برد و کمال تحیر باعث
انسلاب عقل گشته بدرجه بیهوشی فائز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریاری نهفته گردد از جهاندار
نوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه بندی مضراب برگ بار بجه زمزمه چند
بکار داشت که ناهید در محفل سپهر برقص آمد و کوچک و بزرگ خواتین پرده نشین آنجا چون غنچه از پوست برآمده
نغمه بصوت ترش مانند هزار بناله زار بر داشتند و جمعی چون طائران تصویر بر جای خود لال ماندند یگانه جهان
چندانکه در حوصله بیان نگنجد طرب آگین گشته زبان تحسین برکشاد و مبلغی از زر و جواهر بزبیل صله انعام فرمود و گفت
با اینهمه دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بومی دلپذیر بدستور براه شناسان مقام ادب عرض داشت که مولد و موطن
اینهمه سراسیمه کوی افتقار خطه ندرت آگین گوالیار است که مساحان چار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی
وافی دارند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از انجا که صیت هنر پروری و غریب نوازی ملکه جهان باقصای عالم رسیده
بامید آستان بوسی این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده هزاران عقاب رنج و عنا برده
بشرف تقبیل سده اقبال امتیاز ابد حاصل کردم لله الحمد والمنة که برآرزوی دل کامران شدم و بمنتهای سعی
فائز گشتم یگانه جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی ببارگاه شهریاری شرف
باری یافته باشد چون مدتی برین وتیره بگذشت وقتی صنوبر در سرخوشی باده از نغمه جادو نوایش مرهون
طرب گشته در بخشایش آمده دست سخا از آستین همت بر آورده او را بر خوان بذل و نوال صلا داد دلپذیر
درین هنگام که در اجابت باز بود از کمینگه ترصد بر آمده گفت مرا در خدمت دستور والا التماسی است اگر رخصت بود
با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشاره قبول یافت دلپذیر بدرو غ عرض
ایستاده گفت میخواهم که باعث انقراض ملکه آفاق یعنی یگانه جهان از مصاحبت مرد و موجب تبعدش از مزرعه جاه
بر من آشکار کنی که چیست صنوبر گفت ای دلپذیر اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای
دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما در نیاب قدم بر بساط جسارت نهادن مجال من نباشد

اگر ازین تکلیف مالا یطاق معذور داری میشاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت و کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گنبد مینا
باد چون منی که بهمین عنایت غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی با خاک جناب درست کرده‌ام در تیغ
یک کاره چه عیب باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار مترقی و متقاضی عدم دید لاجرم تعهد انکشاف
این راز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز بر آن سر وقوفی نیست اکنون برا چندان بدامان تأنی و تحمل
اعتصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پوشیده با شهباز وقت کوشیده صید
فرصت بود شبی که خاتون گیهان خلوتکده از غیر پرداخته در نهانخانه مطرب مست بادهٔ مهر و کرم بود مجال یافته
باستلام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد و بطلب زینهار در آمده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند دولت
پذیرائی وجود از اشعهٔ آفتاب عنایت خداوند لیست یارای آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدم در بادیهٔ مبادرت
نهاده امری را که تذکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از انجا که تفقدات
بی اندازه و عنایات متکاثرهٔ شاهنشاهی این نشو و نما یافتهٔ ریاض عقیدت و اخلاص را از حد ادب تجاوز میدارد
بشنود فرمان میخواهد که بالتماس کشف غمضی ارتکاب گستاخی نماید مثنوی بدین امیدهای شاخ در شاخ * کرمهای تو ما را
کرد گستاخ * وگرنه من کدامین خاک باشم * که از دل تخم این اندیشه پاشم * یگانهٔ جهان که بمددگاری می نشاط دیافی
بر طبعش راه داشت و دماغش باز نشاط بلند بعروج فروهٔ افلاک تصاعد می نمود بی حفظ مراتب حزم
التماس صنوبر را باجابت ملتقی ساخته در استفسار مطلب مرخص و مأمور گردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت
گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم چون سپند بلاگردان هر تار گیسوی مشکبار تو باد
دیر یست که اندیشهٔ این معنی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که بانوی جهان با وجود کمال دانش و ادراک
از دامن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه بر طبق هن لباس
لکم وانتم لباس لهن اناث را بجهت آفرینش خاطر مردان و ذکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان آفریده چرا دست
تلبیس بر داشته و در مزرعهٔ باطن و مزرع دل بذر خصومت رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود اگرچه این
راز سر بسته را ابر روی روز انداختن و بقالب بیان جا دادن و بمکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل
رخصت نمیداد اما ابرام تحقیق تو برین داشت که شاهد راز را که عمرها در زیر نقاب خفا مستور بود
و در حجرهٔ دل منزوی بجلوهٔ بیان آورده شود باید که قدر این عنایات والا که از حوصلهٔ حال تو افزونست
دانسته غیر را در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که هر آئینه این معنی موجب تنزل مراتب محرمان از ذروهٔ اعتبار است

بلکه بهم آنست که جان در معرض تلف شود ع مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز * بدانکه قادر علی الاطلاق
که کارهای دشوار بر قدرت کامله‌اش آسانست با قتضای الوهیت که ع کند هر چه خواهد بر و حکم نیست *
نخست ذات همایون ما که از جلباب عدم بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری را بهیکل طایر بیت
مرتب ساخته در عرصهٔ شهود بپرواز آورده بود بقاعدهٔ مستمرهٔ این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی بتوالد و تناسل
منوط و مربوطست و ماده را از ازدواج نر گزیری نه جفتی گزیدم و بمرور ایام دو بچه از بیضهٔ تقدیر بوجود آمدند
ناچار بنظم آشیانه اتفاق افتاد قضارا در شبی که ظلمتش از تتق سحاب تنک عیش انجامیده بود آتشی در آن
دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه میان گرفت و در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود
الٰهی دست داد و چون فرزندان هنوز بسرحد پرواز نرسیده بودند بیرون معاضدت و معاونت غیر
نجات آنها از آنچنان مهلکه و هم سوز ممکن نبود علاقهٔ جگر و پیوند خون که لازمهٔ طبع مادریست محرک سلسلهٔ
مهر خند ناگزیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود را باز بآشیانه زدم اما چندانکه درین راه پای اجتهاد فشردم
تنها مجال آن نیافتم که هر دو را بیکبار بساحل عافیت رسانم و مرة بعد اخری مباشر این امر شدن
از مر عدم فرصت صورت نمی بست بالضرور باز استعانت کردم و بالحاج و استکانت استمداد نمودم اصلا فائده
بران مترتب نگشت تا آنکه نوائر آتش از چار سو بآشیانه اتصال جسته بر من راه نجات مسدود ساخت و زبی حقیقت
بحکم آنکه مرا بپا مند و دیگران را تو دانی علم بی حمیتی بر افراشته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب
التهاب گذاشت اتفاقاً احتراق من با وجود بیکسی با همه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزه
آورد و بمقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبهٔ دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از نشای والای انسانیت سرخوش
جام عقل و مست بادهٔ نطق گردانید و چنین حسن و جمال که بیرایا وجود فطرت علوی مجال مساوات نیست مغز زاده
پایهٔ عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن الخالقین چون در نشاء طایر بیت از انگونه بیوفائی و عدم حقیقت
از نر مشاهده افتاده بود لاجرم در نشای شریف انسانیت با جنس مردم بعدم استیناس کوشیدم و در کل طریقهٔ
آشنائی مسدود و منهدم ساختم و سلسلهٔ مزاوجت و رشتهٔ مواصلت را بیکبار گسیخته بکردار سرو و سوسن علم آزادی
برافراشتم صنوبر چون بر نیمقدمه سر بسته وقوف یافت بتنشیط و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمده دلپذیر
را در پردهٔ این رازست که بار داده مرهون منت و ممنون احسان ساخت دلپذیر از نیمعنی فرین بهجت و سرور شده
انیمقدمه را مقدمهٔ سعادت دانست و پس از چندگاه در خدمت صنوبر بوساطت وسائل حرو خدمت

در باغ آن [illegible] صنوبر بیک نشیمن و [illegible] نامت دلگشای او بود در نیایاب متهاون و متقاعد گشته
چندی این ملتمس را در رد و قبول [illegible] داشت آخر بتقاضای [illegible] و مبالغت و ابرام مبرم راه [illegible] بر
[illegible] ساخته [illegible] گردانیده در چمن و دماغ نقدی گران برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ فال و [illegible]
[illegible] از مناهج شهر رفته در پرده شب آراسته [illegible] سیمرغ [illegible] در آتش نهاد سیمرغ فی الحال
[illegible] آمده بود هر دو را باز از ولایت قلم و یگانه جهان بیرون برد فرخ فال بمصلحت دید
[illegible] قبای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرده [illegible] تنی چند رستم زال اسفندیار توان
[illegible] بخلعتهای زرنگار گوناگون و کسوتهای متلون بیاراست و از آنجا باتفاق متوجه دیار جاپان شده
[illegible] شبی که شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود [illegible] باغ [illegible] خسرو یگانه جهان که از بد و بنای [illegible]
[illegible] افتاده بود و نرگس آن روز [illegible] بوجود آمده جز بر جمال نازنینان بر چهره
چشم باز نکرده [illegible] در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداخته ابواب مداخل و مخارج باغ را بیر دلان خونریز سپرده ضبط
قوانین حراست و محافظت [illegible] هوشیاری [illegible] ارباب [illegible] و اصحاب [illegible]
[illegible] باغ [illegible] جهان نما بر دست گرفته و از نسیم
[illegible] نقش لب بر تبسم بوده از منظر افق سر کشید و چمن پیرایان باغ که [illegible] بستان
[illegible] باد سحری از [illegible] خواب بر آمده بعادت دوام بگلچیدن و شاخ نهال آرایش
[illegible] هست گماشتند غافل [illegible] افتاد که [illegible] بر مسند اقبال تمکن داشت جوانان
[illegible] بر آمده مهر [illegible] یکبار علامت تیغ آبدار [illegible] بوستان [illegible] اجنبی
[illegible] مصلحت [illegible] داشتن یکی از آنها [illegible] داشتند تا [illegible] خود را
[illegible] بارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مردان [illegible] کیفیت ماجرا [illegible]
معروض داشت و از بیمهری آنها چون [illegible] بنیان هستی [illegible] شاه بانوان
[illegible] ناگوار چون [illegible] فرمان داد تا [illegible] سپاه و دلاوران
بارگاه تعیین کرده آن [illegible] پس از دقیقه [illegible]
[illegible] آن مدبران توانا بود
[illegible] بخاک فنا

[illegible] بر شیوم [illegible] جهانبانی مستعد گشته سرو [illegible] دولت [illegible] اگر [illegible] از زبان
[illegible] قدر [illegible] توان [illegible] افتاده گزینه [illegible] نخست تحصیل وقوف بکیفیت [illegible]

[illegible] در بلاغ خاصه ذات کامیاب جوان بیگناهی [illegible] معامله [illegible] مست [illegible] اگر [illegible]
احتیاط و انصرام لوازم تاکید است که با اطراف و اکناف ممالک محروسه [illegible] سپاه [illegible]
طرق و مسالک [illegible] دوانند و قطع نظر از این [illegible] همه [illegible]
[illegible] نگاه کرده [illegible] از عدم احساس جاده [illegible] اوفتاده [illegible] اسپهای [illegible]

[illegible] تاخته اطراف [illegible] تا [illegible] چاره [illegible]
رسیدن گروه مردان پایه تخت خسروی [illegible] نزول بلاغ خاص خدا [illegible] و [illegible]
[illegible] وزیر [illegible] والسته [illegible] فرستاده [illegible] احوال نمود [illegible] فرخ فال [illegible]
گفتند که این جوان [illegible] شکوه [illegible] سرا زیب است [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] میگذرانند [illegible] نسوان [illegible] فرو بسته [illegible]
سپاه [illegible] باشد [illegible] بیقرار [illegible] خرابی [illegible] آرزو چون [illegible]
[illegible] این [illegible] است [illegible] احوال او [illegible] است اکنون
[illegible] منتظره [illegible] انجام این مهم فراهم آمدن [illegible] در خدمت آنچنین سلطان قهار [illegible]
[illegible] کسی [illegible] باشد [illegible] کیفیت اطلاع یافت [illegible]
[illegible] نمود [illegible] هایر [illegible] داد [illegible] الغایت شامل شده در خدمت فرخ [illegible]
پیغام [illegible] مسموع افتاده [illegible] شما [illegible] تمام است [illegible] آنکه روی [illegible]
[illegible] آید [illegible] اگر [illegible] اکنون که قضیه منعکس شده اضطراب [illegible]
[illegible] داخل [illegible] فوائی [illegible] صدق این مقدمت [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] لیکن [illegible] پیغام [illegible] آید اگر شما [illegible] این [illegible] باشد [illegible]
[illegible] است [illegible] بسلامت [illegible]
[illegible] باشد [illegible] ساحت [illegible] اطلاع نموده [illegible]
یگانه جهان [illegible] سرو [illegible] دولت [illegible] بران بلاغ رفته [illegible] طره خلوت

[illegible]

از راه تسخیر فرخ فال را اطلاع داشت بجز جعفر و صنوبر دیگری را مجال بار نداد و دران خلوتگاه راز شرح هر صحبت بدیع
بترتیب آنچه گذشته و فرخ فال با قوت ادای [illegible] خویش بهنگام طلب طرازی همزبان او و سیر دران [illegible] سابقت
جولان داده بکمال متانت و رزانت رای کلمه سر کرد و ماجرای حال یگانه جهان که از زبان صنوبر اصغا کرده بود بتمام
بنحوی منسوب ساخته بعرض بیان آورد و جرم بیوفائی [illegible] نسبت یگانه جهان فرخ فال را بمعاینه تر تصور
از انحراف او از مرکز مهر و وفا اقتضیه و از ادای تقریر علی الرغم دقیقه بر آشفت و گفت ای انصاف دشمن کافر
داور معزول دانای از نسبت ناشنیده و نادیده که [illegible] زبان تا گشادن [illegible] بر خلاف [illegible] صدق تگاپو نمودی
بجرم خویش [illegible] فرود آوردن تا آئین یکجهتی نسبت یاد باد تا انکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان [illegible]
[illegible] وزان [illegible] دانسته [illegible] حقیقی [illegible] راه [illegible] پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چگویم و
چون [illegible] حکایت [illegible] زن [illegible] ساختن نتوان بود الا با وجود ارتکاب ازان قسم
بیوفائی صاحب اظهار چنین [illegible] داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره از طرفین مراتب بنهایت
بتقدیم رسید [illegible] آمیز [illegible] شد صنوبر از راه دولت [illegible] سلسله جنبان مصالحه
گشته بجهت التفای نایره خصومت بر خاست و باقامت امور [illegible] ساخته هر دو عزیز را [illegible]
خشونت بر آورده بدار الامن مصادقت [illegible] بجواب [illegible] مرتفع ساخته [illegible]
نقاب از مشاهده جمال یکدیگر بهره مند گردانید یگانه جهان چون بیحجابانه بر جمال جهان آرای فرخ فال کرد
کسوت [illegible] داشت و رخش از سادگی عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ میداد [illegible]
گرد فریفته جمال او شد و بی تامل دل را چون نگین در حلقه طره تابدارش نشاند [illegible] حیا دیده بر پشت پا
دوخته از سرکشی و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمانروائی و قبای جهانگشائی بفرخ فال بلند اقبال [illegible]
داشته خود [illegible] عروسان عصمت اندوز بدرج [illegible] نشسته و فرخ فال بمیامن تدابیر [illegible]
جعفر [illegible] ناگوار [illegible] محن و اقسام رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقه مقصود را آغوش
گرفت [illegible] داد و [illegible] کامگار [illegible] از ازدواج صنوبر گشته [illegible] بانویه ساخت و منصب خطیر
وزارت [illegible] گشته [illegible] سرانجام [illegible] دولت و [illegible] امور سلطنت گشت داستان [illegible]
و سودای خام سرمایه سوز [illegible] بهم پیچیدن و تمنای [illegible] ممتنع الوجود از راه بو الهوسی سر
بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار [illegible] تماشا کرده بحال [illegible] کشیدن

مشاطگان عرائس اناملِ نگارنده چهرهٔ اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازهٔ صدق آراسته بحسن ایمحنا
چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ از بلاد هند بازرگانی بود عزیز نام صاحب [illegible] مال الامال و حریم حرم
وجانه حالش از زیاده تمول از مکنت دنیا تمتع وافی یافته و از ثروت گیتی نصیب کامل برداشته شبستان
امیدش از شمع کامیابی منور و مشام روزگارش از نکهت کامرانی معطر دامان خاطرش از خار غم پیراسته و غباری از
کدورت روزگار بر آئینهٔ ضمیرش مانند مرآت ماه ننشسته از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش از غم
ایمن گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تمتع [illegible] برده بر مسند تمکین نشسته بود [illegible]
تمنائش بوجود [illegible] صورت نداشت که با مرادش [illegible] همواره
اوقات را در [illegible] بسر آوردی و [illegible] کام رانی هم آغوش بودی
و در چار باغ طرب [illegible] نوروزی بر گل غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامروائی بر شبستان چمن خاطر خنده [illegible]
مثنوی بنوعی [illegible] دقت خواب [illegible] حسابی [illegible] کامرانی نداشت [illegible]
بکسی زندگانی را [illegible] روزی اسباط انبساط آراسته مجلس [illegible] و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان
جام [illegible] گلگون مروق [illegible] شفق رنگ [illegible] ساغر مینا [illegible] مهر [illegible]
خویش [illegible] چنین حال که [illegible] گرم [illegible]
بگوشهٔ انبساط [illegible] عیش [illegible]
و [illegible] بزم [illegible] محفل عشرت آمین [illegible] ملال [illegible]
عزیز عنان [illegible] احوال غریب شد چند [illegible] استفسار مبالغه رفت عزیز
سماوت صدائی [illegible] علاوه حیرت شد [illegible] اضطرار [illegible]
جوان نزد [illegible] گشته بود مراتب الحال [illegible]
جوان غریب چون [illegible] این امر [illegible] طراز [illegible] یافت [illegible]
لب بیان بگشاد و گفت اگرچه [illegible] که در اقلیم بیان نباشد [illegible]
برخیزد و دانم [illegible] انداز [illegible]
بازگویم [illegible]
خرده شناس عقل [illegible]

ببضاعتی والابر داشته بچشم منافع و بوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم و بباد یه تردد گام می سپردم
اکثری از اعیان بازرگان قوافل سالاری از اشرف روزگار دل بسته در رفاقت همداستان گردیدند قضارا چهار منزل
از قنوج از احمال و اثقال جدا افتاده به بیابانی وارد شدم که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد و بس که صحرا بے
پر هول بنظرمی درآمد سلسلهٔ امید زندگانی بانقطاع قرین گشته بر تقدیر چند انکه بسرآسیمگی و اضطرار سو بسو شتافتم
از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجائی نبردم و نفس نفس اصوات بیم انگیز گرانی صدا گوش خورده زهرهٔ را
آب میکرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسناکی مانند برگ صنوبر تار تار میشد در حین غروب آفتاب
که آغاز ظهور تسود لیل بود صحرا بر مثال بحر متلاطم بچشم خیال جلوه کردند اشتی موج ماهی فلک را خواهد بود و شمایل
اشجار که از لطمات نسائم در هم پیچیده بر زمین میخورد و از اشتداد هبوب روائح بر ریگ و خاک متحرک بمیافت گوئی مارهای سحره موسی
که عالمی را فرو خواهد برد بحکم ضرور دل بر هلاک نهادم و سر بخنجر قضا در آورده سر رشتهٔ اجل بیاد رشتهٔ ما از طریان بیم و غلیان
خوف لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال عظام و استلاش اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز
پای مردم بیاوری نسیم از راه دور استماع شد چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی چست گام میزد و بر
جناح استعجال مے آید چون تصور وجود بنی نوع انسان دران دشت مرگ جوش باز جمله محالات بود گمان بردم
که دیویست قصد من کرده یا غولیست بهلاک من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری بفرار رفتم و در میانه خار بن چون
مرغ اجل گرفته که شعلهٔ میغ تیز بال بدنبال در پشت باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص بے احراز مرا
تفحص و ابراز لوازم تجسس بر سر آمده بهیبت تمام بانگ برزد که چه کسی و درین دشت مالا مال بلا تنها چه سکنی همانا
دیوی یا غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرا سبلای بیکسی مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از
غایت بیم نطق در گلو گره بست و دندان زیر و بالا بهم پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم از
سکوت من غضب بر و مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که بر حقیقت خود
زود آگهی ده و گرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان بتمهید پاسخ نموده گفتم ای جوانمرد
غضب میار و قهر بگیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر غدار از بنگاه خویش جدا افتاده آوارهٔ این صحرای جانگداز
گشته ام حالیا چارهٔ کار خود ندانم و ره بجادهٔ امید بردن نتوانم خدا را بر آوارگی من ببخشای و بر بیکسیم رحم فرما
و چون جوانمردان بپامردی دستم بگیر و خضر وار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر به اهل و دیار
خویش بپیوندم بیت مردے کن تو از برای خدا ۔ ہلاه گم کرده را بمن بنما ۔ جوان چون بر حقیقت

کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب بخطش لطفی که در تراکم بود رو بانتشار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمد و گفت دل را
از انقسام هول گرد آر که حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی و درین نزدیکی
شهریست دلگشا سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ غمگساری و ساکنانش بسان سکنهٔ فردوس آمادهٔ
دلفریبی و دلداری در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت آئینه محض صفا از رنگ مانی از قصور
نگارینش نسخه و کارگاه فرودین از سواد بهارینش نمونهٔ مثنوی بهشتی شده بقیهٔ پیرامنش * زر گر بوزری بسته
در دامنش * گرائیده بوی بوشش باسودگی * فروشسته از خاکش آلودگی * همه سال ریحان او عنبر شاخ * همیشه در فنانش
و نعمت فراخ * زمینش بآب بقا آغشته اند * تو گوئی ور و زعفران کشته اند * از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف
گشته و من بامر بوابی آن محسود ارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصور دلکشش در منازل دلنشین دارد و سکنه اش
مانند حوران باغ بهشت دلنواز و بساتینش بسان فرادیس جنان مسرت افزا مرا رضوان لعبت باز مینامند الالبسته
و بکردار باد همپای من روان شو تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینو طراز رسی و بر چار بالش
تنعم بیاسائی منکه رسم دلنوازی و شیوهٔ مهربانی ازو مشاهده کردم مراد را دعا و خدا را شکر خواندم و بسان سایه بدنبالش
افتادم تا آنکه بر دروازهٔ شهر فائز گشتم و چون پیرامنش نگاه کردم حیرتم از حد افزون بود و پنداشتم که خلد برینست آن پیر تا این
غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که بیک ناگاه دو گربهٔ کینه جو ستیزه با هم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند
اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل نشسته با استماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا تحاشی از جا جسته از خوف
گربه ها چون خروس تبرسناکی رمیدند و جوان غریب فرصت یافته بآهستگی از میان بدر جست عزیز چون خود را
جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبه که اضطرار بر فراحتش استیلا یافت چند آنکه مردم
در راه طلبش بهر سو دویدند اثری ازان نیافتند و نشانش مانند عنقا ناپدید گشت چون سیل خاطر با دراک بقیه ماجرا
و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود بیقراری دلش بدان غایت پیوست که از قبلهٔ آرام آزادی گزیده گرد
سلسلهٔ فتنه گردید و بتهیهٔ سفر ولایت قنوج مقید شد هر چند اولیا و احبا در اندرز نثار حالش کردند بچهرهٔ قبول
پدید نیامد همه را بیکبار نقد وداع بر کف نهاده با معدودی چند از خدام دمساز و غلام همراز بضاعت عزیمت مرجات
بر داشته قدم در بادیهٔ تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده در کم مایهٔ فرصت
باقصای قنوج رسید و بگرد تفحص احوال شهر لعبت باز بر آمد و اصلا نشانی ازان باز نیافت و روز بروز نائرهٔ
طلب در کورهٔ باطن مشتعل تر شد و آتش همچون بسر بالش گرفته چون خاکستر بروز تیره نشاند تا آنکه متاعش

همه صرف این راه شد و خاد ما نش دل از رفاقت برگرفته هر کدام رو براهی نهادند خواجه از صدمه دولت خداداد برخاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی بتنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری پیماید نه یارای آنکه رو بدیار خویشتن آرد **مثنوی** در پشیمانی از فسانهٔ خویش ✤ آرزومند مال و خانهٔ خویش ✤ هیچ سودی نه زان پشیمانی ✤ خبر خدا بینی و خدادانی ✤ کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب گام فرسا گشته روز و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طریق کوه و دشت نوردیدی پایش درین راه بسود و سود نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاد و فائده بران مترتب نگشت گاهی بیاد خانمان آتش یاس در خرمن امید میزد و گهی بدرد ناکامی دل را دانه دانه از هفت پردهٔ چشم بچار سوی وحشت میریخت کربت غربت قامتش را چون الف غبار بر تختهٔ هستی راست کرد و بار طلب تنش را چون برگ گاه بصحرای ناتوانی انداخت روزی با هزار آه جانکاه و نعره های دلشگاف در بیابانی میرفت و چندانکه سعی بکار میبرد مانند سرآسیمگان وادی این ره بسمت مقصود نمیبرد ناگاه مردی کریم نهاد که شعشعهٔ مهر از مطلع جبینش میتافت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش میدرخشید دو چار شد باعث آشفتگی و آسیمه سری باز پرسید عزیز ماجرای خود در حسن تبیین و زینت تقریر داده در باب چارهٔ کار خود ازان خضر منش استدعای همت نمود جوان گفت ای ماتم زدهٔ عقل و ای رسوا شدهٔ دانش اینچه حیف است که بخود رها داشته و بمحض استماع حکایتی از زبان مردی مجهول بی آنکه غوطی در کنه سخن و دریافت لوازم جاهلیت پرداخته آید آوارهٔ دشت محن گشتن و هرزه بادیه دشت پیمودن نه کار عقل است این عقده که تو در پیش داری حالا انحلالش ست ها بشتاب و او مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و براه نارفتنی پوئیده ام همت کجا تجویز فرماید که بکوی طلب راه نایافته باز ازمیانه راه برگردم خدا را بمعنی همتی برگمار تا تراد دستی باشد دست من گیر جوان گفت ای عزیز مجرب تیزی اگر همه عمر اتب خوض بتقدیم رسد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر سطح زمین و خطهٔ خاک اصلا صورت تمدن ندارد بدستیاری من چگونه بدان فائز توانی شد اگرچه تیشه بر پای خود زدی اما مپسند که خراش بنا شود میگر گردد و درین دشت خونریز تا راحلهٔ هستیت از پا نیامده شتاب کن که خود را بمنزل نجات افگنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو میدانی که جواهر آبدار نصائح نزد خاکساران کوی طلب سنگی نیارد بی نیل گوهر مقصود اگر همه عمر بر بستر خار و خارا پهلو نهم مراجعت من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد بیت دست از طلب ندارم تا کام من برآید ✤ یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید ✤ خدا را درین کار قدری بهتر ازین توجه فرماد مپسند

ای دولت زن و مرد
خانه ... صاحب ... ۱۲
... ناحق ... ۱۲
... صاحب ... ۱۲
... دیوانه ... ۱۲
... فقیر ... ۱۲
... زشتان ... ۱۲
... حیله ... ۱۲
... سعی ... ۱۲
... خاک ... ۱۲
مالایحل ۱۲
تمدن بودوباش کردن در شهر و انتظام شهر نمودن ۱۲
... مسوده کردن ... شود ۱۲
... ماخذ ... ۱۲
ای قدرت ... ۱۲
... قدرت ۱۲

کہ با این ہمہ نور مہر کہ از ناصیۂ مہرتاب تو میتابد چون من منقری خفاش فارسہ کوی ناکامی بر تیرہ خاک نا امیدی
مرا نمیہ پیرای پاس گردد آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز یافت تا
تعقل یافت شربت گوارای عاطفت و نگارش کرده مروحہ جنبان تیمار شد و گفت ای بیدل اعتصم بعروة الوثقای صبر کہ
بوده ستر صد حرمت الہی باش از انجا کہ کارہا در گرو وقتست شاید کہ در زمان موعود معشوقۂ مراد از پردۂ غیب رخ نماید
لختی بدنبال من بشتاب تا ترا براه مقصود میمون شوم عزیز اینمعنی را ودیعۂ ابتسام غنچۂ امید دانسته در فراخنای آرام و
سکون قدم سپرده بسلوکی کہ آن سالک طریق ہدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد چون پس از طی نبذی مسافت
بپای درختی در رسیده دمی باستقامت در زیر سمتی معین بعزیز فرانموده گفت اگر در راه طلب صادقی از عدم [illegible]
دلتنگ مباش و تا تابی در مفاصل و توانی در تن داری بدین راه کہ بتو نمودم بشتاب تا جادۂ مقصود غلط نکنی و بحفظ آن سمت
دولت حاضر باش و شمشیر عاج با نیام خارا کہ در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینیکہ از افراط تردد کسلی
بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را مائل گرداند باید کہ این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود
بداری و چون از آن مکان بحرکت در آئی بدستور باز در نیام کنی این را بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز از آن
محل بموجبی کہ از پیشگاه ہدایت جوان مامور گشته بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان در ابراز مراتب نوردی
لوازم اجتہاد بتقدیم میرسانید و از صعوبت نشیب و فراز و گزند خار و خارا اصلا متاسل نگشته بکمال انفراغ و تنشیط
متحمل زحمت مشی گشت تا آنکہ شفیر جہان گرد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغربی منزل گزید عزیز نیز
از بارگی تردد فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان شمشیر عاج از نیام کشیده
در پیش نہاد بمجرد این عمل شہری عظیم کہ پیک خیال از سیر سواد آن در پس کوچۂ عجز باز میماند در عرصۂ آن دشت
مردم خوار پدیدار گردید عزیز بموضعیکہ محل نزول اصحاب غربت بود فرا رفت و مکانی از بہر مبیت اختیار کرد و
رخت استراحت افگند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نہاد و ہنگام بانگ
خروس شمشیر بہ نیام در کرده بدستور دوشین بادیہ نورد شد القصہ ہمبرین نہج علی الدوام مباشر امر مشی بود
پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری عظیم پیوست و بجہت اطفای نائرۂ تعطش بآب سبیل نمود قضا را در ہنگام
اشتغال تجرع آب بند شمشیر عاج از میان گسیختہ در غدیر بر افتاد و بقعرش فرو نشست و دست مجال عزیز از وجدانش
بنا بر عجز کوتاه ماند از ینمعنی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحیر و تحسر بگوشۂ ساحل تقاعد ورزید و
از طریان اینحال خللی تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از طریق ارشاد جوان انحراف نموده بتجدید آواره

وحشت بلاد بیگانه گوی عافیت شد و دران صحرا بسر بگاپو آغاز نهاد پس از دیری که چند شبانه روز بسر آمده بود برابر
کشتی افتاد و کشاورزی را دید پیش نشسته لب بر لب جام می نهاده و زنی به پهلویش ایستاده بزرگی کم کم بر زمین
می افشاند عزیز را میل صاحبت دهقان در دل به اهتزاز آمده محجوبانه بسویش رفته از مرحوم سوابق معرفت
دور تر بنشست و مترصد آن شد که کشاورز بعد طریقه تکلم آئین شفقت مرعی داشته شیوهٔ کرم و اهلیت مبرهن گرداند
کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان در رویش کرده تجدد هش حال نمود عزیز سرگذشت خود باز گفت و بر ارادهٔ خاطر
اطلاع داد دهقان گفت ای جوان زینهار انتظار اینچه خیال فاسد و اندیشه باطلست هرزه و رده هلاک خود مشو و فسخ
همین عزیمت محال کن زیرا که این اراده از حیز قوه بفعل رسیدن بسی چه بیرونی از دائره امکان خارج است اگر از تردد
ساعدت باشم چندی توهم ثبات بر جادهٔ صحبت من نما از کشمکش روزگار وارهی عزیز وصیت او را پذیرا گردیده بپای
عاطفتش در آمده انجمن نگاپو سبب آل را آسوده اتفاقا در ان روز سحر از پس غلس صبح متصل نشد و کو از تمهر فرط خاقانی
در هوا شیق بسته بتدریج بر درختیکه در کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط شد و اشعات
نور بکردار شجرهٔ طور از ان دخان لمعان می گشت و دستی چون ید بیضا که تا بنگه خورشید جهانتاب از و اقتباس
ضیا نماید از میانش بیرون می آمد کشاورز نزدیک آن درخت رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاپی ساغر
بران دست می نهاد و دست در زمان از نظر پنهان گشته ساغر تهی باز بدهقان میداد تا آنکه تعدد قدح بالغ بعین
فائز میشد پس دست ناپیدا شده دخان میل تصاعد میکرد و بسوی سپهر شتابان گشته یکسر از ساعت اندازه خارج
نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی باعث بر سفر گشت لاجرم تمشیت امور ضروری منزل
و حراست کشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای غربت و جادهٔ نورد تردد شد و بهنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود
که باحیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام جام مدام گلگون در خدمت دست غیب که از شق دخان می بر آمد جام ساخته
ادرار معین بکفایت رساند عزیز متکفل سائر مهمات گشته در غیبت او با کمال تعهد سعی جمیل بتقدیم رسانید و بدستور
درختیکه دخان با شمائل شجر بر پرداخته دستی بیرون میداد بادهٔ ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقدر اجرا مینمود
پس از انقضای ایام معدوده عزیز را آرزوی آن در سر افتاد که بکاوش و پژوهش رخنه در پرده این راز مستور
کرده در بارگاه ادراک منتهیش محال دخل یابد چون این سودا در دماغش پیچید روزی در اثنای باده دادن
دست جرأت از آستین جسارت بر آورده وی حفظ مراتب ادب فرو گذاشته گستاخی گشت و پنجه را که بجست آن که جام را
از میان دخان پیدا شده بود بدستی بگرفت بمجرد این عمل صوتی سخت گران بگوش رسید و شیرازهٔ هوش آب میشد تا

و مرغی قوی چنگ بلند شکار از پردهٔ دخان پدید آمده عزیز را مانند صعوه برگرفت و براوج هوا صعود زده بکرهٔ
اثیر قرین شد تا از آنجا مایل تنزل گشت و از ذروهٔ فلک روی توجه بسوی زمین نهاده و باهستگی بر سر گنبد
فرود آمده درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان از فراز قبهٔ گنبد فرو غلطیده بجایی که شب دیجور از ان
استبداد ظلمت کرده و افتاده هر و زرسیاه مثبت و چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تکاپو نمود راهی بکوی امید بر نه
تا چار ساختهٔ منزل قلیم بقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقاً روزنی بنظرش درآمد باندازه درهمی شعاع
مهر از ان نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بدان سو نگاه کرد در روشنی
محسوس شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعهٔ نقبه گماشته بکمال جد و جهد انقدر که آدمی بر تواند
تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت از ان تنگنای خرد سوز عبور نموده بحفظ مراتب حزم همواره کمی خود را فرو
قضا از پریش دام و غایت استحکام تعبیه بود از انجا راست بدرون دام افتاد گردنش بر رشتی مقید گردید و
چندانکه بهوای نجات اندوی اضطراب دست و با زد رشتهای دام از فرط کشمکش باطرافش پیچیده بر هر عضوی از اعضا
بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته بر سبیل سرعت در رسید و عزیز را از ان دام برآورده بعد از
رشتی دیگر بر گردن و شکالی برپا پیچیده کشان کشان بجادهٔ راه آورد و مسافتی قیاس دو فرسنگ طی کرده بپای
قصری که بلطف و زیبایی رشک قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال فوق اندازهٔ مجال نطق
و ماورای حد شرح و تقریر سر از غرفه برآورده در روی عزیز نگه کرد فرمود که صید امروز بغایت لاغر است چندان در
محل توقف بدارند که قابل قبول و مستوجب اجابت برآید صیاد فی الفور بند از سر و پایش برداشته مطلق
ساخت آن مقید سلاسل هموم بسکه مانده و رنجور شده بود توان تردد و تاب حرکت در خود نیافته ساعتی
بسایهٔ قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک بترکیب غریب بر افتاد و از نارسائی فطرت بمسالک ناصواب سهولت
قدم سپرده بسبب اغماض عین نقد بیداری بکمینداران نوم تسلیم نمود چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیدای
نا پیدا سواحل از بیم جان چون بید بر خود لرزید و بخت آشفتگی دران صحرای سهمگین بهر سو دوید و از غلیان
تعطش هر پارهٔ سراب را چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب معرا ماند و از بیم بیچارگی
در دامن پشت پای سکون آورده از رنج تکاپوی برآسود بحکم آنکه مصرع از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد ✤
و دران سرزمین امل سوز طرح اقامت انداخته ترصد کرشمهٔ اجل گشت و از چار دیوار عناصر خسته هستی بیرون بردن
وسیلهٔ نجات از قید هموم میانگاشت در اثنای آنحال پیری بر مرکب سوار از پس گریوه برآمده بسر وقتش رسید

وسبب ضعف وناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی شد تا بر سید چون بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح
با تیار آبی آن تشنه لب وادی یاس را بر اهل امید فائز ساخت و بخشی دلیل سبیل نجات گشته انجاح سوسر آسیمگی
بسیح مقصود رهنمون آمد عزیزان پیر فرخ پی دعا کرده براهیکه آن سالک مسالک هدایت پیموده بود قدم نهاد
با وجود ناتوانی با صبا کردار سبکسیر شد و هر چند استعداد تردد در پا نداشت سرعت از نسیم بوام ستده ببوی گلشن ایمنی
شمال آسا شبگیر زرود و کی که گل صبح از باد سحر تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیده تماشا بین از تفرج سبز لهایش
چون چشم نرگس بحیرت باز میماند اطرافش چون سواد جنت سرمایه عیش و سرور بود الیش بسان هوای مینو مایه
دلفریبی رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند منابع روضه خلد برید و دریاچه مینا رنگ روان و در شمایل
اشجارش طائران گلزار بلحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار هر جویبار درختان سیب و نار برخلاف سرو بید
از گرانباری بار شمائل گشته و طوطیان زمرد بال چون طفل شیرخوار با بیه شیرین و سیماب مثل آبدار شفتار فرو برده از
فیض هوا و تربیت نامیه شیره در خوشه تاک چون می بخم اندر جوش و درختان بسان مستان از تشابک و شمائیل به دیگر
هم آغوش معنی جامتراکبا در صورت کشت نارش پیدا و صورت قنوان دانیه در شمائل اشجارش هویدا آنقوی
خاکش از بوی خوش عبیر سرشت + میوهایش چو میوهای بهشت + چون بساط بهشت سبز و فراخ + کله بر کانه میوه
بر شاخ + میوه و رانس از برومندی + کرده بر خاک سجده پیوندی + رنگ شفتالو از شمائل شاخ + کرده یاقوت سنگ
و زر و فراخ + شکلامرود در شکر خندی + عقد عناب در کمر بندی + تاک انگور کج نهاده کلاه + دیده در حکم خود سیبه
سیاه + چشم نیلوفر از شکوفه چو خواب + جان در انداخته لقلقه آب + سوسن از بهر تاج نرگس مست + خوشه زر نهاده
بر کف دست + برگ نرگس بگوهر آمودن + خاک نسرین به توتیا سودن + سنبل از نافهای مشک آمیز + بر قرنفل
گشاده طبله تیز + مشک بید از درخت عود کشان + گاه کافور گاه مشک افشان + ارغوان و سمن برابر بید + آیت
برکشید سرخ و سپید + عزیز از مشاهده چنین حال عجیب از هوش رفت و فنانی چون پیکر تصویر خاموش ماند بس بهر تقدیر
خود را گرد آورده رو بوجهه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید هر دو مصراع درگاه مکلل بجواهر ثمین خاک و سنگش
همه مشک اذفر و عقیق یمنی لولوی دامن دامن نثره در ریخته و چمن چمن نسرین ونسترن افشانده چون
از دروازه در آمد رسته بازاری دید بهر دو طرف طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران
نقش دلکش و تصاویر معنی فریب که بیننده از تماشایش مست باده حیرت شده از دست میرفت بعبوریت گرفته
رسیدنش از آلایش خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک و هوایش چون هوای نغمه نشاط بخش دلهای غمناک و پیمانه

از نشاط باده طرب انگیز و خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش لبان مروحم تبسم سراسر نور و ساکنانش با
ساکنان فردوس مبتهج و مسرور در هر کوی و بازارش بطرز تازه آئین بسته و قصرهایش بر قصور ارم کلاه گوشه ناز
شکسته مثنوی گرد کافور و خاک عنبر بود + ریگ ز سنگریزه گوهر بود + صندل و عود هر سو بر پا بهی + باد او عود صندل سای + حور سر در سرشتش آورده + جبرئیل از بهشتش آورده + ارم آرام دل نهادش نام + خوانده
مینوش چرخ مینا فام + عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال فرو ماند و با خود گفت غلط کنم
بدین لطف و نزهت باغ بهشتی ست یا روضهٔ ارم مبنیش از لوث ترددِ خاکیان مبرا و خانهایش از آلایش
مساس بنی آدم معرا و ساکنانش غالبا غلمان و حوراند سلسلهٔ مناسبت بر مقیدان رشتهٔ جان خشیج گسسته واز
مصاحبت مترددین عرصهٔ خاک فارغ بالجمله بدین رنگ این خیالها میزد و بجائی نمیتوانست آورد که حقیقت چیست
و این منزل مینو فریب چه جاست در اثنای اینحال دو سه برنا نو خاسته و با سایر حسن پنهان و آشکارا آراسته با قد چون
سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانی شان قرص زر اندود مهر و سیم اندود ماه عیاری نداشت بسر عتبا از سرگرمی تردد
ماتر آفتاب عرق بر عارض مهر افروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لؤلؤی تر دانه وار می غلطید در رسیدند
و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته لبان نسیم ره نورد گشتند عزیز را از وقوع اینمعامله واهمه بر دل مستولی گشت و از بیگری
زبانها بر آورد و به تضرع و ابتهال در باب خلاص خود التماس نمود اصلا بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه این دو دلیل مبادرت
او را ببارگاهی حاضر آوردند که گنبد رواقش از رواق فیروزه میسود و شمسهٔ آستانهٔ آسمان شکوهش چون هلال ابرو
مینمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه در آن بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند عزیز از رفعت شان بارگاه
و هجوم سرافرازان سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر شامل و انجمن انجم طراز بدان غایت در دلش کارگر
کرد وجود خود را نقش تختهٔ عدم دانست دستوری آصف سیما که در پیش پایهٔ سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان داد
تا فی الفور عزیز را بحمام برده تنش را از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و انواع عطریات خلعت خسروانی بر قدش
راست کرده باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل کلل شاهنشاهی بر فرقش نهاده بر سریر مرصع شهریار
چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشاهیر خلافت چون بندگان ادب آئین بلوازم سجود و مراتب
زمین بوس پرداخته غلغلهٔ مبارکباد به نیلوفری حصار رسانیدند عزیز از مشاهدهٔ اینحال لبان نقش دیباچهٔ پیکر دیوار از
تماشا طلق بی نصیب مانده متحیر در بحر اندیشه و لجهٔ تفکر فرو میرفت و با دل می گفت که آیا من کیستم و این صحبت
هوش ربا چیست اگر این هنگامهٔ دولت در عالم رؤیا رو نموده جلوهٔ انوار اقبال است نرگس چشم تماشا گر گلشن

بیداری چراست واگر این سکهٔ سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولتست پس بنامم از چه دست دستور دانا بزرگ
چراغ خرد و رهنمونی دلیل فراست سراغ بکوی حاش برده آیت حیرت از صفحهٔ جبینش برخوانده چون بخردان ره دانش
پایهٔ سریر بلب ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهانی ست پر ناز و نعیم و هر برزنش جنتی ست مشتمل بر هزاران انهار و
تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن لطافت قد را فراشته و زائرانش همه چون عندلیب دل باخته بنغمات دلاویز در گنبد
نیلگون غلغل نوا انداخته و ملتبس بلعبت باز موسوم ست لعبتان زرنگاری پای تق تیر از بهر تماشای آن صنم نگارش همه تن چشم
گشته و فلک لعبت باز بتمنای گلگشت سواد مینو سوادش که محسود جنات خلد ست بچرخ آمده و فرمانفرمای آن
لعبت کدهٔ فردوس اساس بمقتضای رسم مستمرهٔ عالم کون و فساد ازین لعبت سرای شکسته پای رخت هستی بجهان
جاوید کشیده و چون از اخلاف و اعقاب او هیچکس نبود بهنگام بدرود این منزل الهوا مو رحبیب فرمود که هر که صبح
روز پیش همگنان چون نیر جهانتاب از مطلع باب طلوع نماید گر همه دریوزه گر بی سر و بن باشد پایهٔ سریر شهریاری را
بجلوس همایونش برفعت کرسی رسانند و عنان فرمانروی مملکت را بکف تصرفش تفویض نمایند و اورا امانتی هست
در برج شهریاری مستور و دُر لیست در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز چهرهٔ نور آگینش را بحمایت حجاب ندید
و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا سر نتواند کشید و بدر منیر در آرزوی پا بوسش چندان بکاست
که هلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده
مرآت دمی سر بیرون نیاورد و حیا در شیشه خانهٔ چشمش چون چشمهٔ حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داد
که شبستان عمر کسی را که یاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند شمع رخ آن ماه آسمان نیکوئی منور سازند اما
حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه باز نکنند و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگار
زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستارهٔ بخت اوج گرای اقبال شد و از ظلمت مسکنت بچشمهٔ حیوان سلطنت
فائز ساخته است چه جای آنست که بسان بید بلرزی و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن نشینی سر از جیب تحیر و تفکر
بیرون آر و بر مشاهدهٔ دولت خداداد چون حباب چشم امید کشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار بیت
ترا که هر چه مراد ست در جهان داری + بکن هر آنچه بخواهی که دست آن داری + عزیز ابجد از اصغای این
حکایت از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که بقا آنرا گفت در نگنجد و بمیزان
تصور بر نسنجد آری در راه طلب بر جادهٔ سعی گام اخلاص که زد و بمنزل مقصود نرسید و ناصیهٔ نیاز بصدق عقیدت
و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که دیدهٔ امید بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار

ورنج بیشمار در شهر احبت بازبرسر سلطنت متمکن شد ولوای اقبال در میدان خسروی برافراخت گلبانگ تهنیت
از زبان صغیر و کبیر بگوش سبحانیان افلاک رسید غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ
پیچید دستور دانا پس از دیوان بار بنام بخلوتکدهٔ خاص رهنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از
موانع دید آئین مملکت داری و قوانین شهریاری بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بعرض بیان آورده آداب فرمانروائی
و قوانین کشورکشائی و مراتب قهرمانی و مراسم کامرانی و شیوهٔ معدلت پروری و طریقهٔ دادگستری یادش
داد و در فنون فرماندهی و شیوهٔ شاهنشاهی آنچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طبل آشنائی بنواخت
و در دارالادب سلطنت علم معلمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس نموده
بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت عزیز برادرنگ جهانبانی نشست و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد که
تا جشن وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران
عشرت اندیش و خدمتگزاران مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و نشاط
موجود گردانیدند و نسائم افراح در گلشن امید حسن مهبوب یافت و روائح انشراح مشام تمنی را بشمائم مراد معطر ساخت
شراب در ساغر سیمگون بلور باهتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید بیغمی داده نغمهٔ جادو فریب چون باده راهوش
ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط کشاد ساقیان مهر دیدار رباب صافی می غبار غم از دل مردم
فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا بنسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلائق فرا رفتند گلبانگ نشاط مستان
زهره را از صحن آسمان برقص آورده و نالهٔ زار و زیر روزگار را چون بزم بهار بگلریز قهقهه کرد بزم آرایان سرادقات
عصمت جداگانه مشکوی شهریاری را بمشک تبت و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شهریاری و شادمانی بشیوهٔ کامرانی
آراسته نازنینان ماه رخسار بسان گلهای دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش مسرت و انبساط
بستند لخلخه سایان صندلین ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخان سنبلین مو معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز مهرو
دل از مهر خردان ببرد و بودند چنگیان دلنواز مستانه بمضراب طرب و ناخن نشاط پردهٔ غم بدریدند و قانون نوازان
سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند لبکه لاله رویان سمن بر و نسرین بدنان سهی قد
قرینه یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکر لب و جادو نگهان حور لقب در محفل
دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد مثنوی خروش صراحی درآمد بجوش + خروش از سر خم همی گفت نوش +
شکر ریخت مطرب برامشگری + کمر بست ساقی بجان پروری + کشید از بر طرهٔ کوی بام + شقائق بمطلع

بسجادهٔ فام * شکر ریزان عود افروخته * عدو را چو عود بشکر سوخته * شفق سرخ گل بسته بهر سوز شاه بطبق بر نثار کرد خورشید و ماه * چون آن بزم اقبال بسان باغ ارم تزیین یافت بمجلس امانی و آمال مانند مینو آذین بگرفت نشاط و جالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت کردن آن غنچه گلستان حسن نجسته بلسان ما فاعون ما بر مهید آنکه نکتهٔ باریک چون مو از جعد گیسوی عنبرین مشکبویش بزبان شانه سر کردهٔ زلف مشکین چین در جبینش بر عارض عقیقه تاب داده از حلقهای جعد مسلسلش سلسلهٔ مشکناب بر پا ماه سیر آفتاب جبان تاب نهاد و چون همه عنبر عنبر بو برابر و سمه وا فریب سپهر جادویش کشیدار آن قوس عنبرین چنان تیر بلا از شست کرشمهٔ قضا نهادن بر دل ماه آسمانی کشاد که از هر گوشه فغان و دو هر جا ایست و چون چشم شرمناکش را سرمه سا کرده خانمان مردم مانند خانهٔ فلک سیه گشت و عبهر از رشک تن بفراش بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولوی تر میزد بمسی گلگیر کرد از حسرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض ماه فریبش غازه بست از حیرت رنگ بنموی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت غرق عرق گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جهان پرورش راست کرد حور از لباس حسن عور شد و پری از تهمت جمال بری گردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیدهٔ التزام مدح و ثنای گیسویش بخواند از دفتر جمالش در سر مو نوا نسبت ادا گردانید و آئینه چندانکه در برابرش بیکپا ایستاده چشم آرزومندانه نظارهٔ رخ مهر تابش بر هم نیست از گلشن حسنش جز خیالی نیارست بدست آورد و چون می نشستی پنداشتی خرمن گلست بر مسند قرار گرفته و چون میرفتی دانستی سرو روانست آفتاب بار آورده فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثارش گرداند و چمن را ازین تمنا از گل همه تن داغ گشت که ریاحین را زیر پایش اندازد و شمع بمهر رخش چون پروانه می سوخت و نغمه در هوایش بسان دیوانه از راه راست خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق صوتش در کنار چنگی خروش میکرد و مثنوی مشک با زلفا و جگر خوارگی * گل زریحان باغ او خاری * قد برافراخته چو سرو و باغ * روی افروخته چو شمع و چراغ * خواب نرگس خمار دیدهٔ او * ناز نسرین درم خریدهٔ او * زهره دل مشتری برده * شکر و شمع پیش او مرده * چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب فرو رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر جاده گرفت تخت مرصع پایه مینا ساق در حجرهٔ اقبال به فیروز بختی زدند و آن پری نژاد را مانند مهر بر سریر سپهر جادهٔ افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و رویش بختند و دامن دامن لعل در بر سراپایش نثار کردند و بس که دران بزم نشاط گلفشانی شد خانهٔ رشک فرمای کارگاه فروردین گشت

واز فراوان لولو نثاری و گوهر باری انجمن حسرت افزای فیسان و محسود بحر و کان گردید هنگام بارشاه حجاب را از غیر پرداختند و از حجره خاص تا بارگاه عام کنیزان گلعذار قبای نازبراندام چسپت کرده از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصراع برجسته قامت وا نموده بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند مثنوی رخ آراسته دسته از نگار + بشادی دو دیده از هر کنار + مغانه مے احل بر داخته + بیاد مغان گردن افراخته + همه کارشان شوخی و دلبری + گهی افسانه گوئی گه افسونگری + خرافسون چراغی نیفروختند + خرافسانه چیزی نیاموختند + فروهشته گیسو شکن در شکن + یکی پای کوب و دگر دست زن + شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان خرامان بیامد و از نظاره جمال نازنینان بسان گل بشگفت و بخلوتگاه ماه شتافته جهان ابرو نمائی آن درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون هر دو والا گوهر بر یک سریر جلوس دولت نوش فرمودند پنداشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز گشته تخت از وجودشان نور یافته چون عرش برین اوج گیر گردید و کنیزان بسان انجم برگرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از کاخ خانه چون عطر از مشک ترشح میکرد شاه بیک دیدار آن جادوگر سامری کیش متاع دل و دین درباخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمایل وار تنگ در آغوش مانند قبا چست در بر گرفت گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش میکرد و گاه از بدن یاسمینش دسته گل در آغوش میگرفت و گهی از عارض آفتاب رنگش بوسه بر روی ماه میزد و گاه از مستی نظاره عنبر دستش بیخود و فراموش میساخت تا آنکه نسیم کامجوئی از مهب تمنی باهتزاز آمده نائره اضطرار از ملاحظه نار آن گلنار غدار در کانون سینه شعله زن شد خواست که بتکلیف دل انگشت بر صحن بالوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود بر چیند مثنوی گرم شد بوسه در دل انگیزی + داد گرمی نشاط را تیزی + خواست تا نوش چشمه اخگر مهر از آب حیات بردارد + باغبان از تاراج غنچه نادیده نسیم هراس اندیش گشته بگرد چاره در شد تا سنبل بر حریرش نخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد شاه از فرط طلب و تسلط اشتها تاب توقف نیاورد بیطاقت شد و چاره کار از خدمت زاهد چار نشین خلوت مینا استدعا کرده بجهت فتح الباب بدعا قدح مشغول گشت از حافظ سوره قلقل یعنی ساقی ساغر مل وظیفه بدست آورد تا باشد که پری رامش گردد هما بدامش افتد آن پری که پرورده آب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سر خوشی طرب چون

دیس ... ماه ... از ... ردیبان ... آن ... آفتاب ... در برج حمل از قطرات باران آن ماه صدف مروارید پیدا میشود باران آن ماه را از مجاز نیسان گویند از برهان و شرح ... ۱۲ غیاث ... برجسته آنکه ... المعشوق کنایه از خوبان ... مصطلحات ۱۲ ... ای الفت کرده شده ۱۲

[illegible]

سرو آزاد و متمایل گشت و نغمه داران پردهٔ حجاب برجسته هواگیر جشن شد و طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ
تاب داده هالهٔ عنبرین بر گرد خورشید و دو بدست دستان پرور در جام زرنگارین روح افزا پیمودن آغاز کرده
گلاب داران بادهٔ مراد افگن آمیخته بخواه شاه ثریا جاه نمود و شاه از دستی حی مهربان از جا رفت و بلا تامل حرز الحیات
کاسهٔ مل از دست آن گل گرفته لاجرعه در نای ریخت آن طناز دو سه ساز بادهٔ ناز غارت هوش کرده و از دور
دمادم و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشهٔ خرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر عذار و پرستاران پری دیدار
از چار سو شتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را شعلهٔ آواز بر افروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ
نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار بر جا بماند و یکی چون پری از غایت چستی و چالاکی
در هوا سر و پا بسر کوب دوستان زن گشت و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه
در هوای حیرت پرواز آورده یکی بنغمهٔ جاه و آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین را بغارت برد

مثنوی

یکچمان پرنگار نورانی ✽ تیز رو چون خیال روحانی ✽ هر نگاری بسان تازه بهار ✽ همه در دستها گرفته نگار ✽ لب لعل چو لاله در بستان ✽ خنده شان چون بهار خورستان ✽ دست و ساعد پر از علاقهٔ زر ✽ گردن و گوش پر ز لولوی تر ✽ بر کشیدند مرغ دار نوا ✽ در کشیدند مرغزار هوا ✽ پردهٔ آواز شان ز روی غریب ✽ هم ز تابی و هم ز تاب شکیب ✽

شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از غلیان مستی باده سر بر بالین استراحت نهاده و غنچهٔ مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند چون عروس صبح از حجلهٔ نیل بر آمده از میکدهٔ مینا فام فلک بزرین جام خورشید صبوحی زد عزیز غنوده بخت بناو سحر از خواب غفلت بیدار شده نظر بهر طرف کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش شب نشانی نیافت و خود را بازو در بیابان دشت خونخوار دید مبتلا ببلای تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خواب ال در شفق نشاند و بیاد نازنین و دستگاه نعمت تازه و شبین بسان مصیبت زدگان خاک بسر افشاند کام ناکام گام زدن آغاز کرد بسوی آنکه آب رفته باز بجویش رسد بپای طلب بهر سو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسخی راه در نوشته بود که ناگهان بجوای او حین خاطر گشت از همین غریق لجهٔ استغراب گردیده حسرتها با حیرت در آب متحیرت و دامن دامن لولوی تر بلکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بر وجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیهٔ مال و منال بر ارباب استحقاق وقف فرموده بر جریدهٔ حال عهد و داه رقم آزادی کشیده از خانمان درگذشت و فاخته دار کسوت خاکستری در بر کرده مجنون کردار تخته پوشی بعوض گرفته بجامه جانین هم در صحرای نارسیده غم و ناامیدی آوم

طرح اقامت انداخت و تتمهٔ غم از جام عشق بااهل غم نوش کرد و در جگر سوزش الماس سودهٔ بر بستر آمد و پهلو بر غلطیده بادل بریان و دیدهٔ گریان تجرع کاس بر مرارت سکرات مفارقت نمود و با وحشت بسر میبرد تا نفس واپسین نقد جان بنام دوست بتقاضی اجل تسلیم نمود غرض ازین وحشت آباد دست اساس که لعبت خانهٔ زرد دهر گرفتاران زرق و تلبیس است انجام بجز ندامت و تشویر حاصل نیاید و این خمکدهٔ خراب بنیاد کمینگاه بلاست که جرعه خواران رنگ و تماشایش بغیر لای و لوش حسرت نوش نکنند خنک کسیکه عشوه اش نخرد و فریبش نخورد و بحواب غفلت گوهر مقصود رایگان از دست ندهد **نظم** نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر + که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد + که این عجوز عروس هزار داماد است + فریب عشوهٔ حسن از جهان بی مهر مخور + که کرده بوی اختلاط نا شاد است + نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل + بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود + ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است + **داستان سه جوان غریب** گزینا که بید رقه رفاقت هم بارگی عزم بادیهٔ سفر تاخته و سواد منزلگاه از کم یابی راحله پای تحمل طاقت بجل عجز انداختند عندلیبان شیرین سخن بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانهٔ تازه را بدین نمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر بر آمده باراده مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری مانده پیاده رهگرا گردیدند و در طی مراتب تردد و سعی موفور تقدیم رسانیده بهنگامیکه پیک گیتی پیمای مهر بمنزل غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصله قلیل بپای درختی تمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه ستونی راست کنند از صراط تحرک انحراف ورزیده دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت بیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتی که در قوائم از مشی پیدا آمده بود بعلت سکون فرو نشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت آنان محل از رجای امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار بر بساط عجز اختیار کردند یکی از انها که براه مصلحت قرین بود بجبت دفع تکاسل سببی انگیخته گفت که هر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض بیان نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری بر آید دیگر را بر دوش برداشته مرهٔ بعد اخری بموضع نزول خائز گرداند هر سه رفیق درینباب طریق اتفاق مرعی داشته با قامت شرط و ایفای عهد پذیر گشتند چون بر طرف خاطر جوانان آئینی حسن رسوخ یافت مردیکه محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان صورت گزارش داد **حکایت رفیق اول** وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت

بضاعت تمام همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی برآمده چون باد در آبی که هنگام تموج از مرکز خاک
برایرهٔ نار می پیوست رهگرا گردیدم پس از انکه روزی چند برین و تیره گذشت باد مخالف از جهت تقدیر برخاست
و سلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیر را حوصلهٔ تعقل بشری بر تابد از جهت
حفظ سررشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در خور امکان بازوی جهد کشادند اصلا تغیری در مزاج
قضا پدید نیامد و سرانجام آن صدمات آب و لطمات باد اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بکلیم مع احمال
و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سر بسر حیرت بتجارت جهان باز شتافتند بیت
درین ورطه کشتی فرو شد هزار * که پیدا نشد تختهٔ بر کنار * از اتفاقات شدیدت من بر لوحی متمکن مانده از آنچنان
مهلکه که یاد آور روز بازپسین است وارهیدن آن امید نجات یافتم امواج تلاطم تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون
حبابی مینمود هر لحظه تا لب تهی میکردم و باز بهمین زنده میشدم تا آنکه شمالی تند که صرصر از روش حسابی نبود بر پاره
برخاست و لوح را بسان صرصر هفت شبانه روز بیک حال رانده بمسافتیکه مقدارش جز خدای سریع الحساب نداند
ازان محل دور تر برده بورطهٔ دیگر انداخت و لوح و ران گرداب مرگ جوش دو سه چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعت
بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم ازینحال سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و اضطرار چه گمان بود
که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح رها کردم و بطرفی نشستم پس از دیری چون حواس که از سهمگینی مهلکه هباً شده بود
گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سرزمین که انجا بر خاسته قدم توجه در راه شهر نهادم پس از طی کمتر مسافت
شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه بدان صوب آوردم چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت
ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار و مهم خود در جهت میپوئیدند اما طرفه اشکال عجیب و شمایل غریب داشتند که مثلا هم
دیگر مثل سلیقه نبود و از دیدن آنها عجبی و هراسی در دل راه یافت و طرح صحبت نمیداد که بشهر آیم و بدان مردم خالی از مروی
طریقهٔ مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته بگنبدی تهی در آمدم و پنهان از خلق بگوشهٔ در خلوت
جا گزیده از دور بتماشای شتابندگان آن شهر مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از دیدن
آنها را مست نمیشد و دل از دست میرفت طرهای مجعد بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته و ابروان هلالی و دنبالهٔ
چشمان خرابی دهمهٔ مشکین کرده و گیسوی عنبرین بسته همه ملاعبان فتنه پرور چون غزالان نازگستر با کرشمهٔ خونریز و عشوهٔ
جادو انگیز از چار سو شتافته باهم طرح لعب انداختند مثنوی بقامت هر یکی آزاد سروی * خرامان چون تدرو باتذروی *
دهان تنگ شان شیرین چو شکر * بخوشبوئی ببسی خوشتر ز عنبر * ز غمزه تیر آرا ابرو کمان ساز * همه باریک بین مو اسطلاح دان *

ماغم کوس رحیل بنواخت و مرغ حیرت در خاطر از تماشای آن روحانیان روح پرور و اعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ د
شاخ شاخم آشیانه گزید صفیر بر داشت و جمعی دیگر چون طاوسان بال زرین گشاده و آغوش نگاه بین باز کرده با هم
پرورش یافته و صف اندر صف کشیده در هوا آشکارا گشتند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نورانی رخان
چون خورشید و ماه و درین اثنا یکی از جمله نازنینان چاه دو خیال حسنت ترا زباد و گرم تر از برق بسوی من شتافت
و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه ما که ایزد جهان آفرین از نار سموم بر رخ تکوین قالب ساخته است
با تو که از ماء و طین جسم تخمیر یافته از جهت اضداد اصول کار ما مناسبت و شان مزاجست صورت نه بندد اما از انجا که دلداری
و تعظیم اضیاف از جملهٔ واجبات است بانوی که سردفتر گروه ماست مرا بمؤانست و مصاحبت تو مرخص گردانیده با من
و کلبه مسکینم با نور قدوم خویشتن منور ساز و فلک کام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بنیم همت غبار از بوستان
عمراوده ریاحین کامرانی در بند منکه آرزومند این دولت بودم چون از زبان آن فسونگر ساحری کیش چنین
افسانهٔ نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده سبک برخاسته و لب بان سایه بر بال التفات افتاده بمنزل او آمدم محل
سکونت آن دلفریب باغی بود دران گلهای رنگارنگ شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن روضه
دلکش ارم چتری مرمر سپید چون کافور و محلی چون سنجل با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش
چمنهای پر از یاسمن سفید در غایت دلکشی و دلگشائی که از رایحه روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای
گلهای کافوریش دیدهٔ دل منور گشت بر شاخهای زبرجدین با بجاده رنگ بسکه شگفته خندان بود و مانند نوا
بر نیلگون پرند سپهر نمود و غنچهای نیم شگفت لیکه لولو آسا در سلک تماثیل فیروزه رنگ متصل هم واقع بود و بجای
سنبلات تو گوئی چمن زعفران خورده و بخنده قهقهه در آمده و در میانش نهری بصفا تراز تسنیم و صاف تر از جدول تسنیم مایل بنا
ریاضت بتصفیهٔ باطن کوشیده و بر خلاف قاعدهٔ اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای چنین منزل
مینو مثال خاطر ذخیره اندوز طرب و نشاط گشت و با اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندامی فریفتهٔ حیات تازه دگر دیدن سخن
مختصر چون مدت هشت سال از عمر مستعار دران سکان فردوس نشان در غایت عشرت و شادمانی و صحبت
و کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقائق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت در ینمدت طویل بهر حیله آن زند کردی
بی تعب انتظار مهیا میساخت و از آغاز تا انجام بخبر تجرع راح روح پرور ریحانی و باده نشاط انگیز ارغوانی و استماع نالهٔ نوش
ارغنون در هر گوشهٔ چمن بپای سرو و بید مجنون و شمیم کلالهٔ عنبر بوی آن دختر شاهدان نسرین ابدان سیم تن و ملثیم دهن آن رشک
سرخ رویان نرم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جا نگرفت و امری که باعث انتشار اسباب جمعیت

وحضور وماحی آثار مسرت وسرور باشد از طبع زمانه اصلا بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور آرزوی جانانه
و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت و هر چند بضبط خویش و حفظ سر رشتهٔ صبر کوشیدم فائده نیاورد ناچار
دل از صحبت روح پرور آن حور فریب برداشته بالتماس رخصت برخاستم چون دست استعداد از انجام این مرام
دراز کوتاه بود و رهیاب استمداد همت از و کردم پری از تمهید مراسم پوزش بر سیم گریبان بندل احسان نمود و تشریف داد
چون کوه تمکین و چون نسیم سحرگاه رو که ماه از حسرت سرعتش مانند صبا زار و ناتوان میشد و مهر جهان نورد از رشک شتاب
در رنگ برق باتش تشویر میسوخت حاضر آورد و منکه تشنه لب دیدهٔ این تمنا بودم چون منهل مقصود پدیدار گشت و
مراتب شکر ایزد عز و جل افزوده بران پری افسون دعا میدمیدم و بران کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود و هم راه نما
سوار شدم بارگی فلک نورد در دم مانند کاغذ باد هوا گیر شد و راه بسمت سما سر کرد و بمرتبهٔ اوج گرا گشت که پنداشتم
بر جادهٔ کهکشان میپوید و آرگشت تا سپهر خویدهٔ خضر وار سنبله جو بنیر میجوید مثنوی زبر دباد کاخود جهان دیدم خویشتن را
بر آسمان دیدم به آسمان برم فسون خوانده من معلق چو آسمان مانده سوی بالا دلم ندید دلیر زهرهٔ آن کرا که بیند زیر از هیبت حیرت
بطبیعت طاری شد و هراس در دل راسخ گشت و چون برکاه بران کرنگ کوه پیکر خشک شده ام یم نفس نمیزدم از
ماهیت راحله خبری و نه از کیفیت جاده وقوفی و طرفه تر اینکه عنان اختیار علی الرغم رسم روزگار در دست بارگی بود تا آنکه
زرعه گیتی نورد آفتاب بر جادهٔ استوا بسمت الراس گذشت و ختلی فلک خرام من بال جلد خاک شده بر کوهی که از
شکوه نشیمن زهرهٔ فلک میشکافت و از هیبتش ناف قاف می پیچید فرود آمد بسر تیکه دست صبا بسلسلهٔ کاکلش بند نشید
بکوه نوردی و جبال پیمائی شتابان گشت در اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره میشد و دیده
از ملاحظه اش خیره میگشت پدید آمد کریم بمجرد دیدن گوشها خوابانیده حرکت کرد که از بالالیش معلق زبان در زبان من
آمدم و سخت ایسپ بشخص راه یافت و اسب بدستور خروس بر خاک نشسته مراتخه نمود یکبار تغیری در ماهیتش رخته بشکل
اژدهای خونخوار متشکل گردید و در کمال تجلد متوجه پیکار آن اژدها شده بدو پیوست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم پیچیدند
و کیفیت را بر یکدیگر میزدند صدای افشانش آنها در دورهٔ گنبد نیلگون غلغل انداخت و دود مظلم چون قیر از دهان هر دو
اژدها دمان بر آمده جهان را تیره ساخت توگفتی بر ساحت گیتی پردهٔ ظلمات فرو بسته اند از مشاهدهٔ چنین حال آخر
چون بید برخود لرزیدم و از استیلای هول دل باخته در ان محل تاب اقامت نیاوردم و بیکتر برخاسته راه فرار
سر کردم و میدان بادیه تند آغاز نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی دیدم از نهایت انحنا
بدستگیری عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون او را

نمودش خورد حیرت ناک ایستاد و بچشم قهر نگریسته مثنوی بانگ بر زد که ای گوچه کسی * با که داری چو باد همنفسی
چه کسی و چه نام خوانندت * وز کدامی مقام خوانندت * سخت اینجا چگونه افتادی * کین خرابی ندارد آبادی *
این بر و بوم جای دیوانست * شیر از آشوب شان غریوانست * بجز عنقای این فغر ... با قالب ... کردم و از بیم
بینائی نیروی دل بتوانائی زبان بر باخته بسان تودهٔ خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدارا ای پیر خضر منش بر حال زارم
رحم آر و راه نجات بنما که بس غریب و ناتوانم و بنیک و بد این دشت اصلا آگاه نیم گفت غم مخور و بدنبال من شتاب
تا بجادهٔ صواب بر غنیمت گردم از چنین هایون ... وعدهٔ عافیت و محل امن باندازم چون رسم مهر و شیوهٔ
عاطفت از آن پیر مشاهده کردم دل از پریشانی هراس جمع آورده هر چند یا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان
دنبالش روان شدم چون لختی از راه بریده غاری پدید آمد درین غار شگافی و بر روی شگاف آسیا سنگی که
آسیای عالم سای سپر با اینهمه عظمت با آن سنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون غار رفت و فی الحال آن پیر با سیاست
خود کرده بهیاتی هر چه منکرتر آمد که از تصور صورتش آمد و بن موی بر اندامم راست میشود مرا چون گنجشک ضعیف بر داشت
گرفته بیکدست سنگ آورده و شگاف بر داشته اندر انداخت و باز بهمان سنگ ... مسدود کرده چون سد سکندر
استوار ساخت و خود رفت در آن شگاف جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و تودهٔ استخوان همجا به پهلو افتاده
پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته روزگار تو را چه پرسی که ما را رسیده بهت و چه مثنوی که نا شنیده اولی آن پیری که دیدی
دیو سیه مست خونخواره روز و شب در صحرا گرد و هر جا اجل گرفته و بیچارهٔ گمشده بیابد گیر کرده بدین غار آورد و در دیگر
وی هر کس را خواهد بیرون آورده بر آتش کباب کرده بیکبارگی تناول نماید و هم گله گوسپند دارد که گاه تنها گوشت
آن ... گفتم آن گلهٔ گوسپند کجا است گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استادش باد بچرا گاه برده بچنین
... بیاورده وقت ... صبح باز برد گفتم الهی اکنون گاه آن رسیده که راه زندگانی مسدود گردد
... منقطع شود ... احل ... و چنیکه دیو قیر گون و بدانت شب چراغ آن شیر گیر تنها گرد جهان را
... شاگردش ... ساخت ... مغرب محبوس ... آیا و روی به شوریان
... از در شگاف بر ... اندرون آمده باز بهمان نمط استوار کرده نشست تنی از آن بیماری تناول نموده
بخواب ... او ... آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود درین شگاف نیامد چون ... شب ...
... شاگرد ... هنگام ... مرگ تن غفلت بر چشم جهان عیش بسته ...
خواب ... منتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که

ببین استظهار آوارگان وادی افتقار است زده و آستین را بر دو ساعد نور دیده سنجها یکه دیوبدان کباب راست
میکرد وانگونه در آتش بتاب آوردم کرنگ شنگرف گرفت پس نرم نرم بهاینش فراز فتم و سر هر دو سیخ آتشگدان که
بند اشتی شعله آفرین است بر هر دو چشم عفریت نهاده سنت زوری زدم تا آنکه از کاسه حدقه اش باده بصیرت بریخت
از انجا بجستی برق جسته بکشی متواری گشتم بانگی عجیب که از هیبتش جگر کوه آب میشد چراغ هوش در شبستان دماغ
انسانی خاموش میگشت از نهاد عفریت بد نهاد بر آمد و بقهرناکی و غضبناکی برخاسته در ان شگاف به سود دید
تا انتقام کشد و چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجائی نبرد و مایوس وار بگوشه شگاف بر افتاد
و بماتم چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیده روزگار از نور صبح روشن شد آن کور بخت بدبخت سنگ از روی
شگاف برداشته خود سنگ راه گشته محبوس گشته بر در نشست و گوسپند بیرون رانده بواسطه امتیاز آدم از
گوسپند وا برازم راتب احتیاط پشت هر گوسپند را مس کرده سر میداد من چون برین حال آگاه گشتم فی الحال بوسیجی
از گوسپند که اندرون شگاف افتاده بود در پشت گرفته بسان چارپا دو تا گشتم و نرم تر قدم بر داشته همپای
گوسپندان بدر جستم چون بیاوری بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین ازچنین ورطه هلاک که نجات
اصلا متصور نبود بچنین آسانی بر آمدم باندازه طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علے الاطلاق که از
مطمورهٔ عدم دوباره در عالم وجود فرستاد بجا ساختم و دران مکان منحوس دمے آشنای تهاون بودن از زیرکی
صواب خارج دانسته بسان بادره نورد گردیدم و از بیم دیو بیشمار روز به یک تیره تاخته مسافتی بعید قطع کرده ما
روی بعمرانات نبردم و در وادی هولناک که بوی انسان بمشام نرسیدی واقع شده از استیلای جوع و نومیدی آب و نان
از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی پای سکون در آورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش افتادم چون
فرا پیش نظر گماشتم فرشتی از حصیر زرنگار سپید بنظر در آمد از راه استبراک کیفیتش در خلطر تخالجی ظاهر گشت
لاجرم از انجا برخاسته نزدیکتر رفتم اتفاقا آکیه سپید بود سپید چون کافور که طائری برگ برگش از هم شگافته ما منبع
ریشه آنرا باریک ساخته بر زمین مسطح آشیانه ترتیب داده بود و در میان آن هفت بیضه نهاده بزرگی که در هر یک مرغی
دیگر من که سوخته آتش مخمصه بودم بیقرار از جمله [illegible] داشته هر بیضهٔ یکی از ان تناول کردم و فرو غلتم آثار
پر و بال برجثه شخصم آشکار گرفت تا آنکه باشند گیاه که از زیر هر یک ریشه جلسی بدل بر ست و در پس جمعیت
صورت تمامیت یافته [illegible] یافت [illegible] نهایت [illegible] که
در محاذی آفتاب طرفه باتشی [illegible] ست

فرود رفتم و از انجا بیرون آمدم و چاره آنکه معموره بنظر درآید با فوج هوا سنجما(؟) گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد
بدان سوی مائل گشته آهسته آهسته فراز درختی که بفاصله کمتر از نشانه‌شان بر طرفی واقع بود نزول نمودم جمعی مرا در
دور دیدند اما بس که بشکل غریب و هیئت عجیب آمده بودم واهمه بر طبیعت بینندگان استیلا یافته بعضی را گمان جن
رو نگار خیال بستند و برخی از بلیات بزرگ فرا گرفتند به تقدیر جرأت آن نیافتند که قدم جسارت بر بساط
تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تأمل بسیار رای همگنان بدان راجع گشته که بنفس آتش فشان تفنگ خرمن وجودم را
بباد فنا دهند یکی از انها همت به قتلم مقصور گردانیده قدم فراتر نهاد و تفنگ را محاذی من فرا داشته در صدد
آن شد که باشعله‌اش از بیخ برکند و مرا از فراز درخت بمغاک عدم فرو اندازد ناچار فریاد برآوردم که زنهار دست ستم
باستین تأمل درکش که بنی بشرم بمجرد اصغای این سخن حال بر جوان تغییر شد و لبکیم بر مطاری گشت تفنگ از دست
بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانسته و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در تتبع آن پنداشته رو بسوی شهر نهادند
و قصه حال مرا بسبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران فراوان و پیاده از شهر برآمده از دور بر دور آن درخت
حلقه بست و بتدبیر کشتن من بیگناه در افتاد از اتفاقات حسنه جوانی دران گروه دیدم که سابقه معرفت با او داشت وجود او را
از جمله مغتنمات دانسته نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال سخت هراسان
گشته ازین امر پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین یاد دادم فی الحال از توحش
برگشته هراسان هراسان نزدیک آمده و از آغاز تا انجام بر ماجرای من گوش انداخت چون گمانش بیقین مبدل گشت
و خاطرش از شوائب شک مبرا گردید نزد حاکم رفته قصه حال زارم بمعرض بیان آورد و برات نجات از من حاصل کرد
مژده امان رسانید من که وقت را خالی از خلل یافتم از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه شناسان
مقام ادب نغمه دعا و ثنا خواندم از مشاهده حال من غریو از نهاد خلق برآمد و بدان مرتبه برتر رفتم گرد آمدند که از
کثرت ازدحام زحمتی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه از بهر من مکانی معین نموده وجه طعام و شراب
بقدر حاجت کفایت کرد و پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمد
گره کشائی آرزو و غنچه همت گل انگاشت بال و پر که رسته بود ریختن گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش مستأصل گردیده
معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائیده از انچنان رنج بگنج صحت پیوست چون از شفاخانه حکیم مطلق
داروی کرم رسید بمعاشرت حال را بصحت کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته جویای سبیل دیار
خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت سرکشته بمنزل مقصود خود پیوستم و چون این جوان عروس

دور را با اینهمه پیرایه غرابت و ندرت بجلوه گاه بیان آورد و رفیق ثانی که در بذله سنجی و نکته دانی از نقص عدیل مبرا بود
گلگون است و زبان را در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلکشای خویشتن را
بدین رنگ بر صفحه تقریر زینت ارتسام بخشید حکایت رفیق دوم از اتفاقات دانه و آب که در این
ایامگاه معمول افسانه را در هیچ حال از تنیدن این سلسله سخت تر از بند بدر نهایی نیست چند در شهر سری نگر از اتفاق
سکونت افتاد روزی بمقتضای طبیعت ناشبری بچار بازار شاقنه سر سری می گشتم و تماشای اهل دکاکین و
اصناف راسته نشین که هر یک بوضعی و هر کس بانی مشغوف کار خویشتن بود میکردم و گلگشت گلشن روزگار رسیده بدیده
عبرت بین مشاهده اعتبارات مینمودم و از هر چمن گلی میچیدم و از هر گل رایحه میشمیدم و از هر بلبل نوائی میشنیدم و از
هر نوا سر آهی میکشیدم ناگاه نگاهم بر رخ جوان قهوه فروش افتاد که طره سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صباحی نهاده و
نسیم سخنش که بر گل شگفته نو مرانه میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه میگشاد لبان بدر نمیر کرسی مینا کار آن بت نه
نشسته که بلالی ابالب از قهوه بحریفان ولداده حبا میکرد و ابروی کجش راست روان جاده پرستی را چون نکل خط ترسا
بسر گشتگی انداخته و کرشمه سنج سنجش تقبل مشتی بیگناه اشارت فرموده مثنوی سر تا قدمش کرشمه ناز + هم سرکش
حسن هم سرانداز + افگنده بدوش زلف چون شست + او تیخ و نظاره گر مست + مجنون لبش بدر فشانی + پرورده
آب زندگانی + بعشق سلسله زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم و بتکلیف دل دیوانه بصورت خار
به پهلوی آن گل رخسار نشستم آن ساده عذار پر کار چون قهوه گرم جوشیها کرد و پیاله گلوسوز مست نشه ذوق ساخت
ناچار طرح ملازمت انداختم و بمصاحبت دوام سر بر افراختم و در آن انجمن بذریعه بازرگان کسپر را مکالمه
باز کردم و بمجاوره و محاکات دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوم دنیای معرفت آمد
و چون گرمی هنگامه حسن قهوه فروش واسطه تلاقی طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایه وصلت سخن آشنائی بر کرسی
نشست روزی بر خلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیا همت بنخچیر زنی و صید افگنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا
منعطف گردانیدم و بدنبال صیدی بر آمده در اثنای تاختن از رفقا بر کران افتادم قضارا صیدی از دیده ناپدید گشت و من مانند
آهوی رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و ره بجائی نمی بردم تا آنکه آفتاب از سر مهر بر جاسته بیجا با تیغ وحشت گرم بر سر سیل
آبعب عطشان توان از تن ربوده چون سینه خم دار ره تیر تاب انداخت و رخ از لب آبی بر نگ تافت سعی
از دهان گجسته پس از زوال بجوار شهر پیوستم و از دور درگاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب دو درختی با آن سایه گسترده
و میمونی جوان بسلسله آهنی مقید نشسته خواستم از آن خانه دمی بخورم اما بسکه جلیان عطش زبان حجن از مغز محاسن

خشک بود و مبال الطبق نیافتم که آواز کنم ناچار دست بکار پرده همون را بتاز انداختم تا زمانی که بلبل دهان باز زود
کنیزی زیبا روا از اندرون بر آمده فی الفور تمهید قواعد زجر و توبیخ پرداخت من احسان پیشنش خیال کرده باشاره
دست التماس آب نمودم کنیز اشاره فهم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسهٔ پر از آب زلال
خوشگوار تر از منش کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و بدل چنان احسان آب رفته باز بجو یافتم آری چون
لالهٔ زخم که از صرصر عطش آن ممحول و پژمان شده بود از ترشح سحاب نوالش طراوت تازه گرفت بار دیگر آسا زبان شیرین
سخنان دلنشین را داکرده گفت با تو مرا جای تو آن است که با وجود پرنشینی آواز برگ بی مهری از آن گنبد مینا رسیده و
سنش گریبان پرده پندار زهره بگذارد و امن گل دیده با نسیم تنگ آب رنگی دارد شبهای اگشاده دست
غذای لالهٔ رنگش برباده صاف خاکساران که رندی را صلای عام در داده اگر نفسی زهرا بشتافتی بساز آن سرو
بوستان دلبری پناه برنمی از نخل قامت دلبر بالیش رسید هم دل بر عرار نوری بجانان از ساز متعات روزگار دلگشا سازد
حیات مستعار بهره وری کامیاب خواهی بر آمد سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین حسن سلسلهٔ انبساط گشته تسیم
کام جوئی را در حریم نشاط با هتزاز آورد و لهذا النفس متخاصمی دوست که با ستلذاذ جسمانی و اکتساب شهوانی بهانه جوست تم و
کار برگی را بکنج اختفا کرده فی الحال بدرون شتافتم و از مساعدت اختر جابی وبر و گشتم که خاتون خلوتکده خاور شمع رخش
بگرد از پروانه میسوخت دل صنوبر از رشک شرقامتش خون طره سنبل تار تار میشد و دشنش تنگتر از دل زود پیش و چشم
مستش چون بهرام خنجر کش و ستم کیشی ابر و یش مانند تیغ هندی خونریز و غمزه اش بسان قاتلی مایل بفتنه انگیزی

مثنوی شوخ چشمی بغمزه کمینه اسفتی زیرکی هزار سینه + آهو چشمی به هزر مانی کشتی کرشمه جهانی + آن ماه عشرت پسند دلم را
چون ماهی اسیر شست لف گره گیر خود ساخت گرم گهائی که در حوصلهٔ تمیین نگنجد مهر دار بر در آورده و دشنم و شمع بنشست چون
دفیت ساه زبانه ازسرتا پا بدیدم آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدیم و از شفت سلسبیل لبش چاشنی شربت جاندار
بکام دل برگرفتم و مهره وعد برمیانش کمر دار پیچیده شکل دو بیکر بر سر بساط آشکار کردم و از لب قطار قطب ارد
برده بابند و از رخاره سنا سکندری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سمین شکست و لولو و لاله درون درج
زرین پیوستم من از خامی درین سودا سرمایه در باختم و آواز بیگی همه بیتاب سوی کرد از انجا که وضع زمانه را در پس سحر
شامی هست پیر مون هراته و آهنوز بزم انبساط در خور خواهش خاطر تزئین پذیرفته بود و انجمن عشرت باندازه تمنای دل
رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کام من رشک برده مگس وار دست تغابن بر سر زده و لمنین حسرت آگین کشیده
در بوز بهٔ من سیر و او عیش مرا سخت منغض ساخت یعنی خاوند مصرعه چون غم ناخوانده حاضر شوم نه ز آبرو زد

اضطراب بیامد و خبر جانگاه بگوش زد که خانهٔ خدا که خدا اگر دنش را چون جعد بانو بشکنا و مانند مرگ ناگهان در
رسید حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می ارزد و اجل نیاد کرشمه سنجی نهاده بر سر آن شد که زحمت هستیم
ازین سپنجی سرای زود بیرون اندازد و بپای آنکه ازان زندان بلا بیرون روم بجای آنکه زبانی بگوشه
تواری در شوم آری نوش فلک آلوده صد نیش ست و شهد روزگار آمیخته هزاران شرنگ هر کرا نفسی چون
بجنده اردبدی ناکیش با تیغ و طشت سپارد و صاف این خم مینا گون سراسر دُرد ست و دوده این دار بوقلمون
جرعه نوشان خرابات خرد مشغوف پیمانه این پیمان گسل نباشند چمن آرایان جنات دانش محظوظ رنگ و بو
گلهای این روضهٔ متقلب نگردند مثنوی دوران فلک که بید آرست + زدگاه خزان گه بهارست + این باده که
روزگار دارد + یک مستی و صد خمار دارد + هم مهره دهد بدست و هم دُر + گه شیشه تهی کند گهی پر + سیلاب غمست
در سر رش + طوفان بلاست در تنورش + ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس محو ضجر بود مختصر ناچار چون مرغ آبی در آن
ورآمده از بیم ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم با آنکه آب بیش صد نیزه از سر گذشته بود کاسهٔ سر بیرون آب
پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدوی قدح مانند بر سر آب فتاده بود و بلطمهٔ باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسه سر نهادم
مرد صاحبخانه چون پیاله لبالب شرف برگ برگه مهد دیده همانجا نشست با وجود هبوب ریاح ثبات کدو بمغز بر یک
محل ز غرابت خیال گرفته بجهت استکشاف کردنش سنگریزه بران بزد من فی الحال در آب فرو نشستم و همدرین تعجیل دل
با خدا عهد بستم که اگر امروز ازین دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی را بخود راه ندهم و اصلا پیرامن
اقسام این امور نا ملایم نگردم بیت اگر جستم ازین دستان تیزرن + من و موش و ویرانهٔ پیرزن + القصه آنکه کدو از آنجا
حرکت کرده بگوشه دیگر رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد
منکه در زنگار اساس حیات بیان هستی خود را بیاد برق ثبات ندانسته نسیم آسا در آب ندانی بودم رفتن آن را نه
بمواهب جسیم ایزد تعالی شانه انگاشته لبان باد از آن آب بیرون جسته بعید سعی نو در از انجمن آن فنگاه سلامت برده
بعافیت جان آن ختم و تکمیل مراتب منت و سپاسداری باندازهٔ مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه
رستگاری بخش ترددات ان فرق عبودیت برخاک افتقار سوده و فردای آن بقاعدهٔ قدیم و عادت معهوده
بردکان جوان قهوه فروش رفتم و بازرگان پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته تکرار کلمات شوق رطب اللسان
گشت و بسبب تقاعد دیروزه از تحصیل فواید صحبت و ثمرات از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سراسر سرور باز
پرسیده گفتا ازانجا که دل دوستان از ذکر عیش احبا بوساطت سامعه لذت عیش حصول می پیوندد اگر شمه از

کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک بگونه جام جمعیت بیهودی بجلن تمین آری خالی از تغفقه نخواهد بود و ساده لوح
غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سنج سر رشته حزم که با سر عافیت و سلسله سلامت منوط و مربوط است از دست گذشته
داده صورت ما برابی کم و کاست بر صفحه اعلان نقش بستم و در وداد و دوشین بر سبیل سداد بر جریده تبیان ثبت
نمودم در صورت جوان از اصغای این تغیری مستغنی از جاده تقریر راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب
عقده جانگاه گذرانیدی و طرفه دام گلوگیر گسیختی در کمینه فلک اسباب فسون و فسوس بسیار است و در کاسه
سپهر بازیهای شر و شور بیرون از حصر و شمار ربنا وا که دوستی فریفته خدعه اش گردد و جای آنست که اکنون در نشاط بر خود
باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده بمزاحمت اغیار بمراد یکدیگر باده دوستکامی پیموده آید
و اگر این دم دولت بکلبه احزان این مخلص بی ریب بر رنگ حسن تیب بمقتضای سوابق خلت بیموقع نیست اگر این احیا
نوازم عید گشته قدم ناز بر تارک نیاز من کهتر نهاد و بر ذیل غربت غبار ملال نخواهد نشست ع گفتم بچشم هرچه تو گوئی همان کنند
چون خاطرش عزیز بود و اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش روان گشتیم پس از
شطری مسافت بمکانی رسیدیم که منزل دوشین قریب جوار او بود دل گفتم اگر از اتفاقات بر آن درگاه گذر افتد از رفیق شفیق
نشان هم که منزلیکه از نیرنگی طاس نیلگون نوش و نیش در آن بیک جام چشیده ام نیست قضا را این عجب تر است بر آنسو
متوجه گشته بیرون آن درگاه در آمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم که از کون خمی ای و ریش گاوی دانسته و ملا
ور خریش را نیت محو کرده ام و از ساده دلی تیشه بر پای خود زده خنده نشاط از غایت حیرت چون بنات در شیشه گلو اند
گره لبت هوش از دماغ بسان سیماب از سر آتش بپرواز آمد گفتم ای وای من و عقل من بسعی خود بپای دار شتافتم و بستم خود را
اسیر پنجه بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست اراده جسته بود و تدبیرات پوچ چون جو یا کبیل مقارن صلوب نمی افتاد و از
اندیشه های سر تا هی دخلی روزنه بسوی نجات نمیگشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ کنایه
از آن بود قدم نهادم و باز بر لب همان بیه که بی برکت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حیرت بر نقش گلیم دوخته بگرداب
شور بختان بخیالات امیدسوز و توهمات یاس اندوز در دل راه نتقسم و خاطر را منکسر گردانیدم و از نا سنجیده گوئی خویشتن
قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف در آنا زرین خود هزاران نفرین میکردم و اصلا طرفی از آن نمی بستم
بلی از اینجاست که والا خردان هوشیار مغز و هوشیار خرامان مشعر خرد بی آنکه بر اطراف معامله بر آیند و بر صورت
مآل نظری گمارند ما فی الضمیر خود را بهیچکس در میان ننهند و بی اقامت سوم حزم و اقتضای سر رشته حفاظت
بارکاب سر شیوه عجلت بکار نبرند بلکه در کل مبادرت فور زند چون خواهند که نارنج سخن با صابت رای صایب

ای با استوار ۱۲ — بالکسر پیروی کردن ۱۲ — بالکسر سپیدن ۱۲

۱۰

بمعنی ادریخته شده و بسته شده ۱۲ اعلان بالکسر آشکارا کردن ۱۲ [illegible] فسون بر وزن جنون بمعنی جادو ۱۲ فسوس بالکسر بمعنی بازی و تمسخر [illegible] بالکسر بمعنی آتش [illegible] موجبات بفتح [illegible]

برآماج صواب نمند تخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند آگاه زه مدعا بدهان سوفاره زبان نهاده از شست
نطق رها سازند تا بیغاله ریب قابل تحسین و سزاوار آفرین گرد و مثنوی تا نه کنی جای قدم استوار + پای منه در
طلب هیچ کار + در همه کاری که درآیی نخست + رخنه بیرون شدنش کن درست + بازرگان پسر باراده آنکه
سر رشته دانش را از زبان خود باقرار آورده حجت را بر زن قاطع کند بسند نتیجه عمل جمیل در کنارش نهاده ثمره کردار
حسنه بروزگارم عاید گرداند لهذا از طریق تملق و لابه درآمده از هر دری سخن رانده تا گرفت بسبیل استغراب ما ایم
فرود آورده گفت الحمد لله که از چنان بلیه جان فرسا مردانه بدر جستی اگر تصدیع نباشد و گرانجانی نکنی میخواهم
که بگوش شنوم چون جز آنکه انقیاد امرش نمایم چاره نبود ناچار قصه حال خسران مآل را به تبیین ادا دم چون سر رشته سخن
بدینجا منتهی شد دیگر بره برکه وزن و من در آب فرو نشستم درین محل فراستی بکار برده عنان توسن تند خرام زبان را از
میدان مطلب آب آمیخته حریفانه بسمت صواب معطوف دادم و از نحبت پی گم کردن لعل واژدن بسته گفتم
که درین اثنا چشمم از خواب باز شد ببینی هیچ تعبیر نمیدانم از خواب که چیست + تو بفرمای که در فهم نداری ثانی + ازین معنی
بازرگان پسر یکبار بلجه حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ای جوان الا تمیزی این واقعه را در واقعه گذرانیده ام نه در بیداری
جوان که چندان از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگاهی نداشت از ساده دلی سخن مزاحمی تصدیق
فرود آورده ناطراز سر پرداخت و از بس خط که در لطائف اش صورت تراکم داشت نشر نمیرفت به لوازم ضیافت و
مراسم مهماندار پرداخته پس از فراغ طعام شیوه مشایعت مرعی داشته مرخص گردانید چون از ان مهلکه نجات یافته بسلامت منزل
خود پیوستم و مراتب شکر آلهی که مفتح ابواب رهائی و مسبب سبابسب جاست در خور مجال انسانی بجا ساختم و بیک کرشمه خرد باریک بین
که دران هنگام محشر آیین بکار رفت رائحه سلامت مشام جان یافتم بنیادیکه تکلف عقل درست طالبان متعات عالم اسباب را
برهان دولت مست و کامجویان نزهات جهان خلد را دلیل سعادت چون این جوان نیز گلدسته ماجرای خود را با هزاران
وزادان آب و تاب جزالت گذرانیده از رنگ و بوئش دل و دماغ مستمعان را راحت رسانید نوبت سخن بهمره ثالث رسانید
آنمرد باوجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشای هنگامه سیاه و سفید روزگار بسر برده لیل و نهار آورده بود درین داوری
درماند لاجرم آن دو همره را مرثه ابجد خرمی بدوش برداشته بمحل نزول فرود آورد اتفاقا دختر سریرآرای آن شهر از منظر
مشاهده این حال غریب نموده بهر سه تن را بپای مرش خواند پس از رعایت مراسم پرسش بر کیفیت واقعه وقوفی یافته بدان
هر کو بیحجوه خطاب فرمود که ای ساده مردان ازین انقلاب که بازیچه شریست سست اساس خود مقتضی آنست که تماشاگران
عرصه اش را هر لحظه بیکر بو العجب ره نماید و در هر لحظه نیرنگی تازه پیش می آید و این پرنده چنبر دار پرنگار را

جلیلان ۱۲ چالاکان ۱۲ ... جمع نقیبه ۱۲ ... دیمنی المدد ... باطن و دوست ... ۱۲ ... معنی پراگندگی ۱۲ ... سیاه و سفید روزگار ... کنایه از لیل و نهار ۱۲

حیران زین کار نه که بر سر خاکساران عالم سفلی سفالی از دستان بشکنند و استانی از نیرنگی خویش بیاد و هر یکی به توکه اگر
نقد عمر بسپری فی روزگار سپرده مطلع قلبت از نقش سکه سپهر و مدمه را بچه بر ساده و معراست و سمع حالت از صدای
کاسه واژون چرخ اینهمه بهره چه است سنگ گوهرم از بحر شهریاری و در هفت حصار خسروی سکونت ارم و بار شبابم
تا اکنون آغاز ست از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده که هنوز گنبد دماغم از ان پر صداست آن مرد بمغز گفت ای
خسرو شیرین دهنان گنبد بنیا مباد که دمی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشاورزم عمر به بیهوده در صحرا دانه افشانده و
از دوام عدد و هر بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعه عالم جز تره ترهات نگشته و سد رمقم از نوا در هفت کشت سپهر چنان
تهی مانده امید از عنایت خاقانی چنانست که عذر مرا پذیرفته با علام ماجرای خجسته فرجام خویش پایه اعتبار این خاکسار
بر فرق فرقدان نهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را به درجه قبول موصول ساخته منشور ندرت مشحون
سرگذشت خود را بدین عنوان طغرای بیان بیاراست حکایت در هنگامی که از امر قیود و تکالیف شرعی و رسمی
چون سوسن و سرو سنگ آزادگی گرم داشتم و گلبن فطرتم از غوغای بلبل نشان مستغنی بود روزی کلاه گوشه ناز بر اوج آسمانی
شکسته و تاج دوشیزگی چون غنچه بر تارک حال کج نهاده بتکلیف طفلی در هوای آغوش بهانه بازی کشاده از منزل
خویش سر بر آورده و مانند مستان لا ابالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر برج جوانی افتاد که صفحه رخش آفتاب صفت با زو
خط عنبر آلوده و طره سلسله آسایش چون سنبل تر سطر آگاه لکهم بطلسم یاقوت در شاهوار دهن و بر صفحه رخ ریختنی در جبین تبسم
جهان جهان بلا از بهر صبیح رویان چمن انگیختی چشم عربده جوئش تیر ترکتاز کرشمه بر حصار دلم بگشاد و نگاه ستمگرش بهم غارت
در کشور صبرم بنیاد بنا دل اجزام سیر تار تار آن زلف چین در پیچ و چنیش گشتم و در پیش تو جهانگشای عشق در جرگه بیچارگان بزانو
نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد تا ر نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدان اختیار شعله بیرون کشید و اثر
عشق بر ناصیه حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم گنج مزاجم بود و در گاه بیگاه مصاحب و دمساز چون آثار تغیر
بر ناصیه صورتم آشکار گردید بلطف تفحص آمد و تملق و لابه گری در قعر بحر ضمیرم غوص کرده گوهر راز بدست آورد
و بنهانی ابواب پند مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچه ناشگفته چون گل دگر گریبان دل
چاک زدن و تنه سیه لبان سبزه در خاک غلطیدن سزد و زنهار بصر بصر هوس شاخ گستردن ناموس پدر مشکن و سایه آسا
در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام میپو گفتم ای مادر مهربان چکنم که سپاه ستمگر عشق دو اسپه
بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدا را توجهی فرمای که از چشمه وصال
مطلوب سیراب گردم دایه دانا چون بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لا جرم کمر یاوری

بر میان همت چست بسته بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن غنچه نادمیده را که مونس مزار اسبکه وحشی طبع بود رام خود ساخته هنگام
فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد چنانکه از فیض قدمش حجله من از نور جمالش خانه خورشید شد و
صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من در سایه آن آفتاب سپهر نکوئی از غایت نشاط مانند ذره
برقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصه وجود شتافتم هنوز دیده مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره
نچیده بود و دل از لعل شکر بارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که یکسر همت بلندش بر آزار
بیدلان مقصور است کاسه جمعیت را بر سنگ خلل زد و در لوزینه مراد سیر ناکامی ریخت مثنوی که من چرخ شعبده
باز لیست + پی آزار مردم حیله ساز لیست + باید نهد بر بیدلی بند + بر او اخر بو بیش نیش چند + نماید بو کامیش از دور
کند آخر بناکامیش رنجور + یعنی پدر که پادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفتی که پدران را در حق فرزندان می باشد
از مهر دیدنم بیاد فرزند است که دشنه ستم بر پایم بیرزند و غنچه تمنایم را در گلشن امید ناشگفته بیرزیند بمجرد آنکه منهیان از
توجه سلطانی خبر دادند برق بلا خرمن شکیبم زد ناچار بسرعت آن رشک نسیم را چون یوسف کنعان در حجره محبوبی از در حجره
که چون دل تنگ و چون زلف تاریک بود زندانی گردانیده خود باستقبال پدر شتافتم قضارا پادشاه بر خلاف عادت
در انجا طرح مجلس انداخت و جشنی ترتیب داده در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت تا هنگام غروب مهر بسر رسید دولت
تمکین داشته سدر را بهزاران عیش و نشاط بشب آورد پس از آنکه نرم شاهی از شمعهای کافوری سوکش انجمن انجم گشت
ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران خاص که مانند
پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر گردیده بمنزل و مکان خود رفتند من که بسان عود هر لحظه بر آتش اضطراب میسوختم
پراگندگی آنها ذریعه جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودیم که بند از در مراد بر دارد و شبستان امید را بنور حضور
آن خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقاً موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و در آن حجره تنگ تا یک
تعفن و بخار با هم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن جوانی را پژمرده و بال ذبول ساخته بود و بلبل روح
از آشیانه عنصری بپرواز آورده عشق خامم خون شوق بر گردن لبست و شوق در ضمیرم افسرده شده تمنی واره
دست تغابن بسر زدم اما چون تیر اراده از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت در تطلع نظر از غم عشق
کالبد خاکی آن خوش خرام ریاض جنت را از آن حجره جهنم آسا بیرون بردن آیت جان رشته ایه نیز از نیمعی ایاک
گشته جاده چاره گم کرد از انجا که حداثت سن از زمره ناتجربه کاری سوز شانه خامه سیه ستارای ناصواب بدان راجع شده که
سنگی غلامی که سقای آبدارخانه خاصم بود و چه زنگی خال خسار شب دیجور دیو از دیدارش چون مردم از دیو نفور سطری

لبهایش از ترلع شرعی متجاوز گشته و دندان رازش چون دندان گراز از لبها بیرون رفته بدرشتی موی خرس از در
انفعال کشده و بزشت روی گوی سبقت از عفریت ربوده سواد رویش بمرتبه که اگر بر رخش نقطه قیر میزدی در
لیلة الدجی مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صوتش بغایتی که بانگ عطسه‌اش چون صفیر هزار و چنبر فریاد حمار صورت
میگرفت بیشانیه اعراقی و غائله کلمه بجز طوم و گاوی بیشاخ بود این بیت در شان او صادق آمد فرد
بسر خر بیل پیکر دیو هیئت کرگدن گردن + شتر لب غول منظر خوک دندان خرس پیشانی + نزد خود خوانده مراسم
رفق و مدارا مسدود ساختم و این راز نهفتنی در پیش آن کشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل را که از سموم اهل
بیرمان گردیده بدریا سپار و نقدی گران در حق این احسان پیشگی زیر بالیش نهاده سر خجالت پیش انداختم آن دیو باز
فی الحال بانگ بر زده و غوغا بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان هتک راز کند من از نهیب بیم تا لب تهی کرده
درنگ رو در باختم بمرتبه که هر که چهره را میدید گمان میبرد که طائر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر نرخ ماه شکن
بر بالیش الیده چندانکه در حوصله امکان گنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از آنچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فائده بر آن
مترتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره روزگار بیرون و در آن تنگبینی که نه لائق مذکور باشد
در میان آورد گفتم ای تیره روزگار بدمنظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزو دور از کار بخود راه دهی و بدین اندیشه ناصواب
استبداد نمائی آن بدنهاد گفت که ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوبست دل بدست آر و منصب جسری و
بزرگیهای ما الا گهری بر طاق بلند بنا ده سر بچنبر تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد و الا دست از جان شیرین باید شست
چون از تیار در مهم خود متامل گشتم بیمعیب تفکر فرو بردم غیر از آنکه تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن لئیم را
دیدار که عفریت را از ترتیب پیش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر طاق نشیمن جا گرفت گلبرگ
آفتاب چهر حسن را سایه زحل بلا انکساف پذیرفت غنچه ناشگفته گل پامال بوم شوم شد معاذ الله از آن هنگام قیامت انگیز
داز آن وقت بلاخیز که از جور فلک جفاپیشه چه تیشه جان شگاف بر فرق خرسندیم رسید و از تسلیم زمانه ناهنجار چه تیر بلا بر دل
صنوبریم خورد خود گو که حال شاخ گلی که برد بوم نشیند چون باشد و برگ یاسمنی که بضرب منقار زاغ فگار گردد از جفا
چه بیند افعی خونخوار اگر بر بدنم نیش فرو دی خوشتر از آن بودی که آن عفریت چهره لب بلبم می نهاد و قابض روح
قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی نیکتر از آن بود که آن دیو منظر تنم را تنگ در آغوش می کشید نیده اشتم روزگار القصه
آن خورشید لقا صد باره بدارم کشید سخن کوتاه آنچه نبایست از آن بدگهر کشیدم و هزار مرتبه خود را ابتلا آزمودم
از خون بیگناهم روی سیاهش لاله گون شد و چهره گلناریم رنگ زعفرانی یافت غلام چون کام دل

حاصل کرد برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد و غمی در کانون خاطرم این آتش
غم پیچیده بود هر گاه بر صورت مخمورش نگاهم افتادی پنداشتی نوک صد سوزن الماس در دیده می شکست
و بر از زین بیداد نزد دایه شکایت بردم و بجهت هلاک تماس غمدم دایه بآیین دانائی بکمینگاه تدبیر نشسته
در سر انجام عدت وقت آن بد سرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت پس از آن تا چند بدر لقا عدهٔ ابنای روزگار
گوهرم را در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام مواد عروسی توجه جهان آرا
برگماشت من از آن اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه مهر و نشان یابد حمل بر خیانت کند لهذا پس از
ابرام مراتب دهش دختر دوشیزه که در شکل و شمایل و حرکات و سکنات بانمرتبه با من نابود که پنداشتی قدرت مصور
پیکرش را انموذج صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سواد برداشته پیدا کرده تربیت و توجه مبذول داشتم در شب عروسی
که حجله از عبیر پرداخته شمع توسن شاه را از مهار بادهٔ در میدان مباشرت گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشه اصلا
رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایه گرانمایه و حلل شاهانه مزین گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست من
شنبه را از گوهر باز نشناخته چون شاهباز در هوای شوق بال کشاده بر آن صعوه آشیان جمال حمله آورد و بلبل را بر شاخ
یاسمن نشسته لحظه از رنگ و بوی ریدش ذخیره اندوز نشاط گردید پس منقار بزنی بر پردهٔ غنچه اش دریده قطره شبنم
گوهرگون در صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسونم مار را بسوراخ در کرده فلک مانند شعبده تازه برانگیختم در خانه یعنی
از اسباب جامهٔ خواب وحشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه
گشت فریاد بر داشتم داماد و عروس که مستی می را بمستی ناز آمیخته چون شاخ تاک با غوش هم پیچیده بود بصد اضطراب
بجا جستند چون راه بدر رو از آن طوفان آتش خیز جز بر لب بامی نبود ناچار بدانسو شتافتند در آن هنگام که بهول جان
دختر بدنبال شاه تاخت از عقب بکردار برق بجا پکی رسیده او را در آن آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتر دار کباب
شده طایر جانش با شیان عقبی شتافت شاه که شیفتهٔ حسن و اداهای دلفریبش گشته بود از تماشای این واقعه جامهٔ صبر دریده
بانگ هاهای بر داشت و دست تغابن بیکدیگر زد در اثنای این حال دستش گرفتم گفتم زبانی چشم مست بگشا از این بی طاقتی
بیمحل مبرا شده خود را گرد آر که بجهت جاریه از اینهمه بیتابی لایق حال شاهان خردور نباشد شاه چون بر شمع
رخم نگاه کرد اضطراب پریشانگی از سر بدر انداخته مراتب منت سود ساخته من همین یاوری خرد باریک بین مصلحت
آموز در حجله مراد بر تخت تمنا جلوه مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی مرتفع مستم و آوازهٔ عصمت خویش در عرصه
روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم داستان کامگار و شرف تمکن پذیرفتن او بر سریر عز او

افسر آرا بیگم از نیرنگی سپهر نادره انگیز داستان باز گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان
خوابستان اسمار گلدستهٔ سخن تازه و تر نسرین و نسترن این باغ کهن چنین به بزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک
هند تاجوری بود بهرام شکوه سپهر دستگاه کامگار نام آزاده سرو سرابستان سلطانی نونهال اقبال جهانبانی
شمشاد وش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته بستایش نگرید و
شورانگیز و لعلش شیر آلود و شکر آمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهرهٔ
کافی فرد اقبال خرد ولیکن بوجود فضل و بزرگ بعقل پیر لیکن بروزگار جوان + از فرط دانش قوانین تازه
در قواعد جهانبانی ونمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فراوردی قضا را بسبب حدوث بعضی امور فراحش با وزیر
پدر صورت انحراف گرفت و مادهٔ کین در باطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر ازینمعنی پیوسته نقطه کردار در دایرهٔ
هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره پیوستن همت در میدان مدافعتش تاخته در صدد وقت
میبود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بر سبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی راند و از روی
تزویر طراز افترا بر آستین حالش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را بصر ابصار سداد و هدایت کناد که سخت از جادهٔ
صواب منحرف گشته گمره بادیهٔ غوایت است چه چند از لوند اوباش مادر آزار پدر بیزار را که از تنور فطرت بر
صدگونه طوفان فتنه جوشانست تلنوی چشم هنربین یکی را درست با جز خلل و عیب نیابد صحبت + دود شوند
از بد کار رسند + باد شوند اربچراغی رسند بمصاحبت مختص گردانیده و برهنمونی ناصواب آنها میخواهد که نوایی بر
آتش فتنه برافروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت احوال خود بدوزد و هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ
آگهی آبی بران پاشیدن هر آئینه از آئین بخردی و هوشیاریست و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوهٔ اقبال و بکر
و شهریاری سن مقتضای خیرسگالی پاس نمک داشته ابرای ذمت خود کردم پیشتر هرچه رای جهان آرا اقتضا
فرماید محض صواب خواهد بود پادشاه بمجرد استماع این مقدمه سخت متغیر شده از غلیان غضب در عرض و
تفحص الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمهٔ ارباب تمیز است باخراج کامگار حکم فرموده کامگار از
حکم بادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن مجال ندیده ناچار تن بقضا درداد و بکردار بید دلتان
با هزاران کربت آوارهٔ دشت غربت گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی در زمان
رضاعت در بندگی کامگار مربوط و محشور بود در خدمتش بعیت اخلاص درست داشت درینچنین هنگام محن از رفاقت
پهلوتهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطه ادای حقوق سوابق صحبت و لواحق دولت و نعمت

همراهی همداستان شد اتفاقاً سوداگر پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مصطبهٔ دوستی پیوسته باده جام یکرنگی و انبساط می‌پیمود و از چمن مصادقت گلهای اتحاد می‌چید بجهت پاس آیین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقهٔ انیقه و فاکه شیوهٔ مرضیهٔ ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت از بهر تجارت مودت فراوان متاع مروت برداشت و زرگر پسر با سوداگر پسر سود اموالات داشت او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزیده و در آیین مرافقت موافقت نموده عشیقهٔ اخلاص را بزیور وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون عقد پروین در مرافقت مطابقت گزیده و گوهروار در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای بحر تردد گشتند پس از طی منازل بسیار زاد راه بانجام رسید و از ممر تهیدستی راحلهٔ معیشت در نیمه راه از پا در آمد و این معنی باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامگار بمقتضای شرف نفس و یسیر التفات بعجز و افتقار یاران وفاکیش پسندید از ین ممر مبتلای دام اندوه گشته اسیر مطرح تألم گردید هوشمند چون آثار تغیر از ناصیهٔ حال کامگار مشاهده نمود بآیین عقیدت کیشان اخلاص سرشت بر تمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته گفت زنهار شکسته دل و تنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگانست هیچ حال خاک نشینان کوی نیاز و سرگشتگان بادیهٔ عبودیت را در هیچ حال نومید و اندازه و درماندهٔ تیه احتیاج نگردانید بالفعل نزد داعی سه چهار قطعهٔ لعل گران سنگ است که هر یکی خراج کشوری می‌ارزد و آنرا بصرافان جوهرشناس فروخته وجه قیمتش را بمصارف ضروری خویش و مایحتاج رفقا باید بکار برد لیکن چون بیع و شرای این قسم اشیای کریمه و اجناس نفیسه بدون مدینهٔ بزرگ تعذر تمام دارد مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب بر سبیل سهولت دست دهد و ایام عسرت بزودتر زمان انقطاع پذیرد کامگار از استماع این معنی قرین مسرت گشته در طی مراتب شیوهٔ عجلت مرعی داشت چون بنابر احتیاط در میان ایشان رسم پاسبانی چنان مقرر بود که در محل منزل هر یکی از ین چهار تن ربعی از شب بیدار مانده در نوبت خود کوس بیداری زند اتفاقاً در یکی از منازل از ممر کثرت ازدحام اندرون محوطهٔ رباط جا نیافته در صحن صحرا زیر آسمان طرح مبیت انداخته بقاعدهٔ مستمره احیای مراسم پاس می‌نمودند چون نوبت پاس بزرگر رسید از رهگذر کثافت نفس و خباثت قلب و دنائت طبع و ... ذات حقوق نمک و اصول رفاقت اصلاً منظور نداشته حرف مروت را از حاشیهٔ خاطر محو و منسی ساخته شیوهٔ پاسداری را بطریقهٔ طراری تبدیل کرد و لعلها را از همیان هوشمند ناهوشیار بر بود و از سیه جهری و بدگوهری بجای شر...

چار پارهٔ سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک حال خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح بر آمد هر چهار رفیق
بقاعدهٔ دوام رهگرای تردد گردیده در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیده از ممر تیزدستی شیوهٔ شاطری
بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر دلکشا انداختند هوشمند در غایت شگفتگی سر کیسه باز کرده خواست
که لعلها را در خدمت کامگار برسم پیشکش بگذارند یکبار چهار سنگ سیاه بدقماش بر آمد بمجرد نگاه کار رنگ بر روی هوشمند شکست و
از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال ماند کامگار بمقتضای منش کریم و همت فسیح اصلا زبان را آشنای
حرف چون و چرا نساخته این مقدمه را بالعین اغماض ملحوظ گردانید و از بستگی دیده اعتبار بسم ایمان اجتناب و دل بحسب صلاح
صواب وابسته هوشمند را بر مزد ایما از تکاپوی و اد برسش و جو خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال آن همه غبن فاحش نکرده
از دایرهٔ سکون و حائط صبر بر آمده در حد بست کامگار گفت که بی لوث گمان این کار ناگوار در میان ما چار یار که شخص
رفاقت را بشابه چهار عنصر بهم عقد داریست خود مسموم این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت و شرک مذهب
دانایست و بنده خود مغبونست درینصورت به بینهٔ عقل باریک بین ازین چهار یکی ازین دو تن رفیق را ز آلایش این عمل
زشت که اقبح اعمال است پاک تواند بود اگر باقامت رسم تجسس و پژوهش وا برانداز مراتب تربص اجتهادی رود هر آئینه مقرون
بصواب خواهد بود زیرا که درچنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آنچنان جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت عمر باشی
غریب متوانستی بود باعث غبن عظیم است کامگار از انجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خزینهٔ گنجهای عالم را
بهمر میگرفت و این جزوی مایهٔ مختصر انگاشته ازین راه بر ارز اصحاب بو انب لت کشادن لستیزهٔ شدت زیر بار [illegible]
کشیدن مبالغ تن طریقهٔ مروت و منافی آئین همت دیده درینباب شیوهٔ مساهلت و رسم مداهنت مرعی داشته از بهر
ستر عیب رفقا ذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه دران حین از مرکز انقیاد انحراف ورزیدن پسندیده با صبر
دامن تحمل و سکون کشید اما نفس از هجوم هواجس بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست لاجرم آنکه در حد بست کامگار
عالی تبار تحصیل دستوری نماید تکمیل لوازم تفتیش کوشیده داد در محکمهٔ عدالت برد ارباب شرع بیسابقهٔ ثبوت محضر
ظن ارتکاب سیاست در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند را نخست باثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینهٔ عادل
هیچ دعوی حسن انصرام نه پذیرد و امر سرقت خود بهیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل گوهر مقصود
مراجعت نموده دامن خجالت را بر خسارت مستزاد یافت و قافیهٔ وقت بغایت تنگ دیده از جهت تظلم حال خویش سخت
فرومانده اتفاقاً یکی از مقیمان آن دیار در انجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشت گفت درین شهر زنیست در
نهایت زیرکی و دانائی و رسائی فهم و فراست مشهور و بکمال حدس و فرهنگ موصوف مثنوی زنی

دانائی ۱۲

گاه نسبت و بسیار هوش را + فلک را به نیرنگ پیچیده گوش + ز قعر زمین بر کند چاه را + فرود آرد از آسمان ماه را
بخوبی چه گویم پری پیکری + پری را نباشد چنین دختری + سنبل زلفش از چنبر مشکناب + رسن کرده گردن آفتاب +
سکنه این ولایت بواسطه حل مشکلات خویش التجا بجناب او برده در حال سنبل زلف معشوقه مقصود بدست گیرند اگر
خواهی که غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد هلا بشتاب و قضیه خود در خدمت خجسته دمان آن زن عالی فطرت
مردانه سیرت رفع کن تا بوجدان گوهر مراد و چهره کامیابی کنی هوشمند در خدمت خجسته دمان آن عفیفه دانشور شتافت
آنگاه مطلب را در مضمار عرض تاخت آن سرچشمه عصمت چون بر کیفیت حال او رفع آگهی یافت مقرر ساخت که هنگامیکه
عاقله سپهر حجله مغرب شتابد و بانوی کافوری کسوت ماه بآرایش انجمن انجم متوجه گردد هر چهار یار فردا فردا پاس
نوبت خود داشته مرة بعد اخری در خلوتگاهش حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیرا گشته نخست کامگار بمقتضای موعود بخدمت
آن سلکامه برج عصمت رفت دید فرش عالی در غایت تکلف گسترده شمعهای کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده
و خاتون بر کرسی زر با کمال زینت و فر جلوس فرموده جمعی در پیش بزانوادب نشسته گوش بر سخنان شکر نیش و شنیدن
و فرهادوش فریفته جمال او بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل می یافتند کامگار را در خور عزیزی
بعزت در صدر مجلس جا داد و ما حضر ملوکانه ترتیب داده بشام او بکشید و مراسم مهمانداری دیگر مجوسی را بآئین اولی الفطرتان
عالی منش بتقدیم رسانیده کامگار را از وضع بزرگانه و طومار خردمندانه و مشرب مردانه آن مقنع پوش حجله
دانش و فرهنگ بغایت حیرت زده گشته آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چندان لطیف طبع پاک اساس خلوتکده از عیب پرداخته
تحلیع بالطبع با کامگار توجه آورده دانه هر گوهر سخن رانده بعیار دانائی سر کلاوه مدعا کرده پایه بپایه سخن را از اوج
طبع فلک پیوند بر کرسی انجکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد حکایت آورده اند که در شهری دو کس با هم
طرح خلت انداخته بتکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند و در ان بلده از زمان دراز و آوان ممتد رسمی صورت
استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم ببرج حمل که آغاز گرمی هنگامه عیش و نشاط روزگار و عروج دولت و سال کان
سلسله ربیع و بهارست سائر عرائس و خواتین خود را چون گل بگرانمایه حلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان
چمن و سبزان گلشن از ابر نیسان تن را از گرد و غبار کثافت شستشو میدادند بر ساحل دریا مجلسها بحسن انعقاد می پذیرفت
که چمن از رشک آن انجمن لاله وار همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از حسرت حسن سروهای چمان آن
می گشتند اتفاقاً در ین دستور زنان شهر لباسهای طاوس زرین بزیور و زر خود را زینت داده و هر صفت کرده کنار رود بار
از رشک فرمای کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغله چنگ و رباب بگنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم سپهر خضرای

سپهر از ان خورشید رخان زهره سیما هزاران ماه دو هفته با آغوش گرفته و روزگار کافرکیش بعشق آن لعبتان خرد
فریب بنغمه نای و نوش گرم گردانیده و آن رفیق صادق بتمنای گلگشت آن چمنستان جمال و تماشای آن جادو
خیالان پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن آب بهر گوشه جویان می گشتند قضارا از کثرت هجوم از هم جدا افتاده
یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامه خرد فریب که فرشته راه ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان در گم نکند القصه
یکی ازان دو تن بگوشه واقع شده در وادی طلب رفیق تگاپو داشت اتفاقاً هودجی در برابرش رسید ناگهان نسیم
پرده از پیش هودج برداشته نازنین نگارین در نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی گلیست از زیر نقاب غنچه برآمده
یا دریست از حجاب صدف برون تاخته یا ماهیست از ستر سحاب سر برآورده جوان مجرد نگار ناوک مژگان
سیاه از خانه کمان ابرویش بر دل خورده مانند صید خونخوار و مرغ مذبوح بر خاک افتاد و آن ماه آسمان جلال
بسان شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار برین مظلوم دیار عشق مشکل بگذاشت
رفیق یار ایجه جوی این زخم یافته تیغ نظر بهر کنج کناری دید تا گرفت درین سو عبور کرده دوست را دید که
بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از میان ریگ برداشت
و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد و آن شهید دشنه عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرد اما چون
مرغ هوش از آشیانه دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیه تیمارش قدمی
داشت از ملاحظه حال منکرش شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنه بلا گفت چه پرسی که از ناو
کرشمه خونریز چشم فتان ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده ام و شفق وار از پا تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته
نظم جور چشم کشیده ام که مپرس + زهر عشقی چشیده ام که مپرس + گشته ام در جهان و آخر کار + دلبری برگزیده ام که
مپرس + آنچنان در هوای خاک درش + میرود آب دیده ام که مپرس + حال آنست که بر حال زارم بخشایی و در به
و دل پریشانم در یاوری بکشائی که یاران صادق بهنگام ورود شدائد تیمار خورند و بگاه درماندگی بکار چاره گری
برآیند یار دلنوازش از انجا که نقد خلت از غش فتور منزه داشت بمجرد آگهی برینحال همت بر روا کامش مقصور گردانید
گفت ای عزیز امروز درین جزو زمان منم آن یکتای عالم محبت و یگانه جهان مودت اگر گردگیتی برآئی و در سر
آفاق و عالم پیمائی چون من شبیر بیشه یکتائی و یکرنگی و رستم میدان همتی نیابی افلاطونم خم نشین مهر و وفا
و اسکندرم آئینه دار صدق و صفا لبان جم در جام محبت خطهای شفقت آشکار کرده و سلیمان وار
اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری بحیثیت بندم و بجهت چاره کارت چون دگر عالم

برآیم و نار انچه امید بمشام جانت نرسد و از جان خود تماشای آن تماشا سازم اما باید که از بیکران عاشق رنگین دل و فتنهٔ دین و ایمان خویش
نشان باز گوئی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحهٔ خاطر درست کرده بجستجویش صبا کردار بهر گلشن شتابم
و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل انچه دیده بود بقلم نشان بر جریدهٔ بیان ثبت نمود اتفاقاً این جوان در
فن چهره کشائی و علم صورت طرازی کوس لمن الملک میزد و قلم معجز پردازش در پیکر تصویر لطف جان آشکار ساختی
فی الحال خامهٔ سحر نگار بر گرفت و صورت دلپذیر آن پری تمثال را بترکیبی که از زبان آن شیفته دل و سوخته
جان استماع کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نوشته و نقشبند ارادت بنگارش
آورده چون حسن او تمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلعت جمال
یار دیگر باره پیدا دیده تجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک بر افتاد رفیق چاره ساز
استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت چون بیخبران بر خاک زمین انداخت جوان گفت
چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون بوی آشنا شنیدم از خودبینی بیکار شدم رفیق خرد در
تخلخل شبههٔ نادرستی از خاطر بیرون انداخته و دل از وسوسهٔ وقوع غلطی در آن شبیه پرداخته از آن بیدل
رخصت گشت و بطلب گوهر مقصود از عمان پژوهش در سر سودای خواهی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستری
بر خود راست کرده و بعنوان قلندران بسیر نخست در شهر خود گرد هر خانه و کوی تفحص بر آمد و در هر چمن
ببوی آن غنچهٔ گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون رایحهٔ امید بمشام جان نیافت لاجرم از انجا صحرا نوردی و
جهان گردی اختیار کرده بر جادهٔ طلب شتابان گشت و ببسیار مواضع و قریٰ که سکنهٔ انجا بواسطهٔ غسل بدریا آمده بود
رسیده لوازم تجسس و مراسم تفحص چندانکه حوصلهٔ بشری بیش از آن برنتابد بتقدیم رسانید و زنان بر کار
راه نما که تکمیل این فن سعی بکار برده ببرجد کمال فائز گشته بودند بدست آورده از تمامی اهل شهر نشین و ساکن
مستورات نشیمنهای مخفی آگهی جست قضا را از هیچ دریچهٔ تماشا نقش بجائی امیدش کحل نگشت و به نسیم چمن غنچهٔ آرزو در
باد مراد نخندید ناچار مدتی بادیه دشت پیموده آخر با هزاران یاس و الم چون باد تهی دست مراجعت نموده پس از طی
مراتب تعب بشهر خویش پیوست و در آن روز زن دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلای خویش
چشم انتظار براهش باز داشت از نقد کام کیسهٔ تهی رفتن و کاسهٔ امیدش را بر سنگ نومید زدن جائز نداشته نخست
بمنزل خواهد آمد و از استیلای جنود هموم و وجود عموم بر رفتن کاشانه درون مجال نیافته در نشیمن اضیاف
که هم آساس نهادهٔ خودش بود در رفت و بکردار خاک نشینان کوی غربت بی آنکه بجهت خوشی دلش به تمهید

بساطی تنها نماید بر زمین دراز افتاده و چادر بر سر کشیده سر بر بالین خواب نهاد و اتفاقاً این جوان تازه داماد
بود و شبی که بر تخت عروسی با عروس مه‌جبین جمال جلوهٔ شاهی یافت فردای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی
کشای عشق برادر رنگ جنون جلوس فرمود ازانجا که در آیین مودت و شیوهٔ مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه
رسد دولت مصاحبت و ملاعبت (با هم بازی کردن ۱۲) عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای صورتش گردد بیچاره جوئی یار گرد
عالم برآمده در بیغوله‌ها که پس از مدت دراز و امتداد چه پذیرا شده بدین رنگ در مهمانخانه بر افتاد و اصلاً متوجه
منکشف احوال خانه و اهل نشد و زن آهسته از بس عجیب پنداشته در صدد پژوهش حال شده لهذا باز بکار
شوخی که شیوهٔ زنانست کرده پیامهای ناز آلود با حرفهای نیاز آگین آمیخته بزبان قابلهٔ خویش حوالت نمود
و او بسبیل رسالت نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگذارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان بانو
زبان پیام گزاری دراز کرده گفت ازانجا که رسول را در اداء پیام بعبارت بحکم ضرورت گستاخی سیر و کلای بیخبر از آئین
زناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور از نشاط نازکشی و نیازمندی از چه وحشی منشی و بیگانه خوییست زنانی
چشم غفلت بگشای و پنبهٔ ذهولت از گوش بیرون کن و از همه ابنای گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشوئی چه
حلاوت آغوش کشی چیانست خدمت آنچنان سپهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مراسم
بروز اول باتش هجران سوختن تسبیب چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و رمان دراز در زنان قبائل و عشائر انداخته
مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که چند سال است که بدین سمت کشیدی اینهمه آسیب ولی و سخت روئی
که اصلاً بنگاهی خرسند نساختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو
اینهمه سبر من پسندی خود گو که خدا چون پسندد جوان بیکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود بیخبر بود است اصلاً بگفتگوی
دایه توجه نکرده سخنانش را چون باد مهوزن گرفت دایه از بیتوجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد
خاتون آمد و بکیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب از چهرهٔ حال برداشته چون طاوس
طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بفراز بالین شوهر آمده لب بر شکایت گشته قصهٔ ایام جدائی و درد مهجوری و شکوه بیمهری
و استغنائیش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد دریای شوق بدل جوشیدن و نائرهٔ مهر در کورهٔ باطن فروغ
یافت ناگزیر چشم بگشاد و بر خفتهٔ دل بر جمال جهان آرایش نگاه کرد قضا را از هر چیزی که بگرد عالم برآمده و در
راه جستجویش پای تا زانو سوده بود بی‌رنج و تعب در خانهٔ خویش یافت برخاست و گفت سبحان الله مصرع
یار در خانه و من گرد جهان میگردم + القصه چون دانست که رفیقش به تیغ نگاه دلدوز

دایه در اصل لغت بمعنی ضامن ... دیگر بمعنی دایه که بعد تولد تربیت و خدمت بچه و زن بکند ... قابله ... ۱۲
زفاف بکسر اول ... بمعنی عروس را بخانهٔ شوهر فرستادن و ...

خاتون بسمل شده عشق بانوی خودش او را آواره دشت جنون گردانیده سخت بورطه حیرت فرو رفت چه اگر
بر طبق تمنای دوست از پیشگاه توه لب‌ساحت فضل فائز میگردانم رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان قصر غیرت
و اساس کاخ عزت که لازمه مردی و مردانگیست منهدم و منعدم میگردد و به بی حمیتی انگشت نمای ابنای زمان
و مطعون زبان جهانیان میشود اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم حمیت کوشیده دست از پیچان اسیر پنجه
سلطان ستمگر عشق میگذارد چابک خرامان جاده اتحاد و گرم روان بادیه وداد نمی پسندند و از دایره
دوستان بسم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسله محبت و خاندان مودت
بنا قابلی و بی حمیتی علم میگردد و بهر طریق از آیین وفا و طریقه یگانگی که نیکوترین متاع کارخانه محبت ست گذ
کفر ملت آشنایی و شرک مذهب معرفت دانسته از ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش بر خاست و در راه تودد مراتب
بشارت قدم ورزیده از گفتگوی آن صفتان ستر که محبت نیند بشنیده بیجابانه در پیش آن نقاب از رخ شاهد
راز برگرفت و گفت ای طاوس خوشخرام روضه جانم درین روزگار ناهنجار که از هفت اقلیم پرکار زرنگاری بر صفحه
صندل گون عنبر اصلا خط محبت حسن رقم نمیابد مراد دلیست که اگر زبانه زخمی غمی بر تنش میزند از جان بنوایم ناله
بگوش ناهید رسد دهقان جهان در مزرع دلم دانه محبتش کاشته و نهال ودش بیم بامر از آب حمیت طرش سر آورده ام
کشاورز ارادت بفرمان قهرمان لایزال که خطبه فالق الحب و النوی در شان جلالش بر منبر نه پایه بلند آوازه است
یکدانه را دو نیم کرده در دو مزرعه کاشته و استاد قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از صیت خلافتش گنبد خضرا پر از
صداست یک روح را بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست سر پنجه دلش
بر تافت و از زلف مسلسل سلسله جنون بر پای دلش بست صداقت صادق و خلت کامل بر آنم داشت که از بهر
جستجوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدتیست از خانمان رها کرده و پای طلب گرد آفاق بر آمدم چون
نیک دیدم قضا را مطلوبش تو بودی مرهم ناسور دل سوخته اش چهره زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان
دارم که در بنای سور محبتم رخنه تغافل نپسندی و در حضور زمره وفا کیشان نخاد سرشت خجل نسازی اگر بتجلی جمال
خویش شبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزه خونریز خود سایه قد قامت شمشاد شکل انداخته
مسیح گرزار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد استماع این سخنان حمیت گسل ناموس گسار چون طره بر خود بپیچید
والتماس شمع هر را در میزان اجابت نیم جو سنگی بنا ورده از غضب چهره را برفروخت و گفت ای بیگانه مردان و ای مخذول معرکه
ناموس را آنچه اندیشه ناصوابیست که در لطافت تو مرمن گشته و آنچه خیالی خرد سوزیست که در مخیله تو جا گرفته است همانا

ناموس خاندان عزت بر باد دادی و شیشهٔ حمیت بر سنگ رسوائی زدی ترا بهتر اکنون متنفر ز به دوست بازند
در دوستی یار خوشتر نه بسیار گرفتم از جوان بدوستی طاق گشته و در آئین محبت شهرهٔ آفاق آخر خود بگو به سبقت
تو دراهم بستر عیب ساختن و خرمن ناموس خویشتن پایمال سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقهٔ وفا نیست که از زمره
بدر رفتی و در عالم بنامردی علم گردی بلکه در آئین محبت شیوهٔ مودت تن بانواع آلام و محن سپردن و در راه دوستی
بر سرخ آفات خرسند بودن هم از جهت آنست که رشتهٔ گوهر سالک این سلوک بر نشیب و فراز مسلک مردان والا همت
گسلد و از ملکهٔ ارباب غیرت که رستم دلان معرکهٔ ننگ و ناموس اند چون حلقه در بیرون نیفتد بیا از این اندیشهٔ ناصواب
پهلو تهی کن و چنین ارادهٔ باطل را بخود راه مده که این معنی بهیچ صورت نبندد و این صورت اصلاً معنی ندارد و آن یکتای
جهان یکرنگی و یکه تاز مصر یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال آبیار عفت ذره ذره تنم
فدای سخنان جهان نوازت باد هر رقمیکه به بیتابی خامهٔ زبان سداد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی سزاوار تر
نقش لوح دل مردان غیرت کوش ست و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون بادیهٔ محبت
راکه در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو سر موسودی ندارد دیوانگان
پیشهٔ اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگرمان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک فرزانگی چه بدنامیست
نزد عاقلان بما نمیخواهیم ننگ نام را تو که محکوم فرمان منی درین باب این همه چون و چرا نه سزد و غیر از انقیاد
حرفی از نی و چاره الانتباه رخصت تازه بر خود راست کرده راه خانهٔ آن سر دفتر عشاق که آوازهٔ جنونش
بحجاز و عراق رفته سپر کن و بقانونی که دل دیوانه اش چنگ انبساط تسکین زند از پردهٔ حجاب برآمده
نغمهٔ دلبری بلند ساز و کمانچهٔ ابروان حجازیرا با آهنگ راست روان راه دلداری و راه شناسان مقام محبوبی
بنواز که ... دوستی و تعطیل ... بر خیز و در عزم بکار رفتن کوشش کن و دور نگار دو رنگ
نداند ... آن ناموس غزالی طنازی قدیر و کمال عشوه پردازی اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت گلگون
داشت اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را درین باب از اندازهٔ قیاس متجاوز دید مقتضای مصلحت وقت سر قبول از
دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آئین رضاجوئی نشمرده جلوه افروز حجلهٔ تسلیم گشت و بظاهر شاهد التماس
شوهر را بجلال اجابت آراسته به تهیهٔ اسباب زینت توجه برگماشت و بدستور دلبران خود را همت کرده شان حسن
و نگار جمال چون مهر و ماه باسمان برده بپایان که رنگ آمیز بزم شاهد پسیت چهرهٔ حال خویش رنگین ساخته
غنچهٔ دهان را چون گلبرگ را سازه شگفتگی بخشیده در هودج زرنگار نشسته برهنمونی شوهر راه خانهٔ عاشق شوریده دل

شیدا خاطر پیش گرفت چون بمقام آن سالک سلوک جنون بحکم آنکه مصرع منزل مجنون ز صحرا خوشتر است
از آبادی دور بود قضارا در اثنای طریق جمعی حرامیان که در کمین رهزنی نشسته انتظار روزی از مائده غیب
می بردند آن دو مستمند نواله تر از خوان نانهاده بوده چشم کرم از خوان سالار دهر برداشته گوش بآواز صلا
بوده دوچار شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و پیرایه گرانمایه فوز عظیم دانسته برامرزش حلقه
بستند و بر بالان بعروج بشیوه طراری نعره نهیب زدند و در میدان نهیب و غارت ترکتازی آغاز نهادند
زان مستمند چون کیفیت حال بهمین منوال مشاهده کرد افسون و افسانه برآن گروه ناحق شناس دمیده گفت
ای جوانمردان فلک شکوه خورشید کرم مرا التماسی است اگر لمحه دست تطاول از انتزاع زیور و حلل بازداشته
توجه باصغا کنید از آئین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلیری آن زن استغراب نموده دو دست
تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج نهادنی بکار بردند زن چون فرصتی یافت یکجهتگی حال خود
در رفتن برق باز گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با انیس حقیقت آرایش محفل عاشقی از رفته هنگام مراجعت
زر و زیور را مع شهزاده کامیاب تکلیف کرده با سبب آنکه متمسک آنقدر تسلیم عزیزان نماید گروه حرامیان
لشکر طرحیت بهر پاس حق ترنجه عروس التماس را بجای اجابت نگین ساخته مرخص فرمودند تا سالماً و غانماً
از آن محل مخوفه برآمده بخدمت مشتاق پیوست آن بیدل کشته تیغ آرزو که پس از تشنگی بادیه طلب تا تشنه ان چو
ابر ز دامان از مرکز راستی انحراف ورزیده بود و تنش چون موییان بار زار و نزار گردیده چون بر جمال دوست دیده
بگشاد حالتی بر و طاری گشت که جسد تهی را از امتزاج جان باشد و دیده نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه
پای بیاری احسان بازگشت زار نمایش به نبال امید سر گرفت و بیامن توجه رفیق شفیق بر چارپالش
کامرانی بر نشست آری درین وارستگی شهزاده سرای واقعه افزا جز بمدد وکاری همت یاران صادق و دستیاری
دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف معشوقه مراد نتوان بدست آورد خوش کسی که چنین بیت دعوی بدل فائز
و بدین نعمت شرف مباهی است مثنوی آن نفسی راکه زبون غم است + یاری یاران مدد محکم است + غم مخور ایدل و
چو غمخوار هست + گردن غم بشکن اگر یار هست + هست ز یار همه را ناگزیر + خاصه بیاری که بود دستگیر + القصه چون آن
بیدل از نظاره جمال یار ذخیره اندوز نشاط گشته از لب شیرینش مترصد شکرخنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم
خود را منقبض گردانیده چین به جبین نهاد و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ
از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمایل و شاخ پرواز آمد در اثنای اینحال مستمر گشته آن

تلخ تر از سوء اهل صحبت جوان از روی تفرس دریافت که اینهمه پشت چشم نازک کردن و زبان به صحبت و اشتن
خنده را زهرآلود کردن این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه ٔ اواش تابان نیست نشاید که از بیخردی باشد بلکه بر زبان
ابر رفیع سخن است اینکه گوید لیکن مستمع را گوش معنی نیوش میباید بیت خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست جوان فی الجمله دیده ٔ غفلت آگین از خوابنده ٔ هوا باز کرده در صدد
پژوهش حال آمد و باندک تگاپو از اقلیم جبل به سرحد علم رسیده شناسا را از گشت راه پرده ٔ حقیقت برده در مقام
حیرت بایستاد و نقطه وار در دایره ٔ تشویر غیرت مانده بواسطه ٔ عذر تقصیر سر خجالت بر پای پاره ٔ غالمیش نهاده
خوی خذلان از هر بن مو برآورد بیت چه نیکو متاعیست کار آگهی که از وی نقد عالم مبادا تهی الحاصل کلام
آنکه جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمنده ٔ احسانش گشت و آن زوی سر رشته ٔ عصمت
را بجوهری گزیده آنقدر که در قالب بیان در نگنجد عذرها بخواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بر سبیل نذر ارزانی داشت
در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن به دار القرار دزدان رسید بتواتر گریبان با یفای عهد کوشیده
سوابق پیرایه را با لواحق جواهر گرانمایه خواست تسلیم حرامیان نماید سرگروه آن طائفه بد سرانجام از هم
رسوخیکه در عهد زن مشاهده کرد همه را بهم بر دار زانی داشته معه قلیلی از پیش خود بر آن افزوده راه نجات و طریق
سلامت بروش مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فائز گشت عور رسا فسانه خوان چون سخن را
بپایان رسانید کامگار بر مروت رهزنان و محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر و دار ناموس جوع مقدم داشت و بر
عصمت زن در اقصای غایت آفرینها گفته خار بست و بنوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد در همین حکایت نزد و آغاز
کرد هوشمند پس از اصغا گفت باز زهره ٔ دزدان ظهور اینهمه بروز احسان عقل معامله شناس هیچ چه قبول نکند پس از ین
سوداگر پسر بنوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسیده بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که
مقصد مروت و احسان شدند مرتبه چهارم که نوبت استماع به زرگر رسید چون داستان گو سخن را بدین حد والو ساخت
که دزدان زن را بشرط مراجعت بهر چه زود تر مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم کل اناء یترشح بما فیه
هنوز بانتهای حکایت نرسیده گفت زهی مشتی نادان بیخرد که آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن
روشن رای عالی فطنت فی الحال دستش بگرفت و گفت ای نادان با اینهمه دوری را از دل سیر نشد دادن بیتا کله
تکلف از خاتمت نیها اکنون شایسته بخردی نیست که بیش ازین ... بگوش ... عام رسد و کار بر سوء اختر گردد
لعل ها را باید تسلیم کرد تا تحویل خصم موده آید ...

یکی از پرستاران خود اشارت فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشان و یواقیت رمانی حاضر آورد و بدان زرگر نیک نهاد
گفت تا آن چهار قطعه را پنهانی در طبله بینداز و زرگر جز رهبر راستی راه نجات بر خود مسدود دیده
ناگزیر سر از دایرهٔ انقیاد بیرون نبرده لعلها را بطبله انداخت و حینیکه رهزن هر گلوی صبح خنجر در از زد نفس زن
لعل جهان افروز مهر از آستینش بود هر چهار رفیق بر در آن پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده منتظر جواب
داوری گشتند ستوده خصال در غایت شگفتگی تمهید پاسخ نموده گفت از انجاکه سهو و نسیان لازمهٔ فطرت
انسانی ست امشب بافسانهٔ آن دو یار کامل عیار بسر رسیده و اصلا بدین امر پرداختن صورت نیافت
و چون آن عزیزان رسیدهٔ این دیاراند در نیایت باده برین تعب انتظار جائز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما
چهار قطعه لعلست از جمله لعلهاییکه درین طبله است بی‌رنج کشمکش و تعب و بدل بردارید که ارزانی داشتم هوشمند
چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را بر فراز همه یافت فی الحال تصرف در آورده بر فهم و ذکا و ادراک ساده شیر
گوهر آن زن مرد آسا شیم فرخنده شمائل تحسینها گفته مقضی المرام مراجعت نمود و دران شهر منزلی بدست آورده
کامگار را بر صدر حرمت متمکن گردانید و خود لعلها را ببازار برد تا از وجه قیمتش سرمایهٔ روزگار خویش کرده گرد دست
از دامن حال برافشاند جوهرشناسان آنچنان جنس غریب در دست چنین غربت زده که ذل کربت غبار فقر
بر جبینش پیدا بود نامناسب دانسته منسوب بدزدی کردند یا بر وجدان گنج گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را با آن دردمندی
چند بند بر دست و پا نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر بیشهٔ سر قیمتش حجت کرده در حجره که لسارقان به غل و سلاسل مقید
ساختند شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت پادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت
محظوظ گشته شرح حال هوشمند نمود هوشمند در انجای راستان راستی را وسیلهٔ رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامگار
و بر آمد او از دیار پدر بغدر دستور بمعرض تبیان آورد پادشاه تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده
باحضار کامگار فرمان داد چون کامگار در خدمت سلطان شرف بار یافت اتفاقاً افسرآرا بانو دختر جهانبان از رحلت
در از سپکرجان پدر کامگار را در واقعه دیده بعشق وصالش از خواب و خور خاطر پرداخته میداشت و پنهانی شعلهٔ
مهرش در دل زده او بیچارگی میسوخت و با حرمان میساخت بمجرد آنکه طلیعهٔ جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه
پیدا شد از منظری مشاهده کرده چون مدهوشان از بیخبری بر روی بساط افتاد پادشاه برخرابی کشور دل دختر با جنبان
شبستان محرم وقوف یافته درین مهم بغایت متامل گشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص
کرد اما بحر طلب دریای شوق که در سینهٔ عشق آگین افسرآرا بانو بتموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان

کشیده و در کتمان ایام ما به بیجانی رسانید که عنقریب اساس هستی او بسیل فنا دهد پادشاه بنابر ظهور این راز نزد دبیر حکیمان
درگاه که مشحون سلطنت در جناب انجمنی بیاراست و مداوای درد دل دختر را ازین حکمای افلاطون کیش مستعد دانش و فرهنگ
درخواست نمود وزرای بلیغ خرد پیر از فراوان تکاپو در عرصهٔ فکرت برهنمونی خرد راه شناس بمنزل خیر و منهج صواب
رسیده اصلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا بانو در سلک ازدواج آن صاحب سریر نجابت یعنی کامگار دیدند
بادشاه به مصلحت دید ضمیر اندیشان همایب رای درخور شان خسروی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی که از آثار
روحانیان پیرایهٔ سعادت بر دامان روزگار رسید ابو دحور را با غلمان شرف ملاحت بخشیده و گل را با شمشاد در چمن
مراد حیث نشانده بآبیاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بمددگاری بخت بیدار آنچنان لاله رخ که از بوسه
ریاحین خط داش مشام جان نثار شراب بیجانی بیاد آن نگارانه دید دماغ مشتش برحیق مراد سرخوشی تازه پذیرفت و
از کاسهٔ سپهر بادهٔ دلنشاط همیون بگرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از نخست دولت بهره یاب و نصیب
کامل شده و دهمند را باندازهٔ اخلاص بیعت و وفای تمام عیار منصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت
خداداد خویش فراوان متمتع بهره ارزانی داشته داستان ساغر سرگشتگی همیون جام از میکدهٔ عشق لاله رخ
و در سیاه آنا چه بیدا کنار طلا بشه سپهر اسپ گشتن از بید دی سپهر شیراز ناله گاهی داغ غم بر دل زدن
و گهی از آب دیده سر باد در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر سیاره جام امید لبریز بادهٔ مراد نوش
کردن کیفیت دانان دُرد و صاف این نشاء خراب بنیاد انکه میکدهٔ روزگار رنگ ساغر تنگ طرب فزای
این حکایت بدیع در جام تمهین ریخته دماغ اولوالالباب چنان سرخوشی آگین ساخته اند که در ولایت رضوان فریب
هشته جوانی موسوم بجام از ابنای اورنگ آرایان سلطنت دل اسیر طرهٔ مشکین رنگ نازنینی از بنات مرزبان لاله رخ نام
که بر غزاله چشمان چین لبهزار آهو میگرفت ساخته در صحرای خواستگاریش سراسیمه میدوید و بوی رایحهٔ زلف پر پیچ و شکنش
که از رشک هر تار آن در دل نافهٔ آهوی تاتار خون می بست مانند صبا بهیچ رو نمیگرفت چون تکاپویش در بیدای
طلب بطول انجامید هنگامهٔ سوداش در چهار بازار جنون رونق شیدائی گرفت و قصهٔ عشقش بسان بوی مشک
فاش گردید اهل تهابرده این راز در خدمت پدر آن پری زاده در پرده هنیر درآن دریدند مرزبان درین امر
بغایت متامل گشته بجهت اطفای نائرهٔ ناموس سوز همت گماشت و سرانجام این مهم در انهدام بنیاد
هستی جام منحصر دانسته با وزرا طرح مطارحه انداخت وزرای صواب سگال رای ملک مصلحت ندیده
هم کفوی جام را دریعهٔ استحقاقش بامر مصاهرت گردانیدند ملک بصلاحدید خیر سگالان قدم بر منهج انصاف

مرانا علاج کردن ۱۲
انخراط بمعنی در کشیده شدن ۱۲
غلمان نام محبوبه ...
باغ بکر ... یعنی رسیده
دکامل ۱۲

سپرده جام را از سر انگاه یاس تن نهل امید رهنوان گشت ولاله رخ را در سالکمار ازدواج او کشیدن برساعت
مسعود موقوف داشته مهمات روایان دولت را بر تهیه اسباب عروسی مامور گردانید اتفاقاً که در ان عصر
خلیفه فلک شکوه قدر قدرت که کوکبهٔ اقبالش چون کوکب زینت افزای گنبد زمردگون بود در کشور
فردوس فریب هند کوس خلافت میزد از ممر کثرت سپاه و فسحت ملک و وفور خزائن تاجوران اطراف
را با ملازمان درگاه خود در محل مساوات فرود می آورد و با هر همه در نهایت تسلط و غایت تغلب معاش مینمود
و در مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب بسرو ناز بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از خوبان روزگار
خویش برده بزیرکی و دانائی در رتبهٔ اناث منصب فلاطونی مناسب حال خود شمرده بالجمله چون گل شاد کام
را بر بساط گشت گون سپهر مات میکرد و از سنبل سمن سایش نافهٔ آهو خون سودا در دل الا لهٔ نعمان گره می بست
گل چمن پیش چهرهٔ بهار فریب آن شهسوار عرصهٔ حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش همچو برزگران
خوشه نور می چید صیت کمالش از پای ثری تا ثریا رسیده بود شیشهٔ فلک در جستجوی نظیرش چون طاق ابروی
مهوشان خمیده نظامی در شیرین خسرو فرموده مثنوی پری دختی پری بگذار ماهی بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی سیه چشمی چو آب زندگانی خرد در سر گشته بر درگه چو ماهش دل جان فتنه بر چشم
سیاهش بسکه بحسن جمال در جهان طاق بود بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده بار سائر
تکالیف رسمی از خاطر نازکش برداشته علم ترخانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی بر افراشته و بفتوای عشق
شکوه شکن سنگ سطوت خویش بر ترازو سبک ساخته کردعا و دشنام از دهان شیرین سخنش یکسان از هم دانسته با هر
حرف تند بل ناز مند میبود و سخنان تلخ از زهرافشان دهانش چون بادهٔ تیز و تند باعث ازدیاد نشاط و طرب و انبساط انگاشته
بمذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان عام برخاسته بعادت معهود بحریم اقبال آمد سرو ناز بشیوه
حسن و لاالکلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت به تعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا
قامت شمشاد رفتار بر خنک راست نکرد و از انجا که در مزاج دهر پیوسته انقلاب بیست سرد ر سر آرای هند با وجود رعایت
و رآنو قت این امر را شنیع و ناصواب گرفته خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت و درین امر نازنین را بعنوان
عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که اینهمه استغنا و استکبار را در خور آید برهانی باید نمود و الا از سیاست
قهرمان امین نشاید بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل بحجت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن و الا فهم رسا که
من دو گواه صادق بدست نخست خلیفه را در باید در گوهر جوهر از سن فائق تری بدست آورد آنگاه بدین جرم مواخذه

نخست بیعت و نعمت روا کسی تافتن + که دیگر نشاید چو او یافتن + پری چون بدین فسون زبان خلیفه را بست
خلیفه بمقتضای انصاف دران حین او را از شکنجه عتاب رها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را
پیش دستور دانای خویش خوانده همان دم دستوری داد که بپای طلب گرد آفاق برآمده بهر جهت دست دهد بیتاب
که بشاهد بر مقصود درین چاره از نو پروانه تنگ آید بدست آرد والا مسند دستوری تهی کرده دیگر سر بر منصب
دانای وزارت نشیند از دو وزیر بحکم ضرورت تهیه اسباب غربت کوشیده و تحمل زحمت انتقال گشته بخود کسوت
بینوایان راست کرده پای همت در بادیه سیاحت سپرد و در طلب آن مقصود سنگلاخ ترددهای تازه نوبسود و پس از مدت دراز
از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان بارگی عزم بسمت
وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت گذرش بر شهر مرزبانی افتاد از اتفاقات حسنه در آن روز که لاله رخ بر عزم سیر سنبل بهار
متوجه صحرا بود دستور به مرکبش برابر افتاد سروی دید صد درجه سرافرازتر از سرو نازار جویبار حسن سر کشیده از آنجا
بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فائز گردانیده صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت وزیر را با سایه
در خورشان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لاله رخ زبانی او حوالت
نمود وزیر چون درینجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را که متعلق باجابت نساخته اختلاف دین را عذر
بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش یکساعت مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتی که اصلا سری
باصلاح نداشت مرخص گردانید وزیر بدستور رجعت القهقری از انجا برگشته نزد خلیفه آمد و بر چگونگی حال اطلاع داد
خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جمله موجبات شمرده
همت بلند انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران پیکارجو و دلاوران کینه خواه را بآیین شایسته بدان نصرت کشور
از اقصای ممالک خویش طلب داشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدان سو حرکت نمود مرزبان چون بر نهضت
موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن سنجیده و مرد میدان نبردش ندیده در
حصین متحصن گردید و به پناه قلعه قائم دل قوی کرده بآیین قلعه نشینان بآلات حرب و ضرب دست اشتغال نمود خلیفه
نیز بمحاصره آن مکان حصین پرداخته دلیران را به تکمیل لوازم کوشش تاکید فرمود لیکن از متانت برج و باره امر
افتتاح در اسرع حال تیسیر نپذیرفت و مهم در عقده تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از مر
اطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبه دیگر دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد تا بایضاح
مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندرز که شعبه ایست از حکمت علمی او را از سر جهل گذرانیده بر صراط مستقیم

اطاعت و انقیاد فائز گردانید چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از
خواصش که فی الجمله در فن چهره‌کشائی و صورت‌پردازی وقوفی داشت بباغی که در پای قصر فلک‌رفعت قصور قریب لاله‌رخ واقع بود
درآمده خالی‌الذهن بر لب حوضی نشست درین اثنا لاله‌رخ از غرفه سر برکشیده نشیب‌نگاه کرد عکس چهره آن در آب
برکه پدیدار شده حوض را چون چشمه خورشید منور ساخت جوان دران هنگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده
فی‌الحال قلم برگرفت و شبیه آن پری‌پیکر جادوجمال از روی عکس برداشته بر صفحه کاغذ نقش بست اتفاقاً این مرتبه
نیز وزیر بدستور نخست از گل مراد رایحه بمشام توقع نیافته مراجعت نمود خواصش درین محل بجهت اظهار حسن خدمت
شبیه را بنظر دستور درآورده متوقع صله وی بسترگ گشته وزیر از همین نقابت منشرح شده در ادای این خدمت
مبالغه‌ای نمایان بدو انعام فرمود در وقتیکه بسعادت بساط‌بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت بجهت انشراح خاطر
همایون پیش از آنکه جواب بزبان معروض دارد شبیه را از نظر اشرف گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده
بواسطه تماشای جمال جهان‌آرای لاله‌رخ نعل در آتش گشته سر رشته حزم و احتیاط که لازمه اولوالالباب
سیماگروه گردون‌شکوه سلاطین کاردشناس عالم است گم کرده بهمان نفس وزیر را بماهیگیری مختص گردانیده
روانه حصار مرزبان ساخت و خود نیز در جرگه خادمانش نهفته همراه شتافت و پس از وصول بارگاه مرزبان
بدستور جوان چهره‌پرداز بر لب برکه بترصد طلوع ماهچه جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضا را ماه اصلا از
سحاب حجاب آشکار نشد اما ماهی‌گیران برکه سر از آب برکشیده محاذی گیتی‌خداشناس گردید خلیفه لختی دل را
رهین تماشای ماهی ساخته خاطر را از تخالج مطلب اصلی که اشاره است بر تمنای رویت ماه سپهر محبوبی و گل پرداخت
و تا ماهی از انجا برآید رشته تسبیح مروارید گران‌قیمت از گردن گسسته علی‌الرغم طریقه دانائی دانه دانه از آن
لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند به آب انداختن گرفت بدستور کودکان لعب‌کوش آن حیثی را
وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک چنبرباز پیوسته در صدد احداث بازیهای تازه
بوده طفل‌مزاجان پیر را کودک‌شبان روزگار در ازو رسن بلا در گردن می‌پیچد القصه در حالیکه شهنشاه تماشادوست
مشغوف این لعب ابله‌فریب بوده برخی از آن اوقات شریف بلهو تضییع می‌نمود پرستاری از محرمان بساط قرب لاله‌رخ
از منظر مشاهده چنین حال غریب کرده پنهانی بزیر آمد و آهسته‌تر قدم زده بر سر سلطان قیام نمود و بفراستیکه داشت
پی بمغز حقیقت برده از روی تفرس راه بنهانخانه حال شهنشاه برد اما از فرط دانش اندر طریق تعجیل پهلوتهی
ساخته دمی بسکته تأنی نموده خواست که عیار رش را بر محک امتحان زند و از کشور گمان بسرحد یقین

رسد لهذا امر شاه مروارید را از گلوی خود گسیخته دانهایش از سلک بیرون کشید و بمجرد آنکه شاه دریا دل مروارید ها را
بآب انداخته چون با تهی دست گشت جاریه مروارید خود از پیش سر کشش نهاده دست بزنجیر اصلا از منصوبه سپهر کج رفتار
آگاه نشده قدم از بساط لعب برگرفت لآلی بیشمار را نیز بدستور مروارید های تسبیح خود دانه دانه در آب کاشت و
غریب‌تر آنکه بسکه محو تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگربار از روی غفلت که سرمایهٔ ادبار است بطلب گوهر
دست بسوی آن سهی سرو هشیار مغز دراز کرد و این مرتبه آن چالاک خرام عرصهٔ فراست دست خلیفه قایم بگرفت و گفت
ای جاهکار دامن خام طمع آخر توقفی آنکه بدان سست رائی و خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتادی غبار خجلت در کشور خداوند
سن بدان مرتبه انگیخته که از کدورتش گنبد آبگون از دیدهٔ مردم ناپدید ست و میخواهی که رخنه در سور ناموس کرده
گوهر بختیاری را که پروردهٔ صدف عصمت ست چه آبروی حالیا همین که شاطر سپهر حیلت باز بر بساط زرنگار رخ منصوبه
غریب انگیخت که چون تو شاهی بیکشت فراست بیچون منی مات گشت هیهات ای امیر کبیر از بیخردی در تدبیر خطا کردی
بر نخجیر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بیت در اخواندی و خود بدام آمدی ٭ نظر پخته‌تر کن که خام آمدی ٭
خلیفه از رو داد چنین حال منکر بمطرح حیرت در افتاد و سائر بوالهوسی ها را از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد
و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر راه سلامت در آن کار دیده
گفت ای دریغ بدین شکل و شمائل چه دیوانه آخر دمی تامل کن که من بینوا را با چنان صاحب نوا چه نسبت و سهای
گمنام و نشان را با خورشید نور افشان چه نسبت خلیفه را که لعمر فرمان عدم نوالش بر فرق زمین و زمان روان ست
چه برین امید داشت که با اینهمه شیری که هنگام خشمش شیر فلک از بیم چون کشف سر بدر دو روباه وار بچنین زبونی
اسیر پنجهٔ چون تو کنیزی شود نظم خلیفه محیط است و من جوی آب ٭ منه تهمت سایه بر آفتاب ٭ مرا چون نهی در عیار کسی ٭
که باشد چو من با مبانش لبسی ٭ کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هرزه خورشید را بگل میندای و ماه را
بکتان مپیچ که شعله در خس نهفتن دلیل بیخردی ست مثنوی ستیزه میاور درین داوری ٭ که پیداست نامت بنام آوری ٭
نهادت بزرگ است نامت بزرگ ٭ نهفته مکن شیر در چرم گرگ ٭ شهنشه چون دانست که اکنون بخیه از روی کار
بر افتاد و زمانه با ستمگر داد و دولت برخاسته و روزگار غدار تیغ جفا بر سر آخته و دولت بخصم مساعدت نموده و هیچ تدبیر
اثر نیارد و اجتهاد سود ندهد و بجز جان سپاری چاره نباشد لاجرم خود را از استکانت که منافی شیوهٔ شاهی ست
بر او داشته سر بخنجر قضا در آورده و مهر سکوت بر دهان نهاده بسان بیکسان سر در پیش انداخت و در دل التجا بجناب
شهنشاه علی الاطلاق که دامن کبریایش منزه از غبار زبونی و چنانست آورد کنیز چون فرمان فرمای حیطهٔ اقلیم

هندو را اسیر خویش دید در راه بند و نجات آتش زبانی متردد بود دست از تأمل سر از جیب تفکر بر آورد و گفت ای بادشاه
عالی مقدار اگرچه تو خصم خداوند منی و مانند تو شیر ژیان را از قید رها کردن از طریقهٔ خرد نیست لیکن از انجا که
در بساط بسیط زمین سر دفتر حق‌شناسان عالمی نخواهم که با چنین منصب عزیزی خونت بر خاک خواری ریخته گردد اگر
تو عهد کنی که بمجرد رسیدن باردوی کیهان شکوه سپاه خود را اگر دحصار بر داشته سر خود پیش گیری و هوای لاله رخ
از سر بدر کرده دیگر هوس بخود راه ندهی رها گردانم خلیفه بهمینی که اصلا در حوصله توقع نگنجد حیات تازه فرا گرفته
بهرچه گفت راضی شد و پیمان را باغلاظ ایمان موکد گردانیده بمجرد خلاص چون شاهین تیزبال در غایت سرعت
راه استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه طاقت بشری برتابد مراتب منت و سپاس بدرگاه رستگاری
حقیقی بودی ساخت مثنوی خلیفه چو زان بند شد باز جای * فریبا ز افلاک دید و فتح از خدای * همه دان رستگار
که بودش هراس جهان بنده را اگر صد ره سپاس * سخن کوتاه بادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد کوشیده
سپاه را از پیرامون حصار بر داشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافه خود سر کرد چون مدتی
برین بر آمد روزی مرزبان پیش پردگیان تتق عصمت خود را بالفرط تجلد و بهور فراوان عظمت و شکوه ستوده
بر سجل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع نمود و قضا را کنیزی که
از مغز معامله آگاه بود بی حفظ مراتب ادب بر سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان از همین بر و تیره گشته باعث تبسم
استفسار نموده در استکشاف این امر مراتب تاکید بدرجهٔ نهایت رسانید کنیزک گستاخ بر عدم مبالات کوشیده سر مو
از مرکز راستی تجاوز نکرده کیفیت حال را بهنجیکه بروح وقوع جسر اید تمام و کمال باز نمود درین صورت نائرهٔ قهر مرزبانی
سخت باشتعال آمد کنیز بجرم گستاخی مورد غضب گشته قرین صدگونه آلام بزندان در شد و چندی چاشنی
نوائب روزگار چشیده آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشکلم قفسش برایحهٔ رستگاری معطر گردید کنیز
اگرچه بظاهر در حضور شبستان از بیم سخن چینان درین مقدمه تقصیر را بخود منسوب نمود و طوطی زبان را بدین ترانه گویا
میداشت بیت چه خود بدکردم از بشر چون خروشم * جفا خود ز چشم خود چه پوشم * اما در باطن پیوسته با دل حساب
این معامله داشت و پنهانی بهمون همت در عرصهٔ تدبیر طلب خلیفهٔ خود میتاخت تا آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام را
بزبان او حوالت کرد و بر سبیل اختفا در خارست خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاله رخ
در عقیدهٔ مبارک حضرت بهمان تیره نخست مشکون بوده باشد پس طریقهٔ صواب آنست که بیواسطهٔ تماوان و تکاسل
عنان جهان پیما که بفعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکون است بدین سمت معطوف ساخته مجدداً سپاه

فیروزی دستگاه عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گردانید که این مرتبه بعون عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات
بر طبق دلخواه صورت تیسر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت سیرت بر بساط بوستان بارگاه خلافت حسن ظهور
خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب بادهٔ غم بوده سنگ شکایت بر آبگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام از راه استماع
نبض تاییدات سماوی گرفته در ساعت فرمان داد تا روی سراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زدند
و علمداران اقبال الویهٔ سپهر سای فیروزی دستگاه بر پشت پیلان کوه شکوه بر افراشتند شهنشاه در ساعت
نصرت پیوند کوس رحیل نواخته با جنود جهانگیر قلعه کشا و عساکر منصور رزم آزما متوجه شد همت بر استخلاص حصار
و انتزاع ولایت خصم و تسخیر آنماه فتنه کیش مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده بمحاصرهٔ
حصار پرداخت پس از چندروز کنیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون دیو یکه از
زیر شیشه بر آید از حصار بر آمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص درست بر بساط قرب جا یافته در حصار
ناموس بر زبان پدید آورد و معنی پرده از روی تحقیق در پیش عکس کفان ها یهٔ او زنگ خلاف دریده بر کم و کیف حال اینها
آگاهی داد و معروض داشت که لاله رخ بر سبیل دوام از ممر مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار
از حصار می بر آید و مقرر است که هنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آنماه بر ساحل آب پیدائی می پذیرد و جز پرستاری
چند دیگر هیچکس بامر پاسداریش نمی پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که النصیر یاران این درگاه نصرت پناه
باشند زورق جمعیت ترتیب داده دران وقت خود را بدان محل رسانند و شیوهٔ جانسپاری و سرسپری در راه ولی نعمت
آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد بی تعب و رنج بر گنج مقصود دست یابند
خلیفه بمصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص پرستا سپاس کار نهاده جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوریکه
مسطور گشته تعیین فرمود جوانان کشتی نشین بروی آب شبگیر زده صبح زود بپای قصور مرزبان رسیده به پناه
برج کمین گرفتند بمجرد آنکه لاله رخ بقاعدهٔ دوام از حصار بر آمده بساحل و دیو پیوست جوانان بعجلت از کمینگاه
تاخته بسان شاهبازیکه تدرو طناز را بر باید او را ناگهان برداشته بکشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی
یافته تگاپو و سعی در میدان استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ مقید نشده
هلالهای خود را مانند ماه سریع السیر گردانیده سالماً باردوی معلی ملحق گشتند ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند
شاهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت لختی بتمهید قواعد عشرت و اقامت رسوم پاس
پرداخته دیگر دران مکان توقف جائز نداشت و بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در مستقر ایام استقرار جاه و جلال خویش

نزول نمود و نقد حسن لاله‌رخ و ده دلی یافته سرهٔ سائر خواتین حرم سرا اقبال گردانید و سکهٔ بانوئی بنام [illegible]
و سرو نازرا نامه [illegible] گرفته بحجت رستاز منصب [illegible] ثانی غزل ساخت و سخن خود را بر کرسی نشانده سرو نازرا
از مسند عزت بانوئی [illegible] بساط بندگی لاله‌رخ بر دو زانوی ادب بنشاند و در جرگهٔ پرستارانش جا داد. اما
لاله‌رخ از آنکه [illegible] در اظهار و اوضاع بلکه سائر مراسم با رسم و آئین منزل [illegible]
و [illegible] تمام [illegible] بر بساط اختلاط نهاد و قوانین سلام با مبادی آئین [illegible]
احباب [illegible] بسگال [illegible] امیرش [illegible] خلیفه [illegible] کریم و انس شریف خاطرش [illegible]
چندی [illegible] آن [illegible] فسانه [illegible] گوهر [illegible] از دواج [illegible] شیوهٔ محبت [illegible] داشته
[illegible] چون [illegible] آگاه گشته که ساقی [illegible] مرادش [illegible] خلیفه داده
[illegible] از بادهٔ [illegible] شکایت گشته [illegible]
[illegible] لاله‌رخ [illegible] صبر [illegible] تحمل بر آید [illegible] دست [illegible]
شاهی دولت [illegible] تا کستر بالیده آفتاب [illegible] از بهر لاله‌رخ [illegible] گردانید [illegible]
[illegible] گرفته [illegible] بحوالی دار الخلافه خلیفه [illegible] صحرائی سکون در آورده [illegible]
غم معشوق [illegible] مونس شب تنهائی [illegible] گهی بشوقش ناله کردی و گاهی از [illegible]
[illegible] غزل خواندی اتفاقاً آن جوان [illegible] خوش الحان واقع شده بود و عجیب صوت [illegible]
[illegible] چشمیان دشت بیابد و التماس کرده بشتابه رام شدند که بحضورش آرام نداشتند [illegible]
و [illegible] خاطر [illegible] پنداشته همواره به تیمار آنها پرداختی و دست [illegible] بر پشت و پهلوی گوره آهو مالیده [illegible]
[illegible] آشنائی ساختی و در همه [illegible] بادهٔ [illegible] آواز کرده [illegible]
لاله‌رخ [illegible] گردن [illegible] بسته چون گوش [illegible] لالا گردانیدی مثنوی [illegible] هر وحش کم [illegible]
بیابان + [illegible] شده [illegible] شده جان بکف گرفته + اینها پس [illegible] صف گرفته [illegible]
همه گشته [illegible] غزالان [illegible] شاه چون سلیمان + بر گردن گور تکیه دادی + بر ران گوزن [illegible]
قصه [illegible] شده بر زبان خاص و عام آمد تا آنکه [illegible] بساط خلافت بعنوان [illegible] معروض [illegible]
سلطان [illegible] خلیفه [illegible] غریب [illegible] عجیب [illegible] دانسته از بهر تماشایش [illegible] صحرا [illegible]
[illegible] پاک گردانیده لاله‌رخ [illegible] آید [illegible] تماشا [illegible]

چون بر سر وقت آن شهید دشنهٔ عشق و قتیل خنجر مهر رسید نگاه از گور و آهو گردش حلقه بسته دو چون مجنون بربیابان
نشسته این ابیات را که رقمی که در دل خارا اثر میکرد بزبان حال میسرایید مثنوی اگر یار ست اندر زیر سنگ است
و گر مور ست اندر فرجهٔ سنگ + و گر در گردش دریا نهنگیست + و گر بر اوج کوهستان پلنگیست + و گر مرغیست اندر
لاله زاری + و گر هست آهوی در مرغزاری + ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد + همه با جفت خود آرام دارد + ندانم تا
از ینها نام من چیست + که میباید بدینسان بیکسم زیست + لاله رخ چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم در دلش بتلاطم
آمد و بی اختیار سیل اشک از شیشهٔ دیده بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ این حال غریب بنهایت استغراق رسیده
گرد حیرت و دهشت بر آمد و از کم و کیف معاملهٔ جام جنون پرست استفسار فرمود جام از آنجا که تکلیف عشق خارج از
مصلحت و دشمن از سر جان برخاسته بدنبال هول شتافت بحفظ مراتب حرم نقاب از رخ شاهد راز برانداخته وقایع حال
خویش آنچنانکه سزاوار شوریده سران باشد بر لوح تبیین نگاشته افسانهٔ شورانگیز و داستان محبت آمیز خلیفه را بر
آشنا ساخت بمرتبه که قطرات مطرات سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت بمقتضای شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی
حوصله کرم که از ایزد تعالی والا جوهران کامل عیار را عطا فرموده به تیمار آن غریب دیار عافیت و مهجور بساط سلامت کوشیده
دست رفعت بر فرق این مجنون بادیهٔ حیرت مالید و از زیر خاک مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از آن
وادی همپای خویش بشهر آورده در خور شان خسروی دست کرم کشاده فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرمود
بصوابدید سیر شناسان افلاک و راز دانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک ازدواج کشیده آن بیدل را
بمراد دل کامیاب و کامران گردانید و فراوان گنج بر گنج برسم جهیز بدو ارزانی داشته در نهایت عزت و احترام مرخص فرمود
بار یابان کار ها دشوار نیست آغاز تحرک سلسلهٔ آشنایی صورت بهره ور بانو با جهاندار مجنون
کیش و پدید آمدن سپیدهٔ صبح امید در ظلمت شب دیجور ابتلای آن سینه فگار جگر ریش آگه
طوطی خردمند بکردار کامل خردان بالغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاد هسته با فریب مقسمو ساخته گاه بیگاه دل
بدرد پرورش را بافسانهای افسون اثر مشغول داشتی لیکن از آنجا که باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام
دلش جوشیده سورش صد بار سلسلهٔ شکیبایی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و دلبسان نسیم ناتوان بهوی گل مقصد
بهر طرف دویده سیماب صفت در هیچ محل دمی نیارمیدی آری رهنماسان جناب عشق را که سلطان کشور کشای دل
و سپهدار موکب آرای عرصهٔ قلب است ترکتاز معرکهٔ مجنون بودن و بر جناح اضطراب میمنه و میسره تاختن و در میدان
ننگ و نام سپاه انداختن نهایت هنر ست و بزم نشینان آن حضرت که صدر آرای انجمن صدور رونق شکن بنگاه سر دست

با تمام حشم پر سینه تر داشتن و چشمه چشم گرانبار سینه خشک ساختن مانند مردم دیده بهر طرف نظر دوختن و چون سیل بیتابانه
در راه طلب بسر غلطیدن نهایت کمال شکوهی و دشنوی بجز گرانی نیست و این سرشته شب و روز باخت ...
اینجا نمه آبروی محفل و آب بکرست و آتش دل و پس از اوقات فراق آن دلفگار در بیت خوال ...
در سنگلاخ طلب تند دوانیده هنگامی که باد سحرگاه از طره یاسمین کشاده صبحی بی زنگ سحرای ... میستابانی
گذشت و بلبل را دید که از آتش رخسار گل ... در خرمن دانش افتاده بال و پرش را چون غنچه رخ مهوش ... آزاد
دست بر مستی خویش افشانده خیر ولد فرحی کشید چنانکه از تبسم ناگهی مایل بصحبتش گشته نختی بگوش ...
اقامت انداخت و آن شوریده سر بدین ترانه خطاب ساخت فرد دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوشت باد ...
گلبانگ عاشقانه ... ت + در اثنای اینحال که کوکب بخت از حضیض وبال باوج اقبال پیوسته بود طلیعه جمال ...
از گوشه صحرا پدید گشته و نسیمی از مهب طره مشکبیزش سیده غنچه خاطر این بیدل را رایحه شگفتگی آورد ...
غافل از انکه دولت بیدار وبه آورده بجنبان و در آن کنج عزلت نشسته ماند و از راه برون نشاط انبساط طبعش
سب بلو بسببی پذیرای تحیر گشته علی الرسم بانرا ابتکار این ترانه زخمت فرمود فرد نسیم صبح عنبر بو بست امروز ...
گرفتست + تا آنکه هودج داران آن بزرگی حجب خلافت و شهریاری ساحت گلشن را بقدوم سعادت لزوم ...
ساختند و هودج را در عمارت خاصه خاتون فرود آوردند ز پرده معلم عماری بهار باغ رونق کارگاه ... شده اند ...
جمند شکبارش صحن چمن رشک صحرای چین گشت غنچه گل بمن شمائم طره عنبر بویش سرمایه نافگی یافته از شته ...
دهن بخنده باز کرد و بلبل بشوق نظاره جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمع ...
بجو دانه آغاز نمود پیرفی پارسا سیر که جامه تنش بافته تار و پود پرهیز بود و بافش از سعادت ... بهره یا بانو پیوسته
بهره مند بفرمان آن سرو قد مخدرات و همراز پرده عماری بیرون آمده بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان ...
چمن در فضای گلشن بر آمد و نرم نرم بدستیاری عصا قدم زن گشته بمهر این شوریده سر سودا ... رسیده
دمی پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرد از سخنان تمام مغز و کلام پر تمیزش که چون باد بهاری گره کشای
غنچه دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ عیارش را در میزان ادراک بسنجید و با وجود سیمای ... قلندری ...
بکسوت قلندری و لباس گدائی تن در دادن و بفرط دانش و کمال دانائی سالک مسلک جنون بودن ...
طبع مجنون کردن سخت غریب دانسته از آنجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت و از ساده دلیها افسانه حال
بر جریده تبیان ثبت نمود از جمال و کمال سخن او فراوان سخن راند و شمه از چگونگی دل ربائی و دیده گریانش نیز ...

بهر و بانو را بجو ... خار خار ... و خاطر پیدا آمد بی اختیار از تماشا ... زدا ... تا حد نتیجه گماشت ...

شنیدستم ... بانظر با فرهنگ گرفته بود و بی صبر ... اخوددا شست ... نخست بشناخت ... کاین شاه

تنها و نقش همی که ... خاکستری ... دستان ... آزاد یابی تا سر ... از هر چه ... شود

از ... سر زرد ... طلب ... اضطراب انداخت ... جان ... جاودان ... ۱۲ ...

بیارست ... حال ... دیگر ... هوشان ... خود ... افتاد ... طاقت از دست ...

از ... این حال ... نقش ... ماتمیان ... باعث تغییر ...

پس از ... گشت ... ملک ... است ... زمان ...

با آب ... گشته و هوایش ... چون ... شراب ... گرد ... حال ...

حیرانی ... اکنون که ... پیدا آمد ... آتش ... لب ...

... هست کز جان ... آن قدر ... گرفت ...

خدایا ... گشت ... کز ... ما ...

... گر ... بیرون ... ...

... است ...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

و نسب ... اگر ... زمین ... خورشید ... قرار ...

[illegible]

مراتب نشاید که اینجوان از اوّافی و هر باشد بلکه امکان دارد که از اشراف خلق پدید آیند زیرا که قدر و منزلت مرد از
همم شرافت نفس ست نه خلعت فاخره اگر در تو دیده وری هست حسن معنی بین نه سوی صورت و آبادی باطن بنگر نه خرابی
ظاهر مصرع که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند ٭ پیرزن ازین مقدمه سخت بر آشفت و بکمال قهر بانگ بر بهره بانو
زده گفت ای لاله سیراب باغ شهریاری و ای غزاله بی آهوی دشت دلداری که از رشک کلاله مشکینت خون در
دل نافه تاتاری گره بسته اینچه آتشی ست که در خرمن ناموس پدر میزنی و اینچه خاکیست که بر فرق نام و ننگ خود میزنی
خود بگو که خاندان خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواری چگونه بر تابد و غیرت خسروی پدر بزرگوارت کی تحمل این
رسوائی گردد بمنهج ناصواب بیچ تردد بردن رحمت را نیار و در وادی سراسر سراب تشنه لب تاختن سود ندارد
از انجا که محبت صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر کشد و گه از گریبان معشوق بهره بانو منزل لیلائی
یکبار بمقام مجنونی انتقال کرده لاابالی دار بوداع نام و ننگ برخاست و گفت ای پیرزن مصلحت شناس
هرزه باد بکف مگیر و آهن سرد مکوب که خرور و شناس تو نا آشنائی مزاج عشق ست کاش کرشمه جانستانش یکی در کار
تو میشد تا کیفیت شکوه قهرمانش مفهوم تو میگشت و مراد از دست نارخائیهای تو نجات حاصل آمدی آخر گوهر دری
داری اینهمه داب و خوی دیو چه بخود قرار داده و از کوی معرفت چه برکران افتاده و می دیده بصیرت بکشا و تماشای
این هنگامه بدیع کن که از مزرع دلم نهال محبت اینجوان چگونه سر بر کرده است و رشته مهرش چسان در گردن جانم پیچیده
هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف وفا بر صفحه حال نقش می بندد و منشی مشیت نشور روزگارم بطغرای محبت مرتب
ساخته است و دبیر ارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون جز آنکه همین حسن صورت گیرد و نه صورت معنی
گراید نصایح پوچت فائده بظهور نرساند و بانگ طبل تهی هیچ گوش نرسد فرد در کارگاه عشق ز عقل و علم نیست
تو ای ضعیف راه فضولی چرا کنی ٭ پیرزن چون دانست که عرصه دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق گشته مصلحت
عقل کاری پیش نبرد و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم ای سعی از تکاپوی بلبل نصیحت سر باز داشته از ان باغ هوی
هوج آن عروس حجله مهر و وفا بسوی شهر راند آری بیت کمان عشق هر جا کافگند تیر ٭ سپر دار نباشد کار تدبیر خندید
غنچه امید جهاندار شاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود از چمنستان وصال آن بهره و بانو
حور نژاد چون نشئه عشق جهاندار شاه در دماغ بهره و بانو بلند شد و چمانه خاطرش لبریز باده طلب گشت پیرزن از راه
دوربینی کیفیت حال و زبان فرصت و مکان خلوت در خدمت عاکفان پایه سریر خلافت عرض کرده از تعقل حرا ستش
استعفا نمود پادشاه ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل وزرای دانشور و ندیمان خردپرور را که بجز خیر سگالی امر دیگر

دیگر مرکوز خاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن اخلاص وطن داشتند در خلوتگاه مجتمع نموده این راز سترگ در میان نهاده
در باب اصلاح این عقده و دشوار از آن مشکل پسندان آسان نما استدعای همت کرد **مثنوی** چو آید مشکلی پیش خردمند
کز آن مشکل فتد در کار او بند * کند عقل دگر با عقل خود یار * که در حل آن گره بدهد دگار * ز یک شمع ار نگیرد نور چندان
فروزد شمع دیگر در میانه * سائر خیر سگالان دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت فرا دور معامله گشته
بسبب تجربه‌ای بعض کاردیده باتفاق معروض داشتند که این نائرهٔ عالم سوز فتنه ساز که از مبدأ عشق و منشأ محبت
سر برافروخته است بآب تدبیر اطفا پذیرفتن ممکن نباشد چه اصحاب وصایا و مواعظ خود جهلا مصالح این مهم مشکل با
زجر و ملامت تیر با تمناعش کفایت نکند بلکه محرک این سلسله گردد و چون باد در روغن مقوی اشتعال نوائر شوق
درین صورت چنان بصواب اقرب و باصلاح مقرون می‌نماید که پیش از آنکه شاید این راز نقاب ستر از رخ برانداخته
سر از منظر جهر آرد و در پیش خاص و عام جلوه‌گری نماید سر رشتهٔ مواصلت را بنمط مناکحت مربوط و مضبوط گردانیده آبی
بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر درین باب تهاونی رود بیم آنست که در کم مایه فرصت از کثرت شوق
برقع حیا از روی مردم چشم آن گوهر درج دارائی برافتد و داهای ناموس سوز و حرکتهای رسوائی اندوز از رهگذر عدم مبالات
که طریقهٔ انیقهٔ جناب عشق است بظهور رسیدن گیرد و بسهلترین طوری قصه فاش گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان ژاژ خا
که هر چه هند چنین مقدمات اندوستگاه هرزه درائی پیدا کرده اشتهار دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد
پیداست که کمتر سخنی از پادشاهان که روشناس جهان و ممتاز عالم‌اند بزودترین زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق
برآید و چون صیت جلال ایشان باکناف عالم و اصناف امم برسد چون انگیختهٔ مستشاران موتمن خیال یکرای این مهم محال را
در مرآت حال بدین منوال دیدند پادشاه از صوابدید ایشان پهلو تهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از آنها که بفهم و فراست
بر دیگران تفضیل سبقت نزد جهاندار شتافته پایهٔ حالش و مایهٔ گهرش را بمیزان ادراک بسنجد دانا میر که دانش
چون بفرمان خداوند گیهان نقد ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد همه جهت بالغ مرتبهٔ ظهور پیوست و
بیغائله گمان از جبینش بروز یافت که گوهرش از کان خلافت و معدن نجابت است از آنجا معاودت نموده در خدمت
خداوند تاج و تخت آمد و رعایت مراتب ادب بگاه سنجیده رضیهٔ ارباب سعادت کرده کیفیت را بعنوانیکه مفهوم او شده بود
معروض نمود و گفت از آنجا که اولوالالباب که خاصان نشاء وجوداند مواصلت هم کفو و مناکحت همجنس را از جملهٔ
عطایای جلیلهٔ الهی شمرند استکراه را درین محل مدخلی و سخن بوالفضولان را مجالی نیست اکنون سرانجام این مهم اهم در حیز
تراخی انداختن از آئین مصلحت نباشد ع در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست * پادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صوابدید

خبیر اندیشان خردمند فرمان داد که در اسعد ساعات و اشرف اوقات کار این پیوند میمنت باز بانجام رسانند
اندازه شناسان افلاک و داروی آثار شماران ثوابت و سیارو رموز دانان استقامت و انقلاب کواکب و بروج و شمار
نظرت انجم از تراجیح و عروج بسیر سیارات نگاه کردند و بنظرات کواکب نظر گماشتند و دقائق مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق
سنجیده و در استدراک درجات سعادت استخراج و در تقاویم میمنت دقیقه از دقائق تعمیق و تدقیق فرو نگذاشتند و ساعت
میمون و وقت همایون سعی بطالعیکه تولا کند بدو تقویم به اختیار کرده دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط
نشاط در منزل فردوس مشاکل ممهد گردانیدند محفل خلد طراز بدستور خسروان ذی شکوه بکمال زینت و فرخی
ترتیب یافت و مواد مسرت و اسباب ابتهاج در خور شاهان سپهر اقتدار مهیا گشت و ساقیان عذرا عذار شیرین ادا
گلگون باده را در عرصه جام بجولان در آورده شهسواران مضمار طلب طلبی را سرخوش ذوق ساختند و صدر آرایان
بزم مینو طراز را برحیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر شسته چهره شان از نشاط لاله رنگ گردانیدند و
نسائم بهجت انوار طبائع خیرخواهان را در حدیقه مراد بشگفتن آورد و روائح انبساط بر ریاحین خاطر بزم پیرایان
از سبب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری نوا بالحان دلکش دلفریبی آغاز نمودند ابریشم نوازان
ناهید ادا قانون نشاط ساز کردند ناله نی مستان را نوید خرمی داد و خروش چنگ دل اصحاب ذوق را بچنگ آورده
ارباب خرد را دلنوازی کرد عود دل باده نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاد کمانچه بسان ابروی مهوشان
سواد خوانان خط جام را مرخوشدلی نمود بربط مانند بط باده آشنایان عالم آب را تری دماغ افزود از آب و هوا نغمه و می
ساحت انجمن نزاهت بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج گرفت حباب می گل رنگ با مستان
کار گل میکرد و ناله دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوه مل مینمود از آب باده باد رود در فضای مجلس بحر طرب موج میزد
و از فشه حسن و حسن نشه مرغ دل در هوای بط اوج می گرفت مثنوی شکرلب مطربان نغمه پرداز * برسم تهنیت خوش کرده
آواز * مغنی چنگ عشرت ساز کرده * نوای خرمی آغاز کرده * بنالش داد گوش عود را تاب * طرب را ساخته
از تارش اسباب * نوای نی نوید وصل داده * بجان آرزوی امید وصل زاده * رباب از بار غم جان را امان ده *
بر آورده کمانچه نعره زه * و شاقان ساغر از خم بهشتی * روان کرده چو اندر آب کشتی * بصنعت ساقی موزون دلکش
بیکجا جمع کرده آب و آتش * صراحی هاى لعل از دست ساقی * بخنده گفت باد این عیش باقی * چو این شاه
زینت افزای بزم روز یعنی نیر جهان افروز بخلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین پرند شب که زمانه بهتر بار کلاله
عنبر بارش هزاران نافه تاتار نثار میکرد روزگار از سواد طره مشک افشانش مشام جان بغالیه مراد معطر مهیا ساخت

صبح صبیح الوجہ تمنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب دیده جهان بین خود بخش کرد
مجنون بشوق همرنگی نامش سلسلۂ مهر لیلی بر پای دل بسته و آب خضر بشوق طرۂ شگفامش در دل ظلمت نشسته شمع شبستان
شبی خوش همچو صبح زندگانی نشاط افزا چو ایام جوانی سواد طرۂ شش خجلت ده حور بیاض عارضش نور علی نور بوی مشکین
جعد سنبل شانه کرده دیدش اشک شبنم دانه کرده بلا عتیکه شورش در دل گیتی چون سودای شیرین در سر فرهاد بجلوه گری در آمده این
والا تبار یگانه در مشکوی مینو نزاهت بزم ارم طراز ترتیب داد چون گل در چمن بقرینه بهم نشستند و ساحت مجلس را
از بس گلفشانی آذین ربیع و بهار بستند مروحه جنبان پری شمائل چون نسیم گلستان برائحۂ روح افزا دماغ
لاله رخان حور فریب تازه ساختند و لخلخه سایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای ملون انجمن را رشک تبت و صحن چین
گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر هوش از پری رخان ربودند خنیاگران زهره فریب
بکردار طاؤس مست برقص آمده رونق هنگامۂ طرب افزودند بسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند دریای حسن و ناز
باهم موج میزد و بسکه شیرین ادایان لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز کردند روی بساط پالغز فردوس گشت مشاطۂ حیا لاله طرح
بهفت آب گل دست شسته بهر هفت کردن آن پری نژاد برخاست و بشانۂ صندلین بدن گیسوی عنبربوی پر شکنش
برحاشیۂ عقیق ثمین آراست و گوشواره السعادت سرگوشی آن مهر سپهر جمال فائز گرده رخش را چون ماه در ثریا منزل
ساخت و هر سلۂ مروارید بر گلو بسته از کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی بسان کیمیا جز نامی در میان نبود قائم گردانید
و سائر پیرایه و حلل بر قامت سرو فرمیش آنچنانکه بایست رست کرده برادرنگ عروسی جلوۂ جلوس بخشید بیغالۂ اغراق
مخموری زیور او حسن سرشارش زینت تازه یافت و حلل از جمال بالغ عیارش بر میانه اندازه گرفت و الا رخش چون
خورشید محتاج بصفات آرایش گری ماشطه نبود و پیکر تکمیل پذیرفته محسنات خدادادش از تزیین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی
مصور قدرت از کارخانۂ تکوین صورت بیمثالش را بقصور نظیر و نقصان عدیل نقش بسته بود و جودش را از خاص خاص
کارنامۂ ابداع خلق کرده این بیت در شان او صادق می آید بیت جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر + جز در اندیشه
و خوابش نتوان دید بدل + فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانۂ کائنات است باهمه دوربینی و دشوار پسندی از
نظارۂ جمالش چون دیوانگان بسر گشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال انجم را بسان حبوب سپند بر اخگر خور نهاد پیشکاران
رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه را بشان سلیمانی و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته بآن بلقیس لقا همعرس
ساختند و مصحف و مرآت در میان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن در جوش
دیده و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بنده درم خریدۂ این زلیخای حجلۂ جمالم و

دبهر دو بانو زبان ابر دادانکه کمتر از کنیز آن این عزیز مصر جان و دل ام نجات ز نان حسن چمن گل چنبلی و یاسمن بر فرق آن پری نیا
سپهر سعادت و شهریار می افشاندند و دریا دریا گوهر شاهوار و لآلی آبدار نثار گردانیدند و حجره از غیر پرداخته سرو
را با شمشاد در چمن مراد بکام دل گذاشتند چون هر دو مشتاق بحسب دلخواه دیده که انتظار بر جمال یکدیگر گشادند
از غایت شوق مانند پیکر تصویر در مقابل هم دیری بی حس و حرکت ماندند مثنوی دو عاشق روی بر رو مست دیدار
نظر از کار مانده عقل بیکار بهار این سرو این دیدن گشته مدهوش به وز افسون حیرت مانده خاموش تا آنکه جذبهٔ
شوق هر دو بیدل آغوش ها گشاده از هر دو سو تاختند و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند از مساس بر دوش
و احساس لذت کنار و بوس در سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون غنچهٔ گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند
شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار مراغهٔ نشاط آغاز کرد پس از فراغ کشمکش سحق که جز جنون و چرا را در آن
مدخلی نیست غنچهٔ یاسمن از سعی صبا بشگفت و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشگافت یعنی دُر ناسفته را بالماس ثقب
الماس بسفت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر ناب نهفت بیت بلبلی بر سر غنچه نشست + غنچه بشگفت و گشت
بلبل مست + چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود شکسته بر مراد خویش دست
یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کام بخش حقیقی سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراتب منت و
وظائف سپاس باندازهٔ طاقت بشری مودی گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت بادشاه فلک
بارگاه از شوق دیار خود سخنی رانده التماس رخصت نمود چون آوازهٔ آتش آئین جیوش سلطان بر دور اقصای ولوله
شهنشاه بچین مرسیمه که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین سرهای سرد مهر بغایت قریب نشان میدادند جگر بلده
خود را متحمل زحمت انتقال گشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب دور کشیدن جایز نداشته اقتراحش استلقی باجابت نساخته
و سر انجام این امر پس از جلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ مینا رنگ موعود گردانید اظهار شمهٔ از کیفیت سیاه کاری
سپاه سفید و زنگ شاه شتا و دستبرد نمودن سلطان بر در پرستار بندگان عرصهٔ غبرا چون جهاندار شاه
نیران گیتی افروز چندی بگرد دیرینهٔ مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلونی
در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقهٔ میزان اعتدال گسیخته دست
تعادل در خوشهٔ روزگار دراز بیداد از سرگذار و روز رنگی آورد و دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه بردکه از دیر باز در
کمین تبرد نشسته بود بر بیحالی خوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرموده بعرصهٔ گیتی در آمده دست
غارت گشاد و از غایت سرد مهری خلالی در صحن نگذاشت و منهیان باغ و بستان از مصیبت دمکرده یکسر بی برگ و نوا

ساخت خلق جهان از بیم تیر کمان چنگ خویش چون بیاز باد بر خود لرزیدند و روباه صفت بوی خرسند بوده بشانخانه خزیدند
زمین تا کسی آوازه نشنود در زیر خیمه پنهان گردیده و نامیه از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید
آب که بجهان گردی پای داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و باد که بر تخته آب سیاحی نمود از بس هراس خاموش
بر کنار نشست اشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز تهی ماندند دست بر آسمان برداشتند و بلبلان از بیداد مهرگان کنج
بر منقار قفس باغ نهادند چمن را بکام زاغ گذاشتند دیده روز در انتظار طلوع رایات بهار چون کوی یاسمین سفید گشت
و باغبانان برات منشور نوروزیان چمن را بر یخ نوشتند ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده سبک راه عدم سر کردند
و لاله و گل هر دو بعدم ... رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن جز پاره پیراهن با خود نبردند سروی که مدار الملک
گلشن خانه آزادی بنام خود می خواند بگرد از سبزه تخته بند پای نهر شد و سوسن که در شهر ریاض خود را سلاله سلسله حرار سیر
خرقه وجود تبرک میدانست در تطاول خزان سپرده معتکف زاویه فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد در دست
صبا موئی نماند و صنوبر با همه پر دلی ساز و برگ خود بر خزان داده چون چنار تهیدست ماند و غنچه اندوخته عمر خود را
بدی شمرده از حسرت جان سپرده و صرصر ستمگر شیرازه سیپاره گل گسیخته ورق ورق مصحف سوریه مثنوی زباریدن
ابر کافور بار + یاسمن رسته بر دستهای چنار + ورم بر ورم کیسه کوه شیخ + گره بسته چون پشت ماهی زیخ + بنفشه نکرده
سر غنچه تیز + چو ابر بهار آسمان برف ریز + صبا بلبلان را دریده دل + ز نامحرمان روی پوشیده گل + دهن ناگشاده
لب آبگیر + که آید لب سبزه را بوی شیر + فسرده شد آن آبهای روان + که رفتی سوی بر که خسروان + ا بازار دهقان در هم
شکست + نگهبان گلبن در باغ بست + تماشاگران باغ بگذاشتند + فغان از چمن رخت برداشتند + تهی ماند باغ از رخ
دلگشا + نه از بلبل آوازه نه از گل نشان + جهاندارشاه بیدار اختر چون از ممر انقلاب زمان در عرصه جهان بدینگونه هرج و
مرج مشاهده نموده سلامت در نهانخانه خلوت دیده با ماه خرگهی بخرگاه در آمد و این ترانه بزبان حال سرائید قطعه گل اگر
رفت گو بشادی رو + باده ناب چون گلاب بیار + غلغل قمری ار نماند رواست + قلقل شیشه شراب بیار + علی الرغم
روزگار مدار کار بر کامرانی گذاشته بنای طربخانه دل حکیمانه بر آب باده و باد رود نهاد و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته
خط جام را انجم آب آتشگون که حبابش بر گنبد گل برتری میجست روشن کرده با جانانه صحبت سوخ پرور گرم ساخت،
و قانون امان ناهیدی را که خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی ترانه سنجی و پای کوبی رشک فرمای قمر
سرو ستانی در دکش طاوسی در سیر هانوس گردانید صراحی می کش و رند مشرب سرخوش نشه احسن لاله رخان گردیده ترانه بزبان
آواز بلند قلقل مستی گفته بهر طبع نواگران با بم نشن که با کاسه تهی طنبور پیوسته سرو کار داشتند از آنکه ... کینه آهنگ آمده

دلی دریدن کنایه از رسوا کردن ۱۲

گل گل شگفت و منقل سیمین بدن سیمیا ساز گاه از مشک و شنجرف خورش بازار لاله و ریحان شکسته هنگامهٔ عیش
گرم میساخت و گهی مانند مغان هند و کیش آتش پارسی در سینه انداخته اسپند سازی بهمن چون گل در چمن خنده
می کرد و بادهٔ سامری کارگاه در دماغ پریرویان سمن اندام صد آمده از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب
در دیدهٔ بینندهٔ آشکارا می نمود و گهی در گلوی مینای زمرد فام نشسته میان هزار نوای نشاط بگوش میکشان
میسرایید و مرغ کباب شوق همداستانی بط بادهٔ سبز فولاد مراغه کرده بر آتشین گل منقل بصفیر جگرسوزی می پرداخت و
بلبله بهوای آن گلرویان بزم ارم آیین بلبل آسا گلبانگ میزد **مثنوی** بر آراسته است از زینت فر و زیب هر چار ارم
خلوت دلفریب + در و آتشی چون گل افروخته + گل از رشک آن گلستان سوخته + مشکین زگال آتش لاله رنگ + در اخگر و
چون عکس گوهر و سنگ + بخار از بر شعلهٔ آذری + چو بر سرخ گلبرگ سنبل تری + شده بلبله بلبل انجمن + چو کبک دری قهقهه در دهن +
ز رخسار میخوارگان تنگ می + بهر گوشهٔ گل بر آورده خوی + همه ساز آهنگها از مه خیز + بجز بادهٔ کاهنگ او بود تیز + همه پخته بودند یاران
تمام + بجز باده کو در میان بود خام + می و مرغ بریان آماده چنانک + بجز تنگ چشمان در آغوش تنگ + گهی بوسه دادی لب جام را +
گهی لب گزیدی دلارام را + در آن رسم و آیین که او دلکش است + می تلخ با لعل شیرین خوش است + کسی کین مرادش میسر شود +
اگر جم نباشد سکندر شود + بهر کز اعتدال ربیع رسیدن سرور ثوابت و سیار و پذیرای پیرایهٔ
نو بخشتن روزگار بمین الویه الوان خاقان بهار چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان کشور سپهر
است از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نوروز دار الشرف حمل افراشته از صدمهٔ صدای کورکه معدلتش تمرد
پیشگان بیداد کوش خزان رسیده بصد شتاب بسوی مکمن عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت ربیع بتمهید بساط
استمالت بی برگ و نوایان چمن کوشیده طنطنهٔ کوس عدالت بهاری در ساحت روزگار بلند گردانیدند و از آثار آبادی
علوی در عالم امهات سفلی نقش بدیع کَیفَ یُحیِی الاَرضَ بَعدَ مَوتِهَا بر تختهٔ خاک حسن ارتسام یافت و نسیج باف قدرت در
کارگاه ملدن فروردین هزاران حلهٔ حریر و دیبای دلپذیر از بهر نبات مرتب ساخت خسرو گل دیگر بار در خطهٔ دلگشای
گلشن بر اورنگ شاخ زمرد رنگ جلوس فرموده سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم
چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز رواق ریحانی کرده دماغ زمانه بنشئهٔ بیغمی پرداخت و نوبت نوازان نیسانی کورکهٔ رعد
کوهه بختیان کوه پیکر ابر و پشت پیلان سپهر پیمای سحاب برسم تهنیت بلند آوازه ساختند و خطبه خوانان باغ بر منابر
[illegible] اغصان برآمده بتمهید مراتب تدریج خسروی بهار پرداختند و گنجینه داران ربیع و بهار با هم دوستی کرده دهان
در [illegible] روزگار سماملی

سنبل و ریحان مشک بید عود و عنبر باهم آمیختند و اشجار که از دراز دستی خزان خلق آزار بید بیع دوتا
بوده اند از کارخانهٔ گرم بهار قبای استبرقی و کسوت سندسی در بر کردند و خردسالان آبسال از سبز بختی بر بساط
غنچه امر اخذ ناز نموده بعز و نوازش نامیه در عرصهٔ گیتی کوس ناز زدند نسیم نوروز بر سبیل نورسان ریاض که گرم
از سر بنگاه عدم به منزل وجود آمدند مروحهٔ راحت بجنبانید و باد بهار بر روزگار تنگدلان از بهار اسباب بسط
و مواد انبساط فراخ گردانید زمین در بدل کوتل پرندینه برف از سبزهٔ نورسته پیراهن سندسی پوشیده بر طیلسان
کبود دستبهای طعنهٔ بنیاد نهاد و صحرا از گل و گیاه پیرایهٔ سرخ و سبز گرد کرده در انجمن جهان ساز و برگ فریدون
جشن ملجم عرض داد و باد از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرائی و تخته کشائی بر تختهٔ آب از سر گرفت آب چمن آفتاب
از تختهٔ بند بر آمده قصهٔ قید خویش در پیش سرو و سوسن مسلسل باز گفت آهو برهای مست در دامن کوه و صحن دشت
جسته جسته مشق رقص رسانیدند و گلصل و ساز و سلاج و شارک بطور فرخ و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند گردانیدند

مثنوی جهان شد از خوشی چون گل شگفته ❊ عروس دهر در زیور نهفته ❊ ریاحین صف زده در باغ و بستان ❊
نسیم صبحدم در هر گلستان ❊ شقائق سنگ آتشخانه کرده ❊ صبا جعد سمن را شانه کرده ❊ ز گلها خیمه در هر کنج باغی ❊
ریاحین هر یکی بر سر چراغی ❊ مسلسل گشت بر گلهای قمری ❊ نوای بلبل آواز قمری ❊ بنفشه نیلگون لاله دلسوز ❊ نقاب گل گشوده باد نوروز ❊ عقابان
در هوا بگرفته پرواز ❊ تدروان در چمن باهم بصد ناز ❊ چکاوک مروحه جنبان همه روز ❊ صفیر مدح خوان از بهر نوروز ❊
بهر گوشه دو مرغ گوش برگوش ❊ زده بر گل صلای نوش بر نوش ❊ نوای ساز خوش آواز بلبل ❊ فگنده شورشی
در لاله و گل ❊ گوزن و گور در هر مرغزاری ❊ همه شادی کنان از بهر یاری ❊ بسان چشم عاشق ابر نمناک ❊
سرشته باد و باران مشک با خاک ❊ ز هر شاخی نموده گوهر ناب ❊ ز هر چشمه گشوده چشمهٔ آب ❊ شگوفه بر سر شاخ
درختان ❊ بزیبائی چو روی نیکبختان ❊

جهاندار شاه فیروز بخت عروس جهان را بچنین جمال نوی دید و بزم نشینان
چمن را در غایت برگ و نوا شنید بتکلیف وقت طرب انگیز آئین باده نوشان مسرت کیش مرعی داشته همت بر
نشاط گوشی مقصور گردانید و بیکدست گردن مینا و بدست دیگر کلالهٔ جانان گرفته در حینیکه گل صبح از نسیم سحری
در شگفتن بود و مرغ روز که دست آموز صبح سحرخیز ست در صدد پرواز کردن و هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان
گلشن میریخت و صبا شیرین دهنان باغ را از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی می پیمود و ساز زمزمه سرائی
میفرمود گل در آئینه چهره میدید و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه بگلاب شبنم روی می شست و خورشید از عکس گل بر عارض غازه
می بست سرو قد بر می افراخت چمن چهره می افروخت بنفشه بهمه برابر ورد میکرد و سنبل زلف خود را شانه میزد و هوا مشک میریخت و غنچه

تبسم میکرد و بشکوه جم شان و ادا باغی که گیاهش بر ریاحین ریاض خلد ناز میکرد و رضوان از حسن سنبلش حکایت
دراز میگفت بشتافت و لختی به گلگشت پرداخته از بهر تماشای صنائع بدائع بیچونی بخردانه دیدهٔ دل بگشاد چمن را
دید از گل و ریحان رشک روضهٔ فردوس گشته و گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب بکف
لبریز و لب شیر آلود غنچه از تبسم شکرریز نسیم از شاخ ضیمران لخلخه سا و آب و از برگ سنبل غالیه پیرا سرو را از نوای فاخته
شوری در سر و شمشاد را از هوای چمن بادی در بر نسترن از شبنم در در گوش کرده و بید را اهتزاز باد از هوش برده
شقایق را از طرهٔ سنبل زنار بر کمر و نسترن را از ترشح هوا جامه چاک در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ گل از کیفیت
شراب شبنم تر دماغ مرغان بکردار مغان بید خوان و نهر صاف طبع بدیهه سان روان فاخته در مدح سرو شعر بلند
آورده و سوسن در منقبات بهار سخن ارجمند گفته بلبل لبان مجنون نشید پرداز و هزار دستان چون مطرب داود
وار ارغنون ساز سیب چون چهرهٔ فرهاد همه تن زرد و زردشیر و شفتالو چون لب شیرین محض شکر و شیر انار یاقوت تنگ آب لعل مانی
ریخته خوشه از تاک چون رسالهٔ ثریا آویخته آلوچه لب شاخ خواران چمن چاشنی ثمر فرستاده و زرد آلو مژدهٔ حلاوت بکام شکر لبان
باغ داده مثنوی چون لب اهل بهشت سبز و فراخ + گله بر کله میوها بر شاخ + شکرا مرود شکر خندی + عقد عناب کمر بندی +
تاک انگور کج نهاده کلاه + دیده در حکم خود سپید و سیاه + به چه گوئی که پراگنده بمشک + پسته با خنده تر از لب خشک +
رنگ شفتالو از شمائل شاخ + کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ + ارغوان و سمن برابر بید + راستی برکشید سرخ و سپید +
سوسن از بهر تاج نرگس مست + خوشهٔ زر نهاده بر کف دست + داوخیری بشرط همعهدی + یاسمن اخط ولیعهدی +
برگ نرگس بگوهر آمودن + شاخ نسرین بطوطیا سودن + نای قمری بنالهٔ سحری + خنده بر ده ز نالهٔ کبک دری +
سنبل از نافهای مشک آمیز + برق نقل گشاده عطسه تیز + کاتب لوحی گل بآب حیات + بر شقایق بخون نوشته برات +
جهاندار شاه نیز تتبع تردماغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمیکه بهار از آن دریوزهٔ
طراوت نمود ترتیب داد و ساقیان گلرخسار دیگر بار بادهٔ گلنار در ساغر سیماب گون بجلوه آوردند و رامشگران پری دیدار
نوای نی و موسیقار با دستان موسیچه باز بدست گردانیدند دف در کف ناهید خان از حرارت حراره در خروش آمده و چون
آب باده دمسازی کرد و میکه پری وار در شیشه نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بر مرکب پیمانه بر آمده در دو طرب
ترکتازی نمود و بسکه لاله لبان حور سرشت پیرامون بساط خسروی جلوهٔ نشاط آغاز کردند باغ پیرایهٔ جنت یافت و بسکه برگ و ساز
نامی و نوشداران بزنگه مینو فریب جمع آمد هر پیر بهوای طرب سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ دو د و صد کاسای ساقی در آبگون گنبد سپهر
پیچید و از نالهٔ چنگ و قهقههٔ مینا زهره بگرید و نهر از گریست و گل بخندید جهاندار شاه فیروزمندی هوای بربط بر طاق ابروی

جانان جم ملّ حابن پروردگلگون میخورد گاهی از سر خوشی نشه بلند روح نعانه طرهٔ مشکبوی دلدار میکشید و هم بدین دست
علی الرغم سپهر دوستان پرست داد سر و رو مراد دل از روزگار گرفته میشمار کامرانی در روزنامچه صبح و سیاهه شام درج گردانید

مثنوی چه فرخ کسی کو بهنگام کام + به آتش نهد بیش و هم مرغ و می + بهتی نارپستان بدست آورد + که ز نارپستان شکست آورد
ازان نار شوخ تا بوقت بهار + گهی نار خواهد گهی آب نار + برون آرد آنگه سر از کنج کاغ + که آرد برون شگوفه شاخ + همان تازه
گرد و چو خرم بهشت + شود خوب صحرا و شغوله زشت + بگیر و بشر لف آن دلستان + ز خانه خرامد سوی گلستان + گل آگین کند
چشمه قند را + بشادی گذارد دوم چند را + ارتکاب نمودن جهاندارشاه بامر ضیافت شهنشاه سپهر جناب از انجا متوجه
دیار خود شدن **کامران** و کامیاب چون بهرور بانو بتجویز عشق مصلحت سوز تن بآغوش جهاندارشاه درداد خاتونان
مینوسواد از روی ظاهر بینی و صورت پرستی جهاندارشاه را از جمله دریوزه گران بی زر خیال نموده بهرور بانو زبان
طعنه دراز کردند بذاتت فطرت منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری مقنعه استکبار برتارک حال انداخته هیچ یکی از شاهان
نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان معرکه خواستگاریش گلگون طلب میتاختند چهره قبول نمی نمود آخر کار شیفته قلندری بی سر و بن
نامعلوم نسب که روزگاری در برزنهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش تگاپو داشت شده خود را مربوط حبالهٔ نکاحش گردانید
و طرفه تر آنکه او را از جمله رنگ آرایان فرح اگرفته مصاحبت و مزاوجت با او شرف روزگار خود می پندارد و نمیدانند که سالکان سلسلهٔ
سلطنت و اخلاف خاندان خلافت را با کسوت مرقعه و تعلین چوبین و متکای مفلوک ریسمانی و کشتی بکمر آویز که اسباب مخصوص
اصحاب فقر است مناسبتی نباشد بهرور بانو ازین معنی بغایت محزون و ملول میبود چون این خبر بجهاندارشاه رسید بنگشت
بجهت ازالهٔ غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند بهرور بانو و تنبیه آن بی بصران هرزه درا و اظهار خواص شهریار مذکور که عوام آنرا
اسباب دریوزه گری خیال می بستند بتجسم داشته در خدمت شهنشاه پیام کرد که آرزوی خاطر داعی صمیمی چنانست که یکی کلبه احزان
من هبیره و سامان منور قدوم میمنت لزوم خورشید نشسته رشک فرمای خانه خورشید سازند و بدین نوازش سر تگسر افتخار این ذره مقدار
بکاخ کیوان رسانند مصرع گر تقبل افتد زهی عز و شرف + چون از سپهر عنایت گیتی خدیو بر طرهٔ شاهد ملتمس نسیم قبول
وزیده از غایت انبساط بسان گل شگفت و بزم دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنان که سزاوار حال
خسروان والا منزلت باشد مهیا ساخت بادشاه خورشید کلاه از مهر چهره چون گل افروخته و بر گلگون شیرین خرام
برآمده خانه زین را رشک خانه خورشید گردانید و تماشا کنان در مجلسی که بقدوم مقدس مقرر گشته بود آمده پایه اورنگ را
بجلوس همایون بهتر کوبه عرش ساخت جهاندارشاه پیشکیان نوادر شناس اشارت کرد تا لحنی بباده درود بزم
گرم کرده و هم نگارنگ کیسهٔ بطغری بر سر دیبا فرش گردیده نو ازان سماطی بران کشیده انواع اطعمه و اقسام

اشربه که دیده سپهر از تماشایش خیره میگشت حاضر آورند و فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ آن قدر که در حیطه حساب
در نیاید بر مائده مهیا گردانید مثنوی خوانی آراسته نهاده به پیش + خوردنیها چگویم از حد بیش + بره بریان بسی بلوازم تازه
مرغ پرواری + چند حلوا که خوب و خوشنام + برخی از پسته برخی از بادام + بعد از فراغ طعام مرقع و سکاو چند اشرفی آورده
الوان اقمشه دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام جواهر بی نظیر زیاده بران که شمارش را اندیشه مهندسان باریک بین برتابد
ازان استنباط نموده بسبیل پیشکش بر بساط عرض نهاده و از فرط دانائی شناسای مسلوک دیرینه زبان نوازش گشاده
و گفت اگرچه این مایه محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از آنجا که از مور پای ملخ پسند باشد
اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این رهی رهین عنایت و تفقدات نامتناهی و شهنشاهی خواهد بود مثنوی
اگرچه مور قربان را نشاید + ملخ نزل سلیمان را نشاید + نبود آبی جزین در مشرب نعم + وگر بودی نبودی جان دریغم +
از معاینه این حال غریب ارباب حضور از غایت استغراب غریق لجه تحیر گشتند بادشاه نیز ازان اشیاء بدیع که هر یکی گنج
خانه الهی بود بحیرت در افتاد زیرا که از بدو آفرینش کائنات تقسیم اشیا هیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین والا اقتدار
که خط خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر ندرت اثر در زمان جابجا منتشر گشت و جمعی که بر خلاف حقیقت
بران صاحب دولت ظنی داشتند ندامت آورده عرق خجالت بر جبین ریختند و قاضی و دانی ملک و اعیان ارکان
مملکت بر جلائل فرائی و نبائل معنوی جهاندار اقرار آورده زبان بستایش و ثناکش و جهاندار شاه دانشور چون کار
بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان تواند بود
التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهرور بانو نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل ملتمس را
باجابت مقرون ساخته در بند آن شد که در خور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سر انجام جهیز نموده از اکسون و
قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و کشته و بخور و سمندان گلگون انسب و یوزان صبا تک و
پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمه دولت سلاطین بلند اقبالست بغایتی که مهندس عقل
از احصای آن بعجز گراید همراه کند جهاندار برین اراده توقف بایسته از مر تنگبازی رود و تنگنای دره ازین امر استعفا نموده از رکدرا
اجابت و عطیت بشیوه بخردی عذرها بخواست و در ساعت مسعود مرخص گشته بر درگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت
مخدره پاک نژاد و مخدومه لطیف نهاد یعنی ام بهرور بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگر بند دامن
گهر از هر جا که دیده بر رخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندار شاه زد و از راه اعتذار روبرو آورده باخاطر
شاخ شاخ و زبان سفارش فرزند داستان فراخ راند و گفت بهرور بانو اگرچه پرورده مهد دولت و نازاست

اما اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز نیست نمیگویم که ترا هم بستری سزاوار است بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستار است تو
ازروی والامنشی آن کن که شایستهٔ شاهان عالی تبار است جهاندارشاه نیز بعنوان ارباب تمیز با سخنهای عذر آمیز
وسخنهای تسکین آگین ادا کرده بوداع مخلص گردیده قدم در جادهٔ تردد سپرده بکمال کامیابی راه کشور خویش در پیش
گرفت چون در منزلگاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب نمک دانا خاصه برای آن بود و بآئین بندگان درست
اخلاص مبارکباد گفت و پس از مراتب دعا و مراسم ثنا معروض داشت که لله الحمد والمنة که اوج طائر نحیف و مرغ ضعیف که
مشت پری بیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی آنجناب سپهر مناب تا زمان حال که موسم شباب اقبال است
بجز رضا و تسلیم که سجیهٔ رضیهٔ بندگان عقیدت سرشت و طریقهٔ انیقهٔ نصیریان حقیقت کیش است امر دیگر بوجود نیامده
و برهنمونی بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار توفیق نیکوخدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده با وجود نحافت پیکر
مهمات سترگ سر انجام نموده و بیمن عنایات ذوالجلال آرزوی دل که عبارتست از منتهای کامرانی مخدوم علی الاطلاق
فائز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون بیت تمامیست که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر این فدوی را
مطلق العنان ساخته مرخص گردانند که سری بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز
بیاران همآواز که در زمان طفلی مصاحب بودند و باتفاق در مرغزارهای دلکشا بر گیاههای راحت افزا اتمام اغذیه
مینمودند باز رسد آوازهٔ نیکنامی و صیت بزرگواری حضرت باکناف جهان و آفاق گیهان خواهد رسید و سایر طوطیان
آن دیار شکر عنایت الهی بوده در مجمع طائران مرغزار زبان بمدح و ثنای خدایگان نخواهند کشود جهاندارشاه
هر چند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمیکرد لیکن چون الحاح و استدعایش از حد حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس او را
بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود گم کردن جهاندارشاه سبیل منهل دولت و سراسیمه افتادن
در سرابگاه نکبت بسبب صدمه و دستان سپهر پر حیلت از انجا که حلاوت شهد روزگار دورنگ
آمیخته بامرارت شرنگ است و نقوش صفحهٔ حال سپهر پر نیرنگ بیرنگ شده صد دست رنگ جهاندارشاه هنوز بر مسند
مراد جا گرم نکرده بود که زمانه بساط رامشش را در نوردیده و از میخانهٔ کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده بود که
روزگار صهبای مرادش را انجا که ناکامی ریخته تفصیل این ماجرای عبرت انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب
آسمان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه دیار خویش گشته در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد از مدت
بعید بدار المحل فائز شد که اشیای غریبه را از ان دوتن داوری طلب انتزاع نموده بود و یاد بیداد خود کرده
بختی خوی خجالت از جبین ریخته و در بند جستجوی آنها شده با تقدیم ملاقات خواست که اشیا را تحویل کرده

عذر تقصیر بخواهد اتفاقاً بای تعب تفحص صورت تلافی دست داد جهاندارشاه از لب انفعال در عرق تر گشته چون تردامنان
در خدمت جوانان مراتب پوزش در مراسم عذر را بتقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاده باعث ارتکاب بدین امر ناصواب
رسیدن بشهر مینوسواد و فائز گردیدن بمراد یعنی وصال بهره ور بانو برهان کرده قصهٔ حال خود بر صفحهٔ بیان نگاشت
و هم بدین وسلت که نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود با واقعه رسوم منت و سپاس پرداخت جوانان جوانمرد گفتند
ای گزیده عیش خود را بترازو نگاه و لجهٔ تشویر فرو هیل و سراسیمه از بصحرای پوزش مشتاب که اشیا را در همان حین که از میان
ما برده بر توازرانی داشته‌ایم چون شیر مادر حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما پیداست اکنون
در بدل آن احسان اگر میخواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنیم که هیچکس را میسر نباشد و آن خلع بدن ست و نقل روح
جهاندارشاه از همعنی بندی در بند استغراب ماند و گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید که منکر جرم
بتصریح پیوسته مصدر بر از کجا و مورد احسان از چیستیم و شما از چه رو مرهون منت من اید جوانان گفتند ای والا منش
ما هر دو برادریم و پدر ما که درود خدا بر روان دانش باد جهان مستعار را بدرود کرده و فراوان متاع بدیع و اسباب غریب
ترکه و میراث بما رسیده و آن اشیا رسهل البضاعت نیز از جملهٔ آنست چون بر سبیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت و این جمله
باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم حکیمی داشته در صدد مرد بودیم قضا را تو از گوشهٔ غیب آمدی و مادهٔ مناقشت
را از میان ما ربودی و ما همعنی را از جملهٔ عطایای الهی فرا گرفته ممنون مردمی تو گشتیم و اکنون موجب مزید منت آنکه
تو بدین وسلت بمراد خود فائز شدی و هم دلنشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندارشاه
بر علو همت و عدم تعلق و تجرید طبع آن دو جوانمرد حلال زاده آفرینها گفته علم خلع بدن معلوم کرد و راه منزل مقصود
پیش گرفت اتفاقاً هر فربور دستور که سر در هوای بهره ور بانو بود و پنهانی دنبال دل امید و بیدو پیوسته برصهٔ هنگام برده در نهانخانهٔ
ضمیر کمین میداشت و بعویای ساعت مساعد بود در حینیکه جهاندارشاه بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد
خود را رسانیده در کنجی متواری گشت و بهنگام تعلیم و تعلم نقل روح استراق سمع نموده بهمه آگاهی یافت و گرفت میان طی مسافت
دو سه مرحله خود را در خدمت جهاندارشاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تزویر از مراسم اخلاص نموده
قوانین نیکو بندگی بحسب صورت مرعی میداشت و در باطن همت بانهدام بنیان هستی جهاندارشاه مقصور گردانیده
تخم شقاوت در مزرعهٔ خاطر میکاشت تا آنکه پس از چند گاه راه دراز نوردیده بساحل عمان رسیدند که کیفیت دشواری بار برد
تعذر عبورش در سبق ذکر یافته و هو ستعذر بوشیره نخست بدستیاری درویش ستوده عمل صاحبدل عبور نموده بسرحد
ممالک خود درآمدند از اتفاقات وقت حدا یکه شناسای حقیقت جهاندارشاه بود در آن صحرا دو چار شده جهاندارشاه را

بشناخت و در مقام خدمتگزاری آمده اظهار خیرسگالی نمود جهاندارشاه او را امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت
پدر ارسال داشت تا از رسیدن او بکامیابی و فیروزمندی خبر داده جمعی از خدم و سپاه با موجبات دولت و حشمت
باستقبال آرد و خود بدان سرزمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف فرمود روز دیگر که صیاد مشیت از بهر
دام نهاده بود و تیر تغییب بهرمز بدنهاد بعزم شکار بر آمد چون بهرام قبضهٔ بهرامی قائم کرده بخدنگ خاراشگاف نخچیری بخاک
انداخت بهرمز چون جهاندارشاه را تنها دید سلسلهٔ کید بجنبانید و گفت ای شاه رستم دل و بهرام نهاد من علمی بدیع و هنری
عجیب [illegible] ست که بمعجزهٔ مسیح پهلو میزند و ظن غالب آنست که زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فایز نگشته باشد
و آن خلع بدن و نقل روح که بمیمن اسم اعظم ایزد جان آفرین در کمال آسانی صفحهٔ وقوع پذیرد اما حسن تصور نگیرد و اگر خواهی تجربه
آن هم را بنمایم بشرطیکه چنین نعمت غیر مترقبه را رایگان نگیری و در اجرای احسان اساسی از این تعلیم مرا بر ذمهٔ خود حق شمری
جهاندارشاه غافل از دستان روزگار و ده رنگ [illegible] سرشته خرم از دست او ده گفت من درین علم محتاج تعلیم توئیم بلکه
از تو دانا ترم بهرمز گفت عجایب شاهان [illegible] که آلوده لوث کذب شوند و دروغ گفتن شرم نیارند جهاندارشاه از این سخت
بهم بر آمد گفت اگر همین دم دعوی خود را بسمع [illegible] صادق گردانم خون تو بیهوده گوئی تا اندازه شناس [illegible]
بهرمز گفت اگر تو بکمال چابکی و چستی بقالب این نخچیر در آمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد آورده‌ام که خون
من بحکم شرع مباح باشد جهاندار برگشته اختر بی آنکه در قول مدعی تأملی نماید بفرمان قضا قالب خود را [illegible] کرده
فی الحال بکالبد آهو در آمد بهرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت مغتنم انگاشته معاجلة جسم خود
تهی کرده بپیکر پاک جهاندارشاه در آمد و بر مرکب زرین ساخت گوهرین ستام جهاندارشاه سوار شده شادان و فرحان بسوی
بهره‌ور بانو شتافت مثنوی شه شهزاد قالب گرامی دور گرم در شد بقالبش و ستور بر فرس جست و راه پیش گرفت
در اختیار خویش گرفت بنشاط تمام با بانو بر سر تخت گشت همزانو بهره‌ور بانو چون حرکات و سکنات او را
جهاندارشاه دید بتفرس دریافت که واقعه چیست بنابر مصلحت حسب [illegible] فراش گشته در آن دم امان عصمت خود را از لوث
آن ناپاک مصون ساخت به بهانه رنجوری ترک طعام لازم کرده تا شش [illegible] بپرهیز قناعت نمود و از [illegible] قلت قوت و
ضعف تمام در قوایش راه یافت بهرمز روزی چند بامید بهی دست از و بازداشته ترک صحبت نشست تا آنکه پدر جهاندارشاه
جمعی از امرا و سالاران را بطریق استقبال فرستاد آنها بهرمز را جهاندارشاه تصور کرده بشکوه و شان خسروانی و دبدبه
جهانداری در خدمت پادشاه بردند پادشاه اگرچه از دیدار فرزند دلشادمند گشته زر و گهر بر فرقش
نثار کرد و این بدسرانجام بهرمز [illegible] بتقدیم رسانید از خدمت گیتی خداوند مرخص گشته در مشکوی [illegible] جهاندار

خداوندانه در رفت و با سائر خواصان پری رخسار نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد نگران بانوی کهن که تبسمش
جهانداری شاه را دلیل عشق بهروز بانو شده بود از روی ادراک کامل و فهم شامل شناسای معامله گشته در رنگ بهروز بانو خود را بر بستر
ناتوانی انداخت مثنوی در حرم رفت و کامرانی کرد + با تنی چند هرچه دانی کرد + هر صنم کاندرین شبستان بود + خدمتش را بجز
زیر دستان نبود + جز نهان نازنین کار آگاه + کاگهی داشت از شمائل شاه + سخن مختصر چون چندی برین وتیره برآمد بادشاه
بحکم کل شیء هالک الا وجهه بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و بمقتضای گردش گردون دون پرور
و انقلابات هر سفله دوست سریر سروری و دیهیم دولت بآن حرام توشه بد انجام انتقال کرد لاجرم زوال اقبال بر کوس دولت
زده برادر رنگ خلافت بنشست و بر اسپ فرمانفرمائی ممالک گشته سکه سکندری بنام خود زد و شهره در روزگار الخبیثة ضابطه در
شناسای مراسم ملکداری گشت کیفیت سراسیمه گشتن جهاندار شاه بکوه و هامون و لیس از ذوق چاشنی
هزاران هجوم سرخوش باده مراد شدن بهمین عنایت ایزدی چون از خوانان جرائد روزگار این ماجرای
غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون جهاندار شاه از نیرنگی چرخ دوار و بیکر آهو در آمد از بیم مهر حرام توشه لمحه
در آنجا در رنگ نور زیده در کمال چابکی و چستی جسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا پیش گرفت و از
ترس دد و دام و هراس سگ صیاد آواره کوه و هامون بوده در یک محل آرام نمیگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت
و شارکی دید در میان گیاهای زمردگون مرده افتاده است بال و پر او را نسبت بقالب آهو بهتر دیده فی الحال
بقالبش در آمد و از آنجا پرواز کرده در هوا اوج گرا گشت و راه شهر خویش پیش گرفت بکمتر فرصت و باغی نزول
فرموده بر شاخ صنوبر نشست قضارا صیادی دام در آنجا نهاده بود بمجرد نشستن بدام افتاده اسیر پنجه تقدیر گشت
صیاد و شارک را در قفس کرده از آنجا متوجه شهر شد درویشی از تعلقات روزگار سبرا بر کنار شهر در پای درختی بی سایه
سر و لباس بیای بشیوه آزادگان از کشمکش چون و چرای سیمیات مانند رسته طرح سکون انداخته بود صیاد را
بیگمان بر مسکنش اتفاق عبور افتاد و از آنجا که مربوط روابط خلت و موالاتش بود سوابق معرفت و مراتب مودت امری
داشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر سبیل ارمغان شارک ابدو تکلیف نمود شارک چون دید که سپهر و ستان ان
بچنین حنیفر بلا گرفتش مربوط ساخته و از نیرنگی زمانه ستم آئینه نگار اساس کار بدین رنگ صورت یافته بمقتضای آنکه
سج مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش + تن بقضا سپرده در چاره گری کار خویش متامل گشته و بیاوری
رأی رهنمونی ان ظلمت حیرانی راه برون زن تدبیر برده طوطی خوش لهجه زبان را رخصت شکر گفتن شکر
داده بآواز حزین گفت المنة لله که بعد مدتی آرزو پیچیده تم در دلیش از استماع این نغمه لحنی مقام آن قلزم ابد آمد گفت

ای طایر خجسته سخن ندانی که ادای شکر عزّ و ارزانی نعمتی بصورت نه بندد و اکنون که اسیر تنگنی و محبوس قفس رنج و بلا چه جای
شکر است شارک گفت ای خواجه النعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق طبع درویش
گوارا افتاد و روی توجه سویش کرده گفت توجه مرغیکه با اینهمه زیرکی و دانائی که گفتنت چون پسته همه مغز است و کلمات
چون قند همه شیرین شارک گفت طایری جهاندیده ام و در باب صحبت ارباب معنی بسر رسیده درویش گفت آنچه از فیض
صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما نیز از آن نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی
صاحب تجربه پیوستم و از و پرسیدم که صبح دارا از چه حالت نفس گشته گفت از آنکه هر سحر با آن گرم دلی بر گان ایشان سکین گفتم
هما از چه همایون سایه شد گفت از مجاهده نفس که از سایر متنعمات کوتاه با ستخوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب از چه روشن است
گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت بسبب انزوا گفتم غنچه پیوسته تنگدل چراست گفت از آنکه در بند
جمع سیم و زر است گفتم گل بهمه جا عزیز و ارجمند از چه رو است گفت از خوشخوئی و شگفته روئی گفتم سرو از چه سرفراز است
گفت از آنکه نهادش از کجی آزاد است گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر است گفت خوشنودی خلق گفتم سود
مردم چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانائی کدام است گفت از کید عدو خود را مصون داشتن از این سخنان
جان تازه شارک گفت که در حقیقت جاندار وی دل است درویش از تقریر او غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را از
جمله عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی درویش از بیابان
بسوی شهر گذر افتاد ناگاه از دور تماشائی دید که مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون پیشتر رسید راز کار
باز پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست او تحقیق
میخواهند و اهل فتوی بر آنکه حکم بخیه زنش کنند یا آلام ضرب تازیانه را ذریعه نجات او گردانند متردد بودند و بنیاد
قرعه زدن میخواستند آن درویش گفت ای دوستان اینجوان بچه جنایت مستوجب عقوبت شد و او را سیاست آمده
گفتند این برگشته بخت از آنجا که قضا بر قفایش رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته در آئینه صورت خود تماشا مینمود
قضا را دختر وزیر از غرفه سر کشید و تمثالش در آئینه جلوه کرد این مدبر از نظاره جمالش هوش در باخت و مستی شوق
بوسه بر رخ پیکر خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخی با خود دست اتفاقا شارک با درویش همراه بود چون این نغمه
غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب داشته چند تازیانه بر سایه اش زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ
شنیدند یکبار از غایت استغراب بخروش آمدند و اندک زمانی این ماجرای بدیع اشتهار یافت تا آنکه بهر در بانو بر خیال و توقف
یافته جهت طلب شارک کس در طلب درویش روان کرد رسالی از حضرت اگرچه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان

ای چه مرغ هستی ۱۲ — از آن چه سبب است ۱۲ — بیای معروف ۱۲ — ای بسیار ۱۲ — گرفتار ۱۲

ارزانی با لفتح و زای معجمه یعنی مقابل گرانی ۱۲ — بیعنی بیابان ۱۲ — متنعمات جمع متنعم از باب تفعل یعنی خوش عیشی ۱۲ — کنایه از ذره ... ۱۲ — ... بار دیگر گناه کننده ۱۲ غیاث اللغات

یا توی وهر انحراف ورزیدن از مجال خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان نمود شارک را نظر چون بر جمال
جهان آرای بهرور بانو افتاد بزبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده ترصد وقت نشست و زیرکه خورشید بخشش
مقارن درجه شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصه حال نکبت اشتمال خود و کیفیت انتقال جان و کید مرز
بدنهاد از آغاز تا انجام نزد بهرور بانو باز خواند مثنوی مرغ زیرک چو دید جا خالی + کرد پیدا نهان خود حالی + آفتی
کز سر گردش دور + قصهٔ خویش و غصهٔ دستور + وان گرفتن بجسم آهو جای + سبزه بر سبزه گشتن آهو پای + وان پریدن
برشته بپای + در صف شارکان صحرائی + بهرور بانو بمجرد اطلاع بر حال ندرت اشتمال بختی از تحیر چون ابر گریست و خندید
از تنشیط چون گل بخندید از فرط اضطراب سررشته تمالک از دست داده سرمایه ابر خاطر است که چکند و چه تدبیر بکار زد
که بهر فرزشت سرانجام جسد همایون جهاندار شاه را کرده بدار البوار شتابد شارک چون او را در چاره این کار سیماب وار
مضطرب بیقرار دید از آفت استعجال بترسید گفت ای سر دفتر نیکوان و ای بها جمال فراتر که واره تا لی بهرور دست توجه بغبار اک
تدبیر در بار زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و خصم شاهباز اوج توانائی عقده از رشته مقصود بنگشته است بدین تدبیر نکشاید کی شود
بالفعل عقل رهنما چنان بسوی صواب هدایت میفرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بخلاف سلوک دوام
پیش از پیش بتقدیم رسانیده بشگفته روئی و گشاده جبینی بگوی که ای جهاندار شاه فریدون فر مدت رنجوری من بتطویل انجامید و
دل چون غنچه بخیان گره انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعده قدیم رعایت بنده نوازی
کرده یکی در پیش چشم من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب غیر نقل روح نمائی میتواند بود که بوسیله چنین تماشای غریب انبساطی
بطبع راه یابد و نشاطی در مزاج پدید آید بهرور بانو شارک را طریق مصلحت گشته روز یکه سپهر در صدد مساعدت و دهر در گرو معاضدت
خویش یافت مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش آن مرد بدنهاد بسی لابه و تملق نموده نقش مدعا بر
لوحه التماس بست از انجا که ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر را زائل بدرجه قطع سیر پیوسته بود سر رشته حزم و احتیاط از دست داده
فی الفور آهو بره طلبید و بهشت و بفرمود تا گلویش فشرده قالبش از جان پرداختند و خود در نفس که تو امام نفس با زپسین بود
پیکر پاک جثه همایون جهاندار شاه فیروزمند تهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندار شاه که منتظر چنین هنگام سعادت نشسته
روی نیاز بسوی خداوند بی نیاز داشت چون حرکت افلاک را مبنی بر دولت سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شارک
رها کرده ببدن مبارک خویشتن حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه قادر علی الاطلاق مودی ساخته حکم نافذ بجا در کرد
تا غزاله سگ صفت را دست و گردن بر رسن بسته در چاه اندرون آویختند مثنوی چون تهی دید شاه قالب خویش +
جست آن بر برون مرکب خویش + رفت در هفت منظر خالی + پنج نوبت زنان باعلی عالی + روز دیگر که غزال جهر از دام ناو رسته

و رکنار م جهان جلوه کرد جهاندار شاه بر سریر دولت و تخت خلافت برآمد و انعام فرمود پس از چند روز [illegible]
این قصهٔ غریب را جرای بدیع آشکارا ساخت بساط [illegible] از استماع این داستان حیرت اندوز زمانی چون پیکر دیبا حیران [illegible]
و بقدر حالت استعداد خویش هر یکدام مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال [illegible] نثار گردانید چون کیفیت بد نهادی [illegible]
هر [illegible] در آن وقت [illegible] جهاندارشاه فرمود تا آن مدبر بدطینت را موقف سیاست سلطانی حاضر آورده [illegible]
[illegible] گرگ تمثال گرسنه از قتال غزال با هزاران عقوبت بنکال السوء جهنم و جحیم فرستادند
[illegible] از جهنم [illegible] رحمان نشست و فصل باب [illegible] خویشتن [illegible] چون قادر دل [illegible]
[illegible] فروغ خورشید لطف جهاندار شاه شبستان [illegible]
[illegible] بیگانگان [illegible] جود مخالفان دولت ارسال [illegible]
بهرام خان [illegible] گشته بجنت [illegible] بر اختر اجابت سپهر [illegible] جهانداری بر آمده [illegible]
[illegible] شرف تعیین [illegible] کشیدن [illegible] داشت حرکات ناپسندیده [illegible] ناملایم که موجب
نفرت مردم [illegible] قلوب [illegible] رسیدن گرفته [illegible] رقم مایه فرصت [illegible] خلایق بر گشته [illegible]
فتنهٔ خفته [illegible] از میان [illegible] آرام برآورده بشغل خود در پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد
بهرام خان که سپهسالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تاب بیرون شدن آن نابکار نیاورده حفظ ناموس
خویشتن را پاس طریقهٔ اطاعت مقدم شمرده [illegible] سلسلهٔ خلافت گشته قدم در سلوک [illegible] جمعی فتنه
دوست فساد اندیش همراهی او را ذریعهٔ کامیابی [illegible] انگاشته برگرد آمدند چون اسباب [illegible]
بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سر [illegible] آورد تا آنکه [illegible] نیک بختی [illegible] از ممالک بحوزه
تصرف خویش آورده [illegible] خواهان [illegible] بساط سلطنت [illegible] سروری [illegible] مملکت سرفرازی یافت
[illegible] ضعیفان [illegible] عدالت و طریقهٔ انصاف که بهترین شیوهٔ ملکداری [illegible] گیتی ستانی سلوک داشته
[illegible] گردیدن گروه نامی گردآمدن [illegible] اعلام استقبال کوفته [illegible] میدان
[illegible] دست همت از [illegible] کوشش
[illegible] جمعیتی [illegible] حال خود بسته در نیولا که جهاندار شاه فیروزمند
همین [illegible] گشت بمقتضای غیرت
جهانداری [illegible] مردانگی شمرده در بند آن شد که [illegible]

دختر فراهم سگالان از کاوش ما کاته فته سحر چمن سلطنت اصفهانی سرو پا ان بخشید جوهر رخنه گران بلاکت ابغاک
برهم انداخته بی لوشا انباز و سهیم با آنکه دیهیم بوده زیبا عروس ملک را در آغوش کشید بنا رعلیه در خلوت انجمن مشورت
ترتیب داده سائر خیر سگالان بالغ فرهنگ فراهم آورده در سرانجام این مهم سترگ استدعای تدبیر نمود در مرآت رای
خردمندان پیکر حصول این چنین جلوه کرد که نخست منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین مهربانی مشید قوانین موعظت بنام بهرام خان
صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر باور نمی اختر سید از طریقه گمرهی و سلوک
ضلالت پیمایی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد فهو المقصود و الا برق سیاست خرمن هستی آن سید را بسوخته آب ابان
شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار شاه بخرد تدبیر دانایان درگاه دستخط در باشته تدبیر طبع را بنگارش منشور رفیع مقدور
ما مور ساخت چون حسن تحریر و شرف استطر پذیرفت بدست یکی بندگان بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت
سواد منشور قضا نشان ببرکه توجهات جهانگشای شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای جهان پناهی شامل حال
سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و اقبال مسند آرای محفل ارادت و اقبال نخلبند بوستان عقیدت و ارادت
نقشبند کارگاه تجلد و سلوک و بسا رت نکته آمیز بزم حقیقت و وفا عطر آمیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی
گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلسله صدق و سداد و نقاده دودمان وفاق و وداد شناسای سلوک محبت
دانا ضمیر گردانسته دوان حق شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکتایی خلاصه یکتایان جهان یکرنگی و آشنایی آشنای
بحر فرهنگ دانایی منور روزگار دورنگ نسیم دلکشای غنچه عقیدت رایحه راحت افزای مشام حقیقت حلیه پیرای
طریق دانایی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوه ارباب دولت و جاه زبده خوانین بلند بارگاه عموی عالیقدر فلک رتبت
مقتدای مقبلان عصر بهرام خان است بر واقعه غریب ندرت طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده مشهود
که چون از ولایت بلغو سواد ملبغیر فرزندی و کامیابی مراجعت فرموده ایرانزمین هزاران مصائب و دستبرد ممالک
محروسه را مخیم سرادقات جاه و جلال گردانیدیم از آنجا که بیت زمانه رنگ و بد بستن شکست + ستاره گهی دوست و
گه دشمن است + هر مزید انما تحریک سلسله عذر نموده از رگ و ریشه و تلبیس نسبت قالب عنصری فرخنده پیکر هیولانی
اشرف را انتزاع نمود و ذات اقدس چند در جلباب آب مو نهفته باعث سرفرازی غزالان ختن و موجب مباهات
آهوان تبت و چین گشت آن بدنهاد خود را شایسته کلاه خسروی و قابل قبای کیقبادی ظن برده آرزوهای محال
و اندیشهای باطل را بخود راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی در دل
بخت نقطه دار جاگیر دایره شده اکلیل رنگ آرایی و تکلیف فرمانروائی شده مقلد امر جهانبانی بودن متمنای خود ساخت

جلباب بالکسر چادر ۱۲
مقلد بضم میم و فتح قاف و تشدید لام مکسور
تمنی آرزو کردن ۱۲

از انجا که اشارهٔ بخت تاج و تخت در قبضهٔ همت بود درین وقت حضرت بادشاه خلد آرامگاه رخت هستی ازین جهان خراب ساز برداشته متوجه شهرستان ابد گشتند آن بیدولت جمعی را از مغتنمات شمرده بتدابیر تشخص خلافت رسانید و در چشم جمعی کور باطن آیات ناس خود را فریبی وانموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت چون منتقم حقیقی سرانجام بادشاهی عمر بدبیر کافر نعمت در کنار او نهد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعلهٔ خس ناپایداری فروغ گشته بود بدمی منطفی گردید و خود طعمهٔ سگان خونخوار شده در خور اعمال فراوان انتقال بدبختی رهگرای بادیهٔ بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال در چمن مراد همایون بتازگی وزیدن آمده ازهار آرزوی خاطر اولیای دولت ابد قرین را تبسم شگفت نما غالبا این سانحهٔ ندرت طرازش از بعید و قریب بتشنیع ناقص النور از السنه و افواه عوام بسمع حق نیوش آن سردفتر تجرید و روان طریق ارادت رسیده باشد لله الحمد و المنة که کار جهان بار دگر کما ینبغی بخیر رسید از این سلسلهٔ سامی صورت گرفت و ذات مقدس بفرق گیتی حسن تمهید زیب و زینت بنیاد دین بایسته شد آن عموی عالی منزلت بفراست فطری و دانش ذاتی تفرسی در حال آن بیدولت بدنهاد کرده بمقتضای این مضمون بیت که از بیدولتان بگریز چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر خود را بدانسو انداخته باشند و الا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی و خداداد حقوق تربیتهای و رعایتهای حضرت بادشاه خلد آرامگاه هر عیبی نداشته بنا بر سبب‌ها از دائرهٔ ارادت بیرون برده خاک پیمای کوی ضلالت و سرگردان وادی غوایت گردند حاشا که دامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلودهٔ غبار چنین ارادهٔ ذمیمه که مخالف طریق دینداریست باشد اکنون که بعنایت ایزد ذو الجلال هنگام نشو و نمای ریاحین آمال چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان خلد بنیانست و تاییدات آسمانی بجمال فرخ مآل شمائل و فیوضات بانی بروزگار فرخنده آثار واصل الیقین که آن عمدهٔ خواتین منیع مقدار مرات شکر و سپاس معبودی ساخته بی آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع یابد روانهٔ درگاه گیتی پناه شده از سرمهٔ اقدام دیدهٔ حق بین را بنور جمال همایون ما منور خواهند گردانید جمعی بوالفضول ناحقیقت شناس چهرهٔ عروس ارادت و عقیدت آن چمن پیرای حدائق حق پژوهی را در جلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر با قبح ترین وجهی وانموده بتحریض و ترغیب آن مینمودند که افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدان سو واقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را جنبشی بدانجهت اتفاق افتد از انجا که ضمیر منیر قدسی مرآت حقیقت نماست ایمنی را جا نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب دم گردانیده کیفیت نسبت قوی و ارادهٔ مستوی آن گرم رو بادیهٔ نیکو بندگی بر خاص و عام آشکار کرده آمد توقع چنانست که آن عظمت دستگاه نیز گوش بر اقوال ژاژخایان معامله فهم نکرده بشیوهٔ ژرف نگاهی و دوربینی بر مآل معامله نظر تدقیق گماشته با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت و احراز دولت بساط بوس معلی گردند انشاء الله تعالی پس از ادراک همایون

ای بیهوده گویان ۱۲

ملازمت بوفور توجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و التئام و انتظام سایر مهمات ممالک
کبری و دولت عظمی بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عنایاتیکه در حوصلهٔ تصور خلائق و توقع آن برگزیده
نگنجد بار از خواهد پیوست مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق الهی رهنمون راه صواب شواد چون
فرمان هدایت بنیان و منشور عنایت نشان به بهرام خان که سرمست جام غرور جاه و دولت بود رسید از انجاکه لذت
خودکامی و خودرائی بر مذاق طبع کجش رسیده بود شناسای منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت
نگشته بعلت خفته بختی و غنوده دلی بیشتر در نشیب ضلالت و گو غوایت فرو رفته جوابیکه در خور قبول خداوندان
خرد و شایان شاهان والا اقتدار نباشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران مواد ادبار
از بهر خویش مهیا ساخت **نقل نامهٔ بهرام خان** گلدستهٔ چمن وداد مجموعهٔ ریاحین اتحاد یعنی نامهٔ عنبر شمامه رقم زده
خامهٔ گوهر فشان منشیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری گلبن روضهٔ عظمت و
کامگاری مسند آرای بزم ابهت و بهروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجهٔ خواقین بلند مکان نقاوهٔ دودمان
عز و شان جهاندار سلطان در فرخنده ترین احیان شرف ورود ارزانی داشت بر فحاوی و مطاوی آن آگهی دست داد
بیت شکر گویم بهر چه از در اوست + کان دهد بنده را که در خور اوست + الحمد لله والمنه که حکیم علی الاطلاق بمقتضای
حکمت بالغه و علم شامله سایر شیونات کونی را چنانچه باید در صورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و ارادهٔ لم یزلی سرانجام می بخشد
و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او بمرتبه از مراتب خاص گردانیده تشریفی که سزاوار بالایش باشد
کرامت میفرماید بحکم تؤتی الملک من تشاء کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت دانسته خلعت والا دارائی در برش
ارزانی کرده مقالید فرمان فرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید بفرمان تنزع الملک ممن تشاء کسیرا که مستوجب
نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی فرود آدیم غبرا اندازد بیت مرا و را رسد کبریا و منی + که ملکش
قدیمست و ذاتش غنی + این نیازمند درگاه قدس کبریائی خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری دارالعمل
گیتی بمنصب والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را باین دولت خداداد حسد بردن یا مسند
طریقهٔ خلافت بودن بمن نیارد و برگزیده های درگاه احدیت را بحقارت و استحقار نگریستن جز بر قصور فطرت و
نقص طینت حمل بر چیز دیگر نتوان کرد و درینصورت نامه اسهلترین نمط که اصلا سزاوار حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آورد
و مرتکب داهای سماجت انگیز که مکروه طبع اولو الالباب است بودن از زان سلطنت پناه بغایت بعید نمود اگر ارتکاب
اینچنین امر نا ملایم که مبدأ خرابی خلائق و منشاء تحریر اینان علائق دوستی است از انست که هنوز ایام حکومت بدو

بزرگوار خود را نبارالله بر بهانه ملحوظ و منظور خویشتن دانند خود را اصلا در پیش مسند آرایان بساط فرهنگ وقعی و اعتباری ندارد چه پیداست که کار این دار الانقلاب را پیوسته بیک تیره پذیرایی نظم و نثر بودن رسم و آئین دهر دوار اقتضا نمیکند و ارادت ازلی را که محول احوال کائنات است بسی از چندگاه قوانین کهن برهم زدن و قواعد تازه ممهد گردانیدن شیوه عزیزیست بر این تقدیر طریقه برگزیده آنست که برخلاف ماضی محرک سلسله تودد و وفاق که پسندیده ترین ارباب معاش ست بوده چمنستان خلت و وداد را بآبیاری موافقت و مرافقت تازه و سبز میداشته باشند و سلوکیکه فیما بین شاهان والا مقدار زیباست مرعی و مسلوک نموده پیاده نصرت دستگاه این مستظهر عنایات الهی که چون شیر ژیان و پیل دمان بجویی لفنستی آغاز کرده در معرکه نبرد زنجیر تحمل سگسل انداز دیگانگی ضمیمه لشکر خود ساخته بهنگام کارزار دلاوران درگاه استعانت جوینده تا بیرو رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده نمایند چون خاطر حق پژوه خواهان رشته اتحاد دست لهذا بنگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق تسطیر افزا دایام سلطنت کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد

نهضت رایات عالیات جهانگشای جهاندار شاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر

چون جهاندار شاه گیتی داور بمضمون نامه بهرام خان نگون اختر آگهی یافت اختراعت نمودن او از مرکز هدایت و قدم زدن در بادیه غوایت بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای سخطش تموج گرائید لهذا تنبیه آن بد نژاد و دیگر بد سرشت و گوشمال همراهان گمراهش برو جهت گردون نهمت متحتم ساخته بتهیه اسباب نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستانی گماشت و از هر گرد آمدن جیوش منصوره بدرگاه گیهان پناه منشور قضا تاثیر بولایات سرحد ممالک خویش صادر کرد و پس از آنکه سامان این مهم و سرانجام این لشکر مطابق تجویز اولیای دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کار آگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا در آوردن نصرت آگین و ساعت ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیالان سحاب سای سماسیر برافراشتند و کوس تندر خروش کاز صدمه صدایش خیمه سد سکندری می شگافت و زهره اسد در صحرای سپهر مینائی سپهر میگداخت بلند آوازه گردانیدند خود بقاعده کیقبادی و قانون فریدونی بر کرنگ باد پا آهن سم که یک جولان فراز کره اثیر هیولانست شد بر آمده با سپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود مثنوی

شهنشه سوی عدا رفت بیرون * بفالی چون رخ نیکو همایون
سپهداران علم بالا کشیدند * دلیران رخت بر صحرا کشیدند
نفیر چاوشان کز دور شد دور * ز گیتی چشم بد را کرد مهجور
ز غریو کوه ها کوه بهپیل گرفته * کوه و صحرا اسپ و پیل

منهمان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل به بهرام بخیر خبر بردند آن غنوده بخت بسکه مست باده غرور بود به پشت گرمی مشتی بد برگون کوکب که کنایه از لشکر او باریکر هست با قامت سوم

یل کوه و صحرا اسپ و پیل قرار گرفته ای همه جا رسید ۱۲ انتهاض بمعنی قوت و مدد ۱۲

واستعلای اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده با سپاه نمایان که از سیاهی بختش نشان میداد و رعایت پردهٔ تهور از مقر خود حرکت
نموده طریقهٔ مسابقت بکار برد و آئین استقبال سعی داشته علم استقلال در میدان مقاومت برافراخته و مکانی از نهر باور رودگاه
تعین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد و رجای ترصد بنشست چون جهاندار شاه فیروز جنگ بر زمین مصاف قرین شد بارتکاب شوخی
خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت چهره برافروخت و بآئین مقبلان بیدار اختر در محلیکه مقابله بود نزول فرموده
در پردهٔ شب انجمنی بیاراست و سران سپاه فیروزی اثر و نصیریان نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان سپهبدان
بلند اقبال بتحریض و ترغیب عدو بندی و عسکرشکنی نموده بتمهید قواعد لدی پرداخت چون شهسوار یکتاز خورشید
بر نقرهٔ خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر مذهب رزمگاه روز جانشکر گردشاه پردل به پشت گرمی اقبال خصم گیر باراده
تسخیر ملک موروثی خود و گوشمال مخالف نکبت اشتمال بر اشقر بادپای جهان پیما نظم کوه پیکر مرکبی صرصر تگی هامون گذار +
نقره خنگی آهنی سم شبهت عنبر غبار + پشت و پیشانی و دنبال و سر ساق و سمش + کوته و پهن و دراز و نرم و سخت و سنوار +
برآمده در میدان مردافگنی چون شیر ژیان و سیل دمان با فتح و ظفر همعنان درآمده افواج نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانان
کارزار و قاعده شناسان دغا بیمین و یسار تقسیم فرموده ترتیب صفها نموده هنگامهٔ رزم را از الویهٔ الوان ظفر نشان رشک بزم
بهار گردانید خود در دل قلب چون کوه قائم و چون زمین ثابت بوده بازار دار و گیر گرم ساخت و سوی دیگر بهرام خان
نیز صفها بدستور رواداران نبردآزما آراسته در میدان معرکه جوئی و کام طلبی قیام ورزید چه دو لشکر ابر غضب آراسته +
شد آرزوها یک برخاسته به یکبار از طرفین کوسهای روئین کاس چون رعد نعره های کوه شگاف زده زهرهای روئین تنان
آب کرد و بانگ گاو دم سمندان پولاد سم را در زیر بر برنشان رستم جگر رقص آورد و قامت کمان کج نهاد در قبضهٔ قدراندازان
راست قدم چون ابروی خوبرویان خم یافته سفیر تیر که قاصد جانبازان بود از خانهٔ کمان برآمده بیجا بسوی سینه
پردلان شتافت گرز گران سنگ لبان خونریز در گرم بازار گرفته مغز از کاسهٔ سر مردان بیرون انداخت و شمشیر صاعقه
نسبت مانند قطرهٔ آب آسمان بگلو در شده رود خون مانند جیحون از شریان سیر دلان روان ساخت سنان برسر
رمح در ظلمت غبار چون لمعهٔ برق در سحاب پیدا گشته در شیوهٔ جانفشانی ید بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک زبان در آن ایگاه
عافیت گنوز ره بمنهل دل پر جگران برده از تشنه لبی بر آسود گرزان قوی گردن بکردار تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازوی
کوشش کشاده و به جام خون آشام لنگر سلامت از سفینهٔ جسام گسیخته در لجهٔ خون با هم آشنا گشتند دلاوران بسی
ماشطه سنان از حلقهای زره چون زلف نیکوان گره اندر گره پدید گشت طائر روان برنایان از نهیب چقلیچاق
تیغ از قفس قالب رمیده در اوج هوا پرواز گرفت گوبال گران بر بال یلان خورده بند گردن کند چون کرگدن

در کشاد و کمند قوی بند مانند مار گنج بر سر آن انشسته در معمورهٔ عمر بنای ویرانی نهاد تن تازیانش بور رنگ از بس شناور بجر خون برنگ کرنگ گلگون گردید و صفیر زه صدمت ده از سفالین شیشهٔ زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حملهٔ هزبر دلان که دران معرکهٔ دار و گیر، دد او پهلوی ثور ثری در شکست و از صدمت صدای گور که کوه شکوه زمین تن تابش میدان جا رفت مثنوی چنان گرم شد آتش کارزار که از نعل اسپان بر آمد شرار + ز تن گشت بی جان روان رفته در مغز کوه، فشان فش کنان تیر بر هر گروه + ز شوریدن نالهٔ کرنای + بر افتاد تب لرزه بر دست و پای + ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک، چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک + ز غریدن زنده پیلان مست + گره در گلوی هزبران شکست جهاندار شاه جهان جو دران مصاف محشر نمون و معرکهٔ قیامت آزمون بتعلیم تهور دست از دامان تحمل گسیخته بیکباره بور گیتی نورد بر انگیخت و بکردار گرسنه بر قلب خصم، مد مصال حمله آورده تیغ خارا شگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقهٔ مخالف سر داد و آنچنان بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بزبان تیر کلمهٔ زه جاری شد و کمان بر بازوی همنیش خود را قربان کرد مثنوی دو دست آوریده بکوشش برون + بهر دست او تیغ الماس گون + بهر جا که بازو برافراختی + سر خصم در پایش انداختی + نشد بر تنی تا نه پرداختش + نزد بر سری تا نه انداختش + بهر جا که شمشیر او کار کرد + یکی را دو کرد و دو را چار کرد + تا آنکه تیغ جهانتاب خبر شمیت از اس تافت و از حرارت خور مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه نصرت چون نصیریان از گوشه بر آمده بر رکاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوایش بورزید لاجرم بهرام خان جان بقبضهٔ بهراسش تسلیم نموده بر پهلوی خنجر راست بان بسوی گورستان بازگشت و سپاه مقهورش راه هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ گردانید بیت هزیمت بر افتاد بدخواه را + جهان داد شاهی جهان شاه را + جهاندار شاه بیدار بخت بتایید آسمانی و قلاوزی کوکب خرمن هستی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه ابخاک عدم انداخت و غنائم اموال بر جانبازان معرکهٔ اخلاص ارزانی فرموده سایهٔ رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گستر و و استمالت احوال جمهور سکنهٔ آن بلاد نموده عنان عزیمت السمت و ارالسلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت سرفرازی و سربلندی بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت بادهٔ کامرانی و سرور بجام جمعیت حضور پیمودن گرفت مثنوی چو بر دشمنان شاه شد کامگار + شد از فرخی کار شه چون نگار + بشکر خدا روی بر خاک سود + که فتح از خدا آمدش در وجود + چو کرد آفرین داور خویش را + بسی گنجها داده درویش را + جهان را ز دشمن تهی کرد جا + بآرامش و رامش آورد پا + عطر آگین گشتن مشکوی جهانداری ببیاس قدوم رشک بتان خلخی و فرخاری بدست روان

را بتحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده‌اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خودپسند زنی جمیله از دودهٔ اهل غنا خواسته بود و بهم بستری مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود آمده در حینیکه سپهر سیه گلیم با بهرام خان باستردادِ مواهب و عطایای خویش کوشیده و دشنهٔ بهرامی بر گلویش کشیده و از فراز مسند هستی بنشیب نیستی انداخت سایر متعلقانش بسبب و داد چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتادند زن مذکوره که از جملهٔ خواتین معتبرهٔ حرم خانهٔ او بود نیز از محل بر آمده با صبیهٔ خود را بگوشهٔ امن انداخت و مانند پردگیان سر عصمت سر کلاه نام و ننگ از دست نهشته بقانون ستاریان سرادقات عزت بر آخود وضعی مشخص که منظور طائفهٔ طهارت طلب تواند بود اختیار نمود اما از آنجا که بنی بشر در اکتساب فنون آبا و شیوهٔ اجداد خویش بی اختیار ست احیای سنت نیاکان خود نمود و در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال فایز گشت و دختر را که نیز که غزال آسای تمام داشت تعلیم نموده بر انسان بلند راه نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سایر مقامات سیر کرده‌ها در اهر وان طریق ترنم گردید دختر را چون جمال صورت با حسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان بر آمد شکر خنده از جان شیرین تلخ‌کامی دلبشیرین لبانی در بزم دلبری نمک‌بختی بقامت فتنهٔ سرو بوستان و بچهرهٔ آفت گل چمن و ماه آسمان ناهید بر شعلهٔ آواز گلوسوزش چون مرغ مستان کباب بشد و آفتاب مانند مغ پارسی آتش رخسارش را می پرستید محققین خطوط چشم سیهش چون رشتهٔ جزع یمانی دلفریبی ماه و خورشید گردش نگاه مستش لسان خط جام غارت هوش اهل نظر مینمود مثنوی بهر ناوک غمزه کانداختی ✦ شکاری ز روحانیان ساختی ✦ لبانش چو لب شور بازارها ✦ در و قند و شکر بخروارها ✦ گلی بود در بوستان ناشگفته ✦ همان نرگسی در چمن نیم خفته ✦ ای لعلش بجام نا خورده بود ✦ نسفته دری دست ناکرده بود ✦ مادرش چون آن غنچهٔ ناشگفته و در ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته و بسایر نکوییها پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والا گهری می جست که چندانکه در راه پژوهش قدم زد مشتری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی را از نسوان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوسان گیهان خدیو کامگار سریر آرای سلطنت شاه جهان ارسال داشته مژدهٔ چنین دولت غیر مترصده بزبانش حواله فرمود فرستاده چون به پیشگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمت ماهیست که لبش چون عیسی مردهٔ صدساله را جان می بخشد و طرهٔ سمن سایش بر نافهٔ ختن و تاتار راه میگیرد و غنچه در چمن بوی پا بوسش پیوسته دهن را جمع میدارد و نرگس بشوق نظارهٔ گل رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو قیاس کند بی تکلف وجود غلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویش را با رخش سنجد دیده‌وران دانند که پله‌اش از سبکساری بگردون رسد مثنوی چو زلفش در آید ببازیگری ✦ بدام آورد

پای کبک وری + چو برقع براندازد از روی خویش + به بندد جهانی بیک موی خویش + چو مه بر کشد گیسوی عنبرین + بیک مو
کشد ماه را بر زمین + زرنج را چو بر سازد از زلف بند + بتاب معلق در آرد کمند + با اینهمه در علم موسیقی معلمی است دلی افلاطون مثال
تا فی الجمله دلکش ختارن ہوا معلق زنان بر آرد و حلقهای مرغوله و جنبان زشست بہیا بزنجیر کشد چون چنگ را بزانو نهد جهانی
را دل بچنگ آرد و چون خمه بزرگ عود زند زهره را بسان عود بر آتش حسرت سوزد مثنوی اگر زاهدی باشد از خاره سنگ
در آرد برقصش بیک بانگ چنگ + چو ساقی بود می نباشد حرام + چو مطرب شود نوش ریزد ز جام + همانا از بدو ایجاد این بزنگه
کون و فساد هیچ پری پیکر با اینهمه لطف سیرت و حسن صورت بر تخته هستی رقم وجود نه پذیرفته بیغائله تکلف کریمه
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با این همه نیکوئی گوهرش از زهر بحبیاست
و از عصمت و پارسائی بمرتبه بهره مند آمده که دلیرانه بروی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشم است و لبهوست
بر دامن گل نشاید که او بازار نشین است مثنوی جز آئینه کسی کم دید رویش + بجز شانه کسی نگشوده مویش + جمال او
ز گل دامن کشیده + که پیراهن ببدنامی دریده + چنین گوهر ثمین سر و نو آئین بجز شاه سکندر شکوه سزاوار دیگری
نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را در سلک ازدواج کشیدن تجویز فرماید مادرش اینمعنی را شرف روزگار خود دانسته
بلا تعلل سوی آن درگاه والا بسازد جهاندار شاه بمجرد استماع این حکایت دولت انگیز سر رشته شکیبائی از دست داده
یکی را از عمدهای دولت خود با فراوان تحف و هدایا نزد مادر آن بی نظیر آفاق ارسال داشت و آنقدر که در حوصله تقریر گنجید
اظهار اشتیاق و آرزومندی دیدار آن جانفزای غزال تاتاری نمود فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده
در خدمت آن بانوی عالی مرتبت رسید و بعنوانیکه پسندیده ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادرش اینمعنی را واسطه رفعت پایه
خویش پنداشته آن ماه خرد فریب را در هودج زرنگار نشانده روانه درگاه جهاندار شاه ساخت و از اسپ و اسباب و قماش
و امتعه و پرستاران پری شمائل بقیاس رنگ و نوای خویش بر سبیل جهیز سامان کرده همراه ارسال داشت چون هودج
بحرم خانه خسروی فار گشت جهاندار شاه که تشنه لب سرابگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافته دست از دامان
تحمل گسیخته بدانسو شتافت و بکردار صبا نقاب از رخ آن گل کشاد گلی دید نادیده آفت خزان و ماهی یافت بری از کلف
نقصان جادو نگهی که باولین نگاه کشور دل تاراج کرد و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج در دواد فهمی که بی تحریک
لب از لوح جبینش زوال حریف میخواند هنوز سخن از شهر بند نطق بر نیامده که او با صورت مدعا آشنا میشد و آداب شناسی که
بحفظ سر رشته ادب بیک نظر از حصار بند مژه بیرون نمیفرستاد و با وجود طمع آبستن هزاران معنی بکر بی خواهش مشتری ناطقه
از سخن رانی چون عقیم معطل میبود شاه مشاهده جمال صورت و معنی آن شاهد شاهدان چون موم بر آتش از خود رفت آن پری برکار

آنرا نبسته باشد تازه و نو بطبع رسیده باشد ۱۲

چون دانست که صید زرگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمده خود را بر و استغنا زد و نگه را با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب حیا
بر رخ فروهشت جهاندار شاه بعنوان نیازمندان بخویشتن لابه گری و تملق سر کرده بران داشت که ماه چون زهره آهنگ
عشاق است کرده بنواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه دلشاد بچنگ آورد و بر رگ چنگ ناخن زده آنچنان در خروش
آورد که شاه ببیا غرمی مدهوش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرد و لختی بسوی کامرانی بنشست و بخیست
گل چیدن از باغ مراد آستین نوردیده دست بکمر زد آن گلبن گلستان رعنائی ازینجهت هراسمند گردیده بسان شاخ گل
از نسیم بلرزه در آمد شاه دانا چون آن محبوب خلوتگاه خوبی را که هنوز گل نادیدهٔ بلبل بود بیمناک یافت بر سبیل یورش
صراحی را در پیش بسجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی در گذشته در خدمت شاه کامجو رام گردد ساتگین چون با نی امیر
خود را بوساطت ساقی در پیش آن بت سیمین تن نهاد او نیز عقدهٔ وحشت از سر رشتهٔ خاطر برداشته بی حجابانه بگرم جوشی در آمده
غنچهٔ سیمینش میل شگفتن نمود و از بی حجابی باده بار دیگر گوش طنبور را تا داده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون
چنگ بخروش آمده عراق و حجاز فدای طرهٔ تاتاری او نمود **مثنوی** چنان باده در نازنین راه یافت + که زو شرم را دست
کوتاه یافت + بافسونگری چنگ را برگرفت + فسونش بدیو و پری در گرفت + از آن نغمه کاندر پریخانه شد + سلیمان پری دار
دیوانه شد + چون آن پری رخ پری کردار با فسون شیشه رام شد مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه مترصد آن نخست
لب با لبش برابر آشنا کرده از تنگ شکریش چاشنی حلاوت برگرفت پس سمند گرم رو داد و تمنا را در مضمار مراد بکوتاه عنانی و
سبکرکابی مهمیز زد و حریف نوآموز را برزم تازی فریب داده بیکبار نوند فولاد سم را در برکهٔ نقرهٔ خام پویه داده چیست
در میدان مباشرت گوی کامرانی بدر برد و لبستهٔ چرب مغز و هان آب بفرق دشنه روئین نژاد خندان گردانید **مثنوی**
شه چو از نقش جبین پرند کشاد + قفل زرین درج بند کشاد + گوهرش را بمهر خود بگذاشت + مهر گوهر ز گنجدان برداشت +
در ناسفته را بمرجان سفت + مرغ بیدار گشت و ماهی خفت + تیره شدن بهرور با نواز انبازی غزال تاتاری
و از غایت غم جعفری شدن چهرهٔ گلناری و سر بصحرا نهادن از فرط بیقراری و سم در انجا
طرح اقامت انداختن بهم نفسی ناله و زاری بهرور با نوکه عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بنیر احمت
انباز و مساهمت انباغ مراغه ناز کرده لوای محبوبی می افراشت از حدوث این مقدمهٔ راحت سوز چون
مار سرکوفته بر خود پیچیده و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید ما بسکه قدم در راه کلاه
بسپرد و در نیاب در پیش جهاندار شاه اصلا دم نزده دندان بر جگر نهاد و بجسته آنکه دمی فرصت در کار خاطر خود
خویش کند بباغ شتافت قضا را سبزان چمن دران روز از غایت تر دماغی شگفته و خندان بودند شاهد گل از مینای

سروشته بلند سایه در آغوش عندلیب حرف پسند بها مینمود و از معاینه آن نهال نهال از چشم بانوی جهان بچکید و از باد بیدماغی ریاحین
طراوتش تاراج گردید یعنی از روی غضب مانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بر انسان نگاه گرم و قهر بر صحن چمن کرد که گل از بیم باکی
بستان غنچه لب از خنده باز بست و بر بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظاره سرو چون مرغ مسیح از روی
مهر دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار هولناکی پای صبا در دامان نسرین پیچید و سوسن که
از تیز زبانی بدیهه خوانی مینمود چون شانه خشک زبان گردید نسیم گلشن بکردار صرصر و سموم چمن سوز شد و لب جدول چون
لب دهقان بهم پیوسته اند و برگشت مثنوی چنان رنگش بگردید و زجا شد + که یک یک تار زلف از هم جدا شد + ز چشمش
باغ زهرآلودی گشت + نسیم اندر دماغش دود میگشت + چون از گلگشت چمن خاطرش مبشر بیت الحزن گردید و غنچه طبعش
بوی از شگفتگی نیافت از آنجا بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم دشتی و باد شیدائی گره غم از غنچه دل بگشاید اتفاقاً سیر کنان
بر لب چشمه ساری رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون باده طرب بخش و نشاط افشان در حوالیش
سبزه تر چون فرش پرنیان گسترده و در میان ریاحین مطرا گلهای رنگارنگ شگفته مثنوی چشمه افروخته چون
آفتاب + خضر چو خضر آبش ندیده بخواب + جلوه گر از جمله گلها شمال + گلشکر از شاخ گیاها غزال + دران منزل
دلنشین تنها نشستن و مونس خود خود بودن و راز خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار
گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمده و با طبع تنهائی طلب و خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق
افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی برافراختند و پیرامونش شادروان شاهی مرتفع گردانیدند (شامیانه ۱۲)
و با معدودی چند از پرستاران محرم دران محفل طرح سکون انداخت جمعی را از لشکریان فراد و رجال بپاس موکل
گماشت و گوش و گردن از لعل و در تهی کرده و از پیرایه سبز و سرخ دور گزیده چون صبح پیراهن سفید در بر انداخت
و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش و فقر گزینان زهد کیش به تسبیح و تهلیل اشتغال ورزید و در اندک ایام از بس
تالم و تحسر میان رشته سبحه باریک شد و بکردار حصیر طریقه خاکساری پذیرا گشت اما از انجا که دل در گرو شاه داشت
با وجود شکر رنجی شیرین آسا از درد دوری خسرو اشک گلگون میریختی و از غایت غیرت با تنهائی در ساخته با آتش اندوه میسوختی
مثنوی گه از دور فلک دلتنگ میبود + گهی با بخت خود در جنگ میبود + به تنهائی نشسته در شب تار + همه شب تا سحر بگریستی زار + شبش
تا صبحگاه این کار بودی + بروزش کار بس دشوار بودی + بجنبیدی ابر وان اندیشه انبوه + گهی در دشت بودی گاه در کوه + شبانگه
بازگشتی سوی خانه + نشستی هم بآیین شبانه +

آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سر دفتر شیرین لبان آفاق و ارسال نامه پوزش آگین بر قانون گرم روان منهج اشتیاق

قوله بی اندیشه [illegible] یعنی ناگاه ۱۵ [illegible] یعنی از غم دل شود و مثل [illegible] خوانده شود ۱۲ غیاث
قوله [illegible] گردیده [illegible] ۱۲
قوله [illegible] بانی ۱۲
قوله [illegible] آب بسیار در دشت [illegible] ۱۲
قوله [illegible] بسوی چشمه سار ۱۲
قوله گلشکر [illegible] مجموعی گلی خود ۱۲
قوله [illegible] ۱۲
قوله [illegible] ۱۲
قوله تسبیح و تهلیل سبحان الله و لا اله الا الله ۱۲
قوله [illegible] ۱۲

بیت از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه + انی رأیت دهراً من هجرک القیامه + سوگند بدان سلسلهٔ سمن سای که هر شکنش
بند سر آبادی دل دیوانه منست تا دیده خون پالای از تماشای چمن چهرهٔ بهار فریب محروم گشته چون لاله همه تن غرق خونست
و از بس اشک تیره ای اشک افزای آب عمان و رودکش رود جیحون صبا گواه و ستاره آگاه هست که بر تنگدلیم غنچه هر سحر چه خندها
که نزند و بر بیکسیم هوا هر شب چه گریه ها که نکند اگر از زبان عالم قصه پرویز و ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار حسب
حالت مرادان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدلی آن جریده روان را محبت شمه از داستان
عشق شورانگیز ماست + بیغائله تکلف عشقی که درین دور دوره حرمان بر من آوارهٔ وحشت و شواری انگیز عشق و
سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام زندگی از آن ندیده و مجنون
بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکشیده فرد بر شمع نرفت از آتش دلسوز + آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت + مرا از آن
نرگس جادو نگهست هرگز این گمان نبود که شیوهٔ ابروی کجبازی گزیده چنین بخون من بیگناه برخیزد و اگر باعث این همه
کیش استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه سپردن امریست که بحکم مشیت از نهانخانه تقدیر بساحت وجود رسیده
خود شایسته قبول نیست زیراکه وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد منافی قانون محبت تا باشد
و هیچ رخنه در بنای مودت نیارد چه دل که مرآت خیال نمای محبت است نقش دوستی هر بیسر و پا در آن قسمت
ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم نه چنان زیر نگین فرمان قهرمان عشق است که غیر او را آن
محل تصرف باشد رباعی عشقت نه سرسریست کز سر بدر شود + مهرت نه عارضیست که جای دگر شود + عشق تو در ضمیرم و
مهر تو در دلم + با شیر اندر آمد و با جان بدر شود + بهر تقدیر بحکم آنکه ع عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی + بیگناهی خود را
محض گناه دانسته با بزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ایم و نقش خود پسندی را از لوح خاطر باب دیده شسته
اکنون گنجایش آن هست که پیش از وصول این نامه که هر حرفش لسان پر پروانه و هر نقطه اش مانند اسپند دانه سوخته آتش سینه
منست بخون چرا نه بپیچید از سر ستیزه برخیزی و آئین جور و شیوهٔ جفا رها کرده بتماشای چشمهٔ روان چشم آن شمشاد سهی فریب
را در خرام آری فرد چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب + که بامید تو خوش آب روانی دارد + یکی بیاد بنگر که تمنای
دیدارت درین دور دوز چگونه چون ماه کاسته ام و در آرزوی رویت لسان حال زار و ضعیف گشته ام بسیرت اگر
نسیج عنکبوت بر تنم بپیچد لسان فغانم بعجز درمانم و اگر مور پایم کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا بنسیم جز
بنطق باز نتوان دریافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت بیت از وجود اینقدرم نام و نشانی باقیست
که هست + ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست + خدا را خود گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنیم

و به خیال جسپان افسون نسیم بهار به بند دل خار اخصالت موم آسانه برای رخا گشته و شکسته دل را مومیا مهر کرامت کن
و آن آتش حشمت که خرمن سوز خاطر خسته نیست بزلال لطف که لطیفه ایست روح افزا مبدل شود فرد ع ماید الیالی بکر
مهر و ماه در حکمست خدا یاد در ال اندازش که بر مجنون گذار آرد + زیاده برین کلک شکین که ریشش از دود دلم چون
کلالات شکین گشته چه تواند برنگاشت نقش بستن بهر و ربانو صورت حال خویش در کارگه تبیین
بر سبیل رمز و ایما بذریعهٔ تحریر جواب منشور والا چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمست حقوق خدمت با
عرض کرد بر کریست + بنوک خامه رقم کرده سلام مرا + که کارنامه گردون مبادی رقمست + نگویم از من بیدل
بسهو کردی یاد + که در حساب خرد نیست سهو و قلمست + منشور والا نگاشته کلک عنایت سلک خدیو زمین و زمان که
از هر حرفش رائحهٔ غرمیغ ازی بمشام جان رابنیاز نماز رسید بسان سما از اوج کرامت نزول فرمود ظل ظلیل عاطفت
و سایهٔ رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین غربت و کنج نشین کربت انداخت این خاکسار خود قطعاً قابل چنین نوازش
غیر مترصد نبود لیکن از آنجا که فصل بهار بر گل و خار بیک تیره مبذول بودن و فیض سحاب بر باغ و بیدا بر نیج عام
فائز شدن شیوهٔ عزیزی و شیمهٔ جبلی ست اگر آشنا دگر دون سر ثریا جاه این کمترین ذره را که از پس خاکساری عدم و وجود
در میزان اعتبار از هم تجانی ندارد افتاد چه شمول عواطف مخصوص احم فرماید نزد خرد شگفت نباشد و بدیعه نمود
ع شاهان چه عجب گر بنوازند گدارا + در ازای آن خاکسار نوازیها غیر از دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ رضیه چابک خرامان جادهٔ
خیر سگالیست از دست این سکمیه دگر چه می آید فرد چون رسد منشور عزت ز آسمان عز و جاه + خاکیا را جز دعاگوئی چه یارا
جواب نکته چند مبنی بر شکایت هجران و شومی بر شکایت حرمان که ابر از آن محض بذل عنایت در حق من … صحرای اندوه و الم
است انوکرزه قلم نوازش رقم که بانگ صریرش چون دم عیسی مریم زندگی بخش … دهٔ جانان سر ابگاه بیکسی و افتقار است گشته بود
واسطهٔ افتخار این همقدار شد شاها جهان پناها اختیار دوری از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب سرابستان ناکامی
نه از راه گستاخی و نهج استغنا ست بلکه بجهت اکتساب سعادت و استرضای خاطر مقدس و اقبال طریقهٔ تسلیم است چه درین ایام خجسته فرجام
بفرمان آنکه ع برانه سرم عشق جوانی بسر افتاد + آنحضرت را تازه سودای جاه و خیال در سر پدید آمد و چمن بهار فریب جشن را
بزحمت اغیار تماشا فرمودن و از طرهٔ مشک فشانش که هر تار قد رصد نافه تا تار شکسته مشام دل معطر ساختن و از حدیقه جمالش
گلهای نظاره چیدن را بر خاطر ضمیر اقدس جا کرده خود را محل محفل همایون داشتن و آخر کار برقابت انگشت نما بودن و عیش اشرف
منغص ساختن مخالف آیین پرستاری و منافی شیوهٔ رضاجوئی دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بسان لاله
سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده از ردی بیکسی پا بدامان کوه کشیده و دست بگریبان خویش زده درینصورت سر بصحرا بودن

۵۱ لفظ کنار در اینجا ست بسوی دل ۱۲
۵۲ ظل ظلیل یعنی سایه پر ۱۲
۵۳ جهان بالفتح یعنی … آنکه وجود …
۵۴ شگفت بکسر … تازی یعنی تعجب و عجیب … فارسی نیز آمده ۱۲
۵۵ مومی بالفتح یعنی بشارت کننده ۱۲
۵۶ سعایت بکسر …

ودشت نوردی گو همه وردن این اسیر نخچیر ناکامی الابد بامرضی خاطر خطیر دخواهش ضمیر اشاعت پذیر همایون تطابقی داشته خواهد بود
بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنارا * که سر بکوه و بیابان تو داده مارا * این دل دانم بسکه ناآشنای مزاج دهر و ناشناسای
منهج روزگار است مغرور نسبت محبت شده متوجه این مطلب راه حساب نقدمه چند در کمال متانت و رزانت درمیان آورده از بهر اثبات
حق بسوی خویش دلیل قاطع و برهان ساطع بگذرانده صورتیکه طراز استحسان آستین جمال حسن وقوع پذیرد گستاخانه با قامت رسوم
مناظره پرداخته سخن را بر کرسی نشاند اما عقل اندازه شناس خصمت نفرموده که مخالف قانون ادب دو داز حد ادب تجاوز
کرده از دائره تسلیم خارج افتد نظم گفتگو آئین درویشی نبود * ورنه با تو ماجراها داشتم * نکهتا رفت و شکایت گس نکرد * جانب
حرمت فرو نگذاشتم * بلی اینهمه نتیجه تقسیم ازلی ست که یکی این تنیکه در راه مهر دخاس منزله پا سوده همه تن تسلیم شده باشد از ناز
امیر کو نشیند بخون جگر با شتاب شکنند و ساغر تمنایش ابر ریز شور اسمر شک خوناب دل آید و دیگری فی الحال دست از
آستین استغنا دراز کرد و بی رنج انتظار و زحمت صد از دست ساقی روزگار دستان شعار جام بخت لا مال می مقصود بکف آرد
فرد جام می و خون دل هر یک بیکی دادند * در دائره قسمت اوضاع چنین باشد * اکنون نصیبه ازل خرسند بوده همه روز
بتصور لقای همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا خندانم و مهر جان پرورت
در دل خرابم بسان گنج در ویرانه مقیم و پیکر روح نوازت همواره مردم آسا در دیده پر آبم خلوت گزین امید عاطفت و
عنایت از جناب شاه بنده نواز چنانست که این خاک نشین کوی کربت را چندی بغمزه روزگار و کرشمه سپهر حواله کرده از
کشمکش این پر سیهای رسمی ستمگاری بخشند و از بار نوازشهای بانی بیکبار سبک ساخته از تکلیف بپاپای هر بار مبرا سازند تا
بطوع دل در گوشه تنهائی تن بناکامی در داده یکی باندازه تمنای خاطر دست از سر چشمه چشم باز گرفته سیل سرشک بر روی
صحرا سر دهد و لاله وار از آتش سینه شعله در دامان کوه زند و بسان نی بناله و نفیر دل خود خالی کند زیاده برین
در بادیه ابرام قدم سپردن منافی طریقه بندگی دانسته با آنکه سوسن صفت زبان آور است غنچه سان لب از نطق بادبست
باد مشکبیز طره تاتاری بسان پیک ربیع و نسیم بهاری گره کشای طبع طرب آگین والا باد و پیاله بخت بدخواه دولت
خلد طراز مانند جام لاله در ظل سپهر مدام از می مراد تهی و سرنگون باد * در رفتن جهاندار شاه نزد بهرو بانو
چون خاقان خسرو کیش برین مضمون مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامه آن شیرین ادای عشوه ریز آگهی یافت
بالش از رکاب استقلال در رشید و عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و دلداریش سبک ساخت بصوابدید
دل چون شهسوار مهر تنها بدان دشت خلد ریب شتافت و بسان باد صبح بر سر وقت آن گلبن حدیقه دلبری
رسیده گره گشای غنچه دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره مند گردانید و باصره را از سبزه عنبر بوی

ای جدا کرده ۱۲
بالکسر ریخ دادن ۱۲ م
زبان آور است نا عمل این
پوشیده باشد ۱۲ ای سکوت
اختیار کرده ۱۲ بار بوهرت
شکیم صفت ای مشکبیز ۱۲
تاتار ی اشارت است
بسوی همان غزال تاتاری که
مراد از دختر بهرام خان باشد ۱۲
بالکسر از کشیدن دن فرود
بکار ی استادن حاصل آنکه از
اد بالای مضمون مضطرب گردید ۱۲
الا بمعنی لفظ عربیست مرکب
از الا ی نافیه و با لفظ موجوده
تشدید دال مهمله علیحده

جمعه مرزنگوش دمش و سرمه بصارت افزون ساختند از مشاهدهٔ حال حسرت مآل آن غزال وحشت زا بانی طرفه آزری در دل شاه
پدید آمده لولوی شاهوار از صدف دیدهٔ چشم نیسان دامن دامن در جیب آستین بخت ریخت وحینیکه خسرو سایهٔ اقبال بر آن سرو جویبار
جمال گستر داو را دید چون صبح تن بکسوت کافوری داده و مانند غدار جمرو ابرو هلال از عارض غازه داده و تمت همه سر اشته
و سر ابسان اشک از چشم انداخته و گوش و گردن از گرانی گوهر یاقوت سبک ساخته و موی تهی از حلقه ها کلمش و دش سبکن
دانهای گوهر ش گوش معرا عارض از زر بفت برقع عطل گردن از طوق مرصع + بر پهلو از خاکش نهالین عذار ناز
خشت بالین با اینهمه در غایت خشوع نهایت خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته تسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت بان
از اشک [illegible] سر شکت عقیقین سبحه سان دانه دانه بر رشتهٔ مژگان چشم داخاقان جم شکوه از معاینه چنین حال حیرت مآل
در غایت کمال متغیر و متأثر شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات باریده داد ای شاهانه که در قانون نیازمندی [illegible] بانو
بکار برده نهجی در آفتاب مجازی آن بایستاده که سایه هما و فرق همایونش بر پای از زمین افتاده بلی بهتر هیچ کار گاه عشق
ع رخسارهٔ محمود کف پای ایاز ست + مهربانو بسکه فراست کامل و دانش والا داشت معابغر مدعا راه برده از قیمتی غایت ادب
آب تشویر فرو رفت و آنچنانکه شایستهٔ طریق خرده دانی و خود شناسی ست در پیش گیهان خدیو نماز برده و بر نقش پای ما دین
سجده کرده از بهر تکمال مراتب منت گردنگشت و فاخته وار باز ابر سر سایهٔ صفیر تسبیح ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد +
چون سایه بدنبال شاه شد و بسبیل صلح ایزد گشت و بقیهٔ عمر از میکدهٔ مراد در خمخانهٔ امید بادهٔ پیمای مقصود بوده بهتمام
کامرانی و مقصودای آمال کشتابندگان عرصهٔ گیتی از حاصل حیات و ذخیرهٔ زندگانی نیک تر از آن نباشد بیت
لبریز آمدن جام عمر جهاندار شاه جم شکوه درین خمخانهٔ خراب ساس و خرامیدن او بچمن زار جنت
و برگرفتن خمیانهٔ طهور از دست حمانی رحمت و نثار نمودن مهر و بانو نقد روان در راه مرحله پیمائی
آخرت بفتوای عشق آسمان همت از انجا که درین دامگاه دمدمه آگین و مرحلهٔ ابله فریب بمقتضای انقلاب دهر
دوار و حرکت سپهر جبلت کجرفتار انجمن آرایان هستی مستعار و مغرور نشینان ثبات عمر نااستوار که چون سوار آب قصر
وجود شان بنادی بر پایست گر همه کسری و قباد ست آخر از دنیا برخاستن و علائق خواس کم و فا بریده و روابط پیکر
هیولانی گسسته بکیسانه بار ثقل بر دوش بکشور بقا شتافتن از قوانین مستمره و مراسم مستقره دیوان از دست و هر دان
سر ابستان خاک ازین شورشکده گسسته آساس تهدیست و برهنه پا سر بصحرای عدم نهادن و از مشعلهٔ هوا و هوس بر سبیل
اضطرار بیرون جسته سر بخلوتگاه فنا افراختن از محتمات عالم امکانست فلک جاست تا بساط هستی جهاندار شاه جم شکوه نور دیده
نوروز در گلزار بهاران زندگانی انجمان سرد سرکش چمنستان سروی را بصرصر اجل از پا انداخته گلشن گیتی را بخارستان تبدیل دهد

[illegible] نهالین [illegible] کنایت از [illegible] عقیقین منسوب بعقیق [illegible]

حه و در غایت [illegible] زری و [illegible] شیوهٔ گل کبود دارد در گش شنبه گوش موش [illegible] الفاز مانند ۱۲ [illegible] بیای وحدت [illegible] هیچ در کار جهان انداز ۱۲

جهاندار شاه عاقبت محمود از راه دیده دری دل و بیداری مغز ندای کل من علیها فان گوش کرده و جمال کریمهٔ کل شیء
هالک الا وجهه مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد و بوار آگاه دردنان بیدار باطن بتهیهٔ اسباب رحیل پرداخته و سعید
و وارث دیهیم را نزد خود بخواند و همت بر اقتضای مراتب وصایا مقصور گردانیده گفت ع هان ای پسر که پیر شوی
پند گوش کن از بیوفائی دهر سفله مزاج و بیمهری گردون دون و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار بالفرض که پیش ازین
از ممر غفلت نوخیزی و عدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر و حاشیهٔ خاطرت پذیرای رسم نگردیده باشد حالی از
حال من قیاس گیر و بدستور جوانان سعادتمند پندپذیر از قواعد کسبی و کسب عملی که رهنمون کوی سعادت اند
بی بهره مباش خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا
از ترکتاز گرگ فتنه گرد پریشانی بر دامن جمعیت رمه ننشیند که وقوع این معنی ناموس شبانی را زیان دارد و درین
سیمیا خانه که عدم هستی جود نماید انگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جارستان دامنت از لوث کشمکش دست کسان منزه گردد
عارض عروس ملک را بغازهٔ عدل و گلگونهٔ داد آرایشی تازه ده که هر آینه همین معنی اساس جهانداری و جهانبانی را رسوخ
بخشد و هم ذریعهٔ حصول سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست تربیت از حال ارباب تیغ که کشت کشور
جز بآبش سبز نتوان یافت باز مگیر که جوهر تیغ رایگان شمردن و تیغداران را چون تیر بی پا ساختن کردن همانا برهان بیجوهریست
مثنوی شهر و سپه را چو شوی نیکخواه + نیک تو خواهد همه شهر و سپاه + مملکت از عدل بود پایدار + کار تو از عدل بگیرد
قرار + عدل دهد کار جهان را نظام + گفتم اگر گوش کنی والسلام + پس از انکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند بنقوش نصایح
دلپذیر مزین گردانید و ولایت را بزیر نگینش و عنان مملکت را بقبضهٔ تصرفش فرا سپرد و هر یک از اعیان سلطنت
و مشاهیر خلافت را در خور اندازهٔ نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر زواهر وصایا ارزانی داشته خوشنودی بخواست
پس بهرور بانو را بوداع باز پسین خرسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرده ازین دار دلگیر و سرای غرور
در زیر کوس رحیل کوفته بفسحت آباد فردوس انتقال فرمود و بهرور بانو اگرچه در بدو حال از حدوث این حادثهٔ جانکاه
و سنوح چنین سانحهٔ دلسوز مبتلای دام حیرت و اسیر سلسلهٔ حسرت گشته از قرابهٔ چشم و شیشهٔ دیده قطره چند از گلاب اشک بر رخ
آن رهگرای جنت ریخت و آه آسمان شگاف انجم سوز شعله که از اثرش دل خارا چون دامن گل از سنان خار پاره میشد
از سینهٔ آذرگین بر کشید مثنوی گریان شد و تلخ تلخ بگریست + بی گریهٔ تلخ در جهان کیست + چندان ز غمش بهر نالید +
کز نالهٔ او سپهر نالید + اما در آخر کار از انجا که از مادهٔ جوهر بهرهٔ وافی داشت همت والا بر پاس ناموس عشق و حفظ دیرینهٔ محبت
گذاشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا بتهیهٔ اسباب همراهی و ترتیب مواد رفاقت توجه وافی بکار برد و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان است

گوی اتحاد دست و ماغ حال بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهد ار رفته عروسی بر قامت خود راست کرده و جامه تن لغایت
گونه گونه آراسته و آغشته بالین جهاندار شاه آمده با آنکه پروانه کردار پذیرای غاره اضطراب آلوده ننگ اضطرار گردد مردانه وار
در غایت ثبات و قرار نقد جان بر بالین شاه نثار گردانیده رقم وام خود در دفتر دوستی ثبت ساخت و نام خود بر صفحه سال و شهر
بمهر و وفا برنگاشت آری فرد از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر + یادگاری که درین گنبد دوار بماند + از وقوع چنین
واقعه عبرت افزا غریو از نهاد جهان برخاسته و غبار از دودمان زمین و زمان نشست بسکه درین ماتم سپهر نیلی چون گریست
کاسه اش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین دست تغابن بر زد رخش چون قفای فلک
نیلی گشت بلکه بینندگان را هم آن هم در دل راه یافت که رابطهٔ اتصال از میان این پردهٔ سپید و پرند سیاه بگسلد
از صدمهٔ هراس بنای پرنگار آسمان با کاسهٔ سفال زمین درهم شکند مثنوی بگرفت فلک ستاره باری بنشست
جهان بسوگواری + آشوب قیامت از جهان خاست + شیون ز زمین و آسمان خاست + از ماتم شان جهان
بجوشید + صد فتنه زمان زمان بجوشید + غم سوخت درون یگان یگان را + ماتمکده شد جهان جهان را + اعیان خدم و
اکابر امم بقانون پسندیده و آیین برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و سرانجام اسباب جمیل آن سبک خرام عرصهٔ بقا اجتهادی وافی
بظهور آورده در خور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و هنگام عدایات از مشک و کافور و عنبر و عبیر و گل و
گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین جواهر خجسته شمیم دبانوان که دامن برگ و ساز سفر ناگزیر آن همه زجون [illegible]
مهر و وفا و نورس نهال [illegible] ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود مهیا گردانیده یکبار سر و تابوت آن بهشت نشینان عشق
و [illegible] با هم [illegible] از مشاهده آن حال قیامت انگیز خون از دیده ها [illegible] از آتش سینه آب چشم
[illegible] تجلو تکدهٔ آخرت [illegible] آئین عشق [illegible]
نادره کاران دو منهی شاه محبت با یکدیگر [illegible] مصاحبت بخشیدند بمقتضای مراسم [illegible] این ویرانه آباد [illegible] جاوید
را چون لعل در گنج خاک [illegible] تعبیه کردند [illegible] خرد مند [illegible] حقیقت بین [illegible] نگری که رشحه
جام [illegible] المنوت [illegible] وگان وجود [illegible] فلک [illegible]
همه [illegible] نقطه [illegible] دایره [illegible]
چون زلف شاهد و جعد زنگی شکن بر شکن و پیچ در پیچ بر فراخی بیداد چرخ و تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل بر [illegible]
بیداد بر بی ثباتی جهان و خونخواری عمر بر بنای حیات و مرور سپهر [illegible] هویدا [illegible] و راستی [illegible]
آسمان [illegible] با همه لطیف جسمی و سبکروحی از جور روزگار [illegible] مثنوی [illegible] +

[illegible] سیاه [illegible] ۱۲

بر هیچ هیچ خویشتن را + بر چرخ مناز زنعمتش + بر صبح مپیچ در نسیمش + سیلاب نمست سر ورش + طوفان بلاست در شورش +
اینجا شجری نشد برومند + کش باد فنا ز پا نیفگند • اینجا همه رخت خانه نیلست + دستان همه نوحه و عویلست + تا چند
فنا پسند بودن + بر هیچ نظاره بند بودن + شیر نگ فناست پرده بشگاف + سیمرغ بقا مجو ازین قاف + ای تو آبله پای
و کاروان تیز + برخیز ازین کروه برخیز + هر چند مقام دلپذیر ست + زین مرحله کوچ ناگزیرست • خاتمه کتاب
شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایه ده معنی که عطای نامتناهیش منزه از لوث حسابست +
المنة لله که این نگارنامه محبت آگین که رشک فرمای نگارخانه چین و دلکش کارگاه فرودینست بمدد کاری
توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه ماشطه طبع نارس من دریوزه گر کوی سخندانی و سخن آموز بزم
نکته رانی را سر و برگ آن نبود که این تازه عروس حجله معنی را که پرورش پذیر مهد ملاحت عهد هند حسن جوش ست
بدین دست به پیرایه پارسی و درایحه دری آراسته در محافل جمال جلوه استحسان دانه بخشید و رسام خامه خام دسته
من ناآشنای قوانین سخن سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شگرف نگارخانه شگفت را که از بس باغ بهاریست
بر کارنامه نقاش چین خط خطا می کشید بدین رنگ برنگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین ارتسام تواند داد لیکن
بتکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال چنانکه در عنوان کیفیت این خیال بدیع شرف تبیین پذیرفته
بار کتاب چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد و بمثنوی صد شکر که این نگارخانه + بگرفت نگار جادوانه +
بتخانه هند را درست این + ناموس هزار پیکرست این + گل کرد ز من بهار دانش + بستم بسخن نگار دانش +
هر معنی از و چو آب در جو + هر نکته از و چو تاب در مو + هر نقش ازو گلیست پر بار + هر برگ ازو لبی بگفتار + این گل که
در و هزار باغست + آبش ز رطوبت دماغست + آنرا که سری ز نکته دانیست + داند که چه ریزش معانیست + این گل
که بوستان بهارست + از من بهار یادگارست + زین بزم که روزگار ساقیست + گر من بروم ترانه باقیست + اکنون
که این شاهد معنی را با چندین اسباب زیب و زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال مشکین پرنده در جلوت مهر و مشتری
فرو هشته در بر آیم که جلوه گر عرصه عالم گردانم عالم راستی آنست که سر از زانوی خجالت نتوانم بر داشت ع چراکه
شرم همی آیدم ز کرده خویش بچه ماشطه که کلک تهی مغز من بنوای جهان فضل و هنر هنگام آرایش این نو آئین پیکر
از مفلسی نقد معانی بمنزله سلک گوهر و عقد لآلی ریزه خزف و شوش سفال بکار برده اگر در نظر نافذان بصیر که سرچشمه
مانده فیض و سیراب زلال سلسبیل معانی و توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال چون شود و آل
بچه انجامد لیکن از انجا که از نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طبیعت علی الرغم جمعی سفیه چون خامه

تهی چشم و سیه رو و چون نامه تیره دل و تنگ ظرف که از بس نادرستی بسان گرگ و پلنگ پوستین دری آهوگیری را سرمایهٔ هنر و فخر پندارند جز شیوهٔ مهربانی و پوست پوشی و مغز بینی بظهور نرسد زیرا که با شیر سپهر پنجه نباشد و با پنجهٔ آفتاب ناخن نبود و استظلال بظل ظلیل آن بزرگ منشان خرده پوش کرده دیگر چون جرس لب بهرزه درائی نگشوده سکوت بر نطق گزیده از انجاکه خاموشی مرد دانا را واسطهٔ وقع و وقارست و نادان را وسیلهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از دل پند آموز بسمع اجابت اصغا کرده بنا بر عمل بران نهاد مثنوی سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش + بشو از چشم تر خون نامهٔ خویش + زبان را گوشمال خامشی ده + که هست از هرچه گوئی خامشی به

پوستین دری آهوگیری دریدن پوست آهو کنایت از عیب جوئی ۱۲ هرزه درائی بکسر دال مهمله بیهوده گو چه درائیدن بمعنی آواز کردن است و جرس را بدین جهت درا گویند از خیابان ۱۲

خاتمة الطبع

محامد نخلبند آفرینش که در گلزمین گلشن ایجاد انسانی چمن عناصر ترتیب داده بهار دانش آب و رنگ بخشیده کاه خشک خامه نمیتواند بجا آورد و جلائل گل سرسبد گلستان رسالت جهاندار شاه مهر درایت صلی الله علیه وعلی آله العظام و اصحابه الکرام بر برگ افسرده نامه نمیتواند انشا کرد اما بعد پوشیده مباد که درین زمان خجستگی توامان کتاب لاجواب مسمی به بهار دانش مولفهٔ عالیجناب مکرمت مآب ماه آسمان شیوا زبانی مهر سپهر خوش بیانی افصح الفصحی اکمل البلغا که تازعرصهٔ سخنوری فارس جولانگاه نکته پروری عالی دستگاه منشی عنایت الله طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه که مناقب والا لیش از قاف تا قاف رسیده و محامد عالیش از ماهی تا ماه حاصل گردیده از جادو نگاران گوی سبقت ربوده از جناب شیخ فیضی پایهٔ سخن افزوده بکمال صحت عبارت و لطافت خط که یاد از سبزهٔ خط نوخطان میدهد بنهایت سعی و
کوشش کارپردازان خوش انتظام و عرق ریزی مهتمان بلند نام در مطبع بنا نهادهٔ
رفیع المنزلة منیع المرتبة والاهم معالی حشم جناب منشی نولکشور صاحب
رفع الله درجاته واقع شهر کانپور بار هشتم
ماه جون ۱۸۸۶ع مطبوع طبع خاص و عام
و پسندیدهٔ خاطر افراد انام شد
بمنه و کرمه
ط

قصہ جات نثر

آرائش محفل قصۂ حاتم طائی بغیر تصویر مؤلفہ سید حیدر بخش
داستان امیر حمزہ - با تصویرات نظرثانی حافظ
محمد عبداللہ بلگرامی -
نوطرز مرصع - قصہ چار درویش بعبارت مسجع
مؤلفہ منشی محمد عیوض زرین -
بستان حکمت - اردو ترجمہ انوار سہیلی کا مؤلفہ
فقیر محمد خان گویا -
قصہ سیاہ پوش مؤلفہ عنایت اللہ خان تحسین
فسانۂ معقول - مصنفہ سید غلام حیدر خان بہادر
اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنری -
قصہ سورج پور - ایک زمیندار کا فسانہ
مؤلفہ چرونجی لال -
آئینۂ عقول - یعنے قصہ قاسم و ہاشم و روح افزا
زوجۂ خلیفہ بغداد مرتبہ سید غلام حیدر خان بہادر
اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنری -
جادۂ تسخیر - نادر عبارت مسجع مصنفہ
نواب محمد حیدر علیخان بہادر -
نورتن - مصنفہ میاں محمد بخش تخلص مہجور -
قصہ اگر گل - مؤلفہ عاصی تخلص -
سیر مقبول - نادر عبارت مصنفہ غلام حیدر خان
بہادر اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر
قصہ گوپی چند بھرتری -
سنگاسن بتیسی - قصہ راجہ بھوج با تصویرات -
بیتال پچیسی - قصہ راجہ بکرم مع تصویرات ہے -
گل بکاولی - مؤلفہ نہال چند شاہجہان آبادی -
طوطا کہانی - تصنیف سید حیدر حسین -

قصہ گل و صنوبر - مؤلفہ منشی پیم چند -
طوطی نامہ - مع قصہ ابراہیم ادہم مؤلفہ
شاہ غلام حیدر -

فسانہ نظم

الف لیلہ منظوم - چار جلد تصنیف مختلف
۱ - جلد نظم دلکش مرزا اصغر علی نسیم دہلوی
سخنور نامی -
۲ جلد نتیجہ طبع شاعر خوش فکر منشی طوطا رام شایان
۳ جلد " "
۴ جلد از منشی شادی لال شاگرد مرزا نسیم دہلوی
مجموعۂ قصص - مشمولہ پانچ قصہ مؤلفہ مختلف
۱ - قصہ سوداگر بچہ - ۲ - قصہ ماہی گیر
۳ - قصہ جمجمہ - ۴ - قصہ منصور
۵ - قصہ شاہ روم -
قصہ سوداگر بچہ فقط -
قصہ ماہی گیر فقط -
قصہ جمجمہ فقط -
قصہ منصور فقط -
سنگاسن بتیسی منظوم منشی رنگین لال -
گلزار ابراہیم - ابراہیم ادہم کا سچا
فسانہ مؤلفہ حسن تخلص -
چشمۂ شیریں - فرہاد و شیریں کا قصہ
مخبر ہمت - تصنیف منشی جے گوپال
ثاقب تخلص -